0 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16
Tak rasm 088

Tak rasm 088

۲۴۶۱۱

خدمت جناب

خدمت سرور

... از ترسخ شناسی ر وابوده ملا

ر بد بینی و درست

... مهدی رضا

نسخه زلیخا را نوشتم بجهت ... مخدوم جناب

[illegible] نهم ماه ...

بنده کمترین بتاریخ چهارشنبه بیست

... یدکار علی اکبر ...

انشاء الله

۲۶۱۳

... در کنج ... [illegible]

بسم توحیدم بنام ذات بود — در پیام عین تحقیقات بود

اوست گویای لسان الغیب را — اوست بینای جمال بی عیب را

او بجام جم ما چون باده است — باب فتح غیب را بگشاده است

قصد مقصود کل کاف و نون است — عاشقان را مست او بیچون است

شاهباز مسند وحدت خود است — گاه هشیار است و گه مست است

در لسان الغیب ما گفتار اوست — در درون عین ما دیدار اوست

باب فتح سر ما بگشاده است — گنج تحقیق ها درو بنهاده است

ما گفت

مست اویم در لسان الغیب من — او هشیاری هوش غیب من

در لسان الغیب گویائی اوست — دیده اشیا ز بینائی اوست

اوست در عین حقیقت دین ام — دیده ... دیده ام

من لسان الغیب عرش اعظم — زان بیان عشق و نطق آدم

تاج شاهی بر سرم بنهاده است — آب رحمت در جهانم زو بجوست

در لسان الغیب دید حمدهم — شعله سر و بیان حکمتم

در لسان الغیب شاهی آن ماست — معدن سر الهی جان ماست

در لسان الغیب ظهر گفته ام — شمه از سر حمد گفته ام

در لسانم نعت گفتار اوست — در عیانم عادت دیدار اوست

پادشاه ملک بینش گشته ام — خاک درگاه ولایش گشته ام

یا الهی در لسان الغیب من — نطق گویائی و گنج این سخن

ابتدای نامه من اسم است — نقطه سر تعلیم بسم است

ابتدا و انتهای ذات در وجود | زان ملایک کرده بودند سجود
در دو عالم غیر دیدار تو نه | در حقیقت غیر گفتار تو نه
در لسانم غیر تو نبود سخن | در حقیقت هم جدید و هم کهن
از تو گویایی عطا زاییده | زان سبب بینایی اسرار آمده
در لسانم گوش پر آواز تست | مرغ جانم محو در پرواز تست
هستی اشیا تو پیدا کرده | چشم نابینا تو بینا کرده
جوهر انسان نت فیض مظهرت | بازگشت جمله با شد بر درت
جوهر و مظهر ز گنج غیب تست | سر پنهانی ز بی ریب تست
در لسانم گفته سر نهان | در نهانم داده راز عیان
هرچه گویم آن ز گویایی تست | بینش جمله ز بینایی تست
پادشاها خیل و حشام تو ایم | بیشکی خرسند انعام تو ایم
رحمتت عام است و ما شرمنده ایم | و اندرین دیر کهن درمانده ایم

عجز داریم و نیاز و گمرهی | ای دلیل راه ما بنما رهی
دستگیر ما تویی اینجایگاه | در پناهم گیر ای پشت و پناه
تو لسان الغیب او را داده | مهر اسرار خود او را داده
در لسان الغیب دیدم تویی | پادشاه ملک جاویدم تویی
از تو می خواهم لسان الغیب را | پوشش و دفع نهانی عیب را
پوششی بر چپ این چاره پوش | کن لسانش را ز بیهوده خموش
چون لسان تست در اسرار ما | هم بیان تست در گفتار ما
تو ورا در دل نهادی راز خویش | در حقیقت کرده همباز خویش
چون در غیبش ز خود بگشاده | در دلش جوششی بنهاده
پادشاها بنده درمانده ایم | وز تمام کار وامانده ایم
ره نمایی کن ورا ای نور تو | تا ز تاریکی به پیشم روز تو
ای مرا پشت و پناه جان و دل | دیگرم بنمایی در عین کل

غیر تو نبود نشان این رمه — گشته است ما را درین طوفان دمه

سالکان ملک دنیا جملگی — از تو می یابند انچه ارزندگی

[illegible] تا شناختند — در تن خاک سیه بگداختند

حق تعالی بیجان

عاشقان سر باختند در راه تو — انچنین پس لایق درگاه تو

بارگاه لامکانت دیده ام — همچو جاسوس فلک گردیده ام

گردشم بهر تو است انچنانکه — کن درین سرگشته بیدل نگاه

پادشاها رخ نمودی مست را — نسبتی از وی تمامی هست را

پادشاها بنده را فرمان تست — در وجودش پرتو اعیان تست

قل هو الله است مدحت ای حکیم — اهدنا یا الصراط المستقیم

در لسان الغیب مداح توام — خاک روب فرش درگاه توام

پیروی احمد پیمبر و کنم — بندگی خواجه قنبر کنم

احمد مرسل ترا بشناخته — شرع را بهر بیانت ساخته

احمد مرسل حبیب ساختی — کسوت شرعش ببر انداختی

جای دادی نزد معراج خودش — غیر را کردی دران منزل ردیش

مصطفا را تاج تقوی داده — کرسی شاهنشهی بنهاده

برگزیدی از تمام انبیاش — کرده سردار جمله اولیاش

او ترا اندر حقیقتها رفیق — در شریعت هم ز تو دارد طریق

کرده اورا شاهیش در کلام — ملک دنیا را ازو دادی نظام

قدر اورا کس ندانند در جهان — جز تو ای دانا حکیم غیب دان

مصطفا را معجزات سر اوست — در میان قدسیان این گفتگوست

مرتضی را هم ولایت داده — بر رخش باب نبی بکشاده

مصطفا را مرتضی بشناخته — مرتضی را مصطفا بشناخته

هر دو انجا گوهر بحر وحید — رونق بازار و این شهر و بند

هر دو یک گوهر درون این صدف — سر این معنی بجو از من عرف

هردو نور واحد ذات حقند | در شریعت پیشوای مطلقند
سر تحقیق حقیقت دیده‌اند | لاجرم اندر شریعت دیده‌اند
دیده ایشان نه همچون دیده‌ست | حب ایشان فرض در توحید ست
دیده‌اند ذات حقیقت در یقین | هم ز سر اولین تا آخرین
پیشوای راستانند در جهان | میبرندت آخرت سوی جنان
پیشوایند و امام و رهنما | گفته این معنی خدا در طاها
تو از ایشان جوی راه حقش | زانکه ایشانند سر قدسش
عین حکمت در جهان و آخرت | این حقیقت کشف کرده آخرت
در لسان الغیب گویای حقند | عاقلند از چشم و بینای حقند
دیده حق بین بحق بکشاده‌اند | رو بوادی عیان بنهاده‌اند
واصل ذات خدا ایشان بدند | همچو خور بر ذره تابان بدند
در لسانم هست گویایی شان | در عیانم هست بینایی شان

در میان جان من بنشسته‌اند | وین لسان الغیب را بنوشته‌اند
این کتاب مصطفی و مرتضاست | نور عین دیده اهل صفاست
من نیم گوینده گفتار او | او بگوید در لسان عطار گو
من نیم محرم در اسرار اله | لیک پی برده‌ام از ایشان سوی شاه
من نیم گوینده اسرار او | اندرین معنی تامل کن نکو
این لسان الغیب ایشان گفته‌اند | بر دل اهل دلان بنوشته‌اند
غیر را نبود ازین معنی نصیب | همچو نابینا که مانده از طبیب
پیش نابینا کتاب نادرست | وین گزین دو بیت اینجا که زدست
شیشه بشکسته پیش کور دل | پیش خورشیدند خفاشان خجل
رد بود چشم مقلد در جهان | چون نمی‌بیند رخ ایشان عیان
من رخ ایشان بقرآن دیده‌ام | والضحی با هل اتی را خوانده‌ام
خوانده اندر من کتاب عشق را | شسته‌اند از من تمامی فسق را

گفته اند بنویس اینجا که لسان ... تا بگیرند فیض زو اهل دلان
یک کتابی بهر ما اینجا نویس ... کوری چشم حسود و هر خسیس
رو بگو اینجا لسان الغیب را ... حاجت اهل دلان کن روا
سرمه پیشش بکش در چشم دوست ... مغز اسرارش برون آور ز پوست
کن ز غیب آگه دل شب زنده را ... زیر خاکی کن تن پژمرده را
کن خبر اهل دلان را از خدا ... چون درین آیینه پیدا شد صفا
ده خبرها ز سر آدم در جهان ... چون ز غیب آورده اینجا نشان
آدم خاکی ز حق جان یافته ... از تمامی رنج درمان یافته
او صدف بود و در مولا درش ... لاجرم شیطان شده اینجا ز نیش
رو صدف بشکن که مقصود در است ... چون درین دریا صدف پر در است
آن صدف را جو که درش چون لسانست ... همچو خورشیدی درین عالم عیانست
لیک دری از صدف کردن رواست ... هر گدا وصلت در اینجا با خداست

رو صدف

رو صدف بشکن که تا گردد عیان ... آنچه پنهان بوده از چشم زمان
این صدف جای بلا و محنت است ... معدن رنج و بلای فرقت است
لیک در بطن صدف پنهان در است ... کش ازو سیاره تابان با خور است
چشم بگشا روی جانان کن نگاه ... بفکن از راس صدا اینجا کلاه
لون دیگر باید اندر پوششش ... جوش دیگر باید اندر جوششش
تو بجو دوا مانده ای کور دل ... پای تو رفت اینجا در گل
پای بیرون کش ازین جای زمین ... گر همی خواهی تو سرخی جبین
سرمه پیشش بکش در دیده ات ... تا شود روشن عیان دیده ات
دیده معنی گشا در روی یار ... تا قرارت گردد اینجا نو بهار
تو باین دیده کجا بینی ورا ... گو هزاران سال باشی چشم وا
دیده ام آن یار را در دیده ام ... بر تمام پیشش نگردیده ام
دیده صورت ندارد تاب نور ... این ندا آمد بموسی سوی طور

دیده صورت ندارد تاب نور | این ندا آمد بموسی سوی طور
دیده دیگر بود در دیده‌ات | چون نه بینی کور بادا دیده‌ات
یار با تست و تو او را طالبی | در لسان با تست گویا زیر لب
یار با تست تو غافل گشته زو | لاجرم آبت نماندست در سبو
یار با تست و ندانستی ورا | در چنین کوری چه گویم من ترا
پاک شو از کثرت و رو پاک بین | گر درین پیشت تو هستی پاک دین
پاک شو از کثرت دنیای دون | تا نیفتی در تک غبرا نگون
پاک شو از عشق که عشق سوزنده است | با تو این آتش بزیر زنده است
پاک شو از این عشق سوزنده کل | تا نظر اندازدت در سوی دل
پاکبازان گوی ازین منزل برند | در شریعت زین جهان ایمان برند
هرکه ایمان یافت وصلت یابد او | راه خود در سوی جنت یابد او
راه خود بشناس تا منزل رسی | ترک کل کن دوست تا در دل رسی

پاکبازان

پاکبازان ره بپایان برده‌اند | سر درین میدان چو گوی افکنده‌اند
پاکبازی کار شیران نر است | هرکه باشد پاک جان او گوهر است
پاک کن زآلودگی جان و دلت | تا چو عیسی عرش باشد منزلت
من به پاکی این جهان بگرفته‌ام | در دل اهل دلان [illegible]
از صفای دل شدم اسرار دان | شرح این اسرار گفتم در لسان
مقصد من زین جهان یاری بود | ور کسان ناکس عاری بود
ای پسر بشناس اهل خویش را | کن وداع مال و دست [illegible]
تا توانی اندرین منزل بپای | چونکه داری همرهان راه — وان
ره مکن گم گر نه گمراه تو | باش از سر خدا آگاه تو
راه گم دارند خلقان جهان | غیر و اولیا غافل اندر زبان
حسرت و اندوه جهل و کجی | غافل از حالات روز و شبی
از جهان ما دان نبرده غیر جهل | طی کن این وادی که این راه سهل

ای برادر بشنو از عطار پند	تا نباشی در جهان خود در بند
پند درویشان شنیدن دولت است	رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
رحمت حق باد بر اهل یقین	گر تو رحمت خواهی با ایشان نشین
شرع احمد را بجان پیوسته اند	در حقیقت با خدا بنشسته اند
اهل مقصد رهنمای هر دو کون	خرقه ایشان نباشد لون لون
در حقیقت دیده اند سر یقین	اینچنین باید درا اینجا راه این
بگذر از تقلید و راه حق برو	تا خلاص از هاویه یابی شنو
اهل تقلیدند کوران جهان	سر چو مستانشان در اینجا گران
اهل تقلیدند چون خر بنده	مانده در سوی خشها دیده
می ندیده خواجه خود را عیان	لاجرم مانده در بند گران
خدمت خواجه من اینجا کرده ام	جان برای وصلتش پرورده ام
خواجه خود را کنم خدمت بجان	سر نهم همچون سگش بر آستان

آستانش سربلندی من است	بر یقین دیده دانا روشن است
در عیان و آشکارا دیده ام	از لسان او جواب بشنیده ام
در لسان الغیب گویا هادی است	در حقیقت نیز بینایی او ست
دیده بینایی من زان دیده است	زان بجانان گوش را پیوسته است
پادشاه ملک معنی ام بدان	در لسانم نکته و اسرار جان
در لسانم بحر بی پایان بود	در عیانم جان جانان جان بود
من بجانان زنده باشم جاودان	چشم بکشا بنگرم در خود نهان
چون ببینی دیده عطار را	خودنمایی کم کنی اینجا بما
هر که با ما هم زبان گردد بحق	کی زند دیگر درین زندان نطق
یار را اینجا چو من باید شناخت	بگذر از نادیدگی ای ناشناخت
یار اگر امروز نشناسد کسی	او درون نار سوزد چون خسی
یار خود را من بخوان دلدار باش	پاک شو ز آلودگی عطار باش

زانکه مردان رو که مردان زنده اند — چونکه پیش از موت ایشان مرده اند
اهل تو کنده مجرد از جهان — سوی رضوان باشد ایشان را مکان
جای ایشان منزل جانان بود — همنشین شان رحمت رحمان بود
تو چرایی غافل از اهل یقین — واندرین وادی شدستی گمرهین
تو چرا غافل شدی از اهل راز — عاقبت در هاویه داری گداز
غافل از ایمان ندارد بهره — چشم غافل هین نه بیند کوره
غافل از ایمان همانکو گشته است — در بلاد درد خود برگشته است
غافلی از یار با خود همنشین — زان چو قارون میبری زیر زمین
غافلی از صحبت جانان خویش — شانه شیطانت را بر خوان
غافلی از شربت جام ازل — زان بجنگی هر سر کس چون جعل
غافل از سودی و رفته در زیان — نه خبر از خویش و نه از خان و مان
غافلی از کنت رحمان ای رحیم — زان خوری از ساقی دوزخ توریم

غافلی

غافلی بر غافلان نبود ثواب — بهر ایشان آمده از حق عذاب
غافلی از ذوق جام عشق تو — می خوری نان حرام فسق تو
غافلی غفلت زده چون مردگان — نیست فیض از حیات جاودان
غافلی در غفلت خود مرده دل — مسخ گشته در مکان آب و گل
غافلی از خویش غفلت دور کن — وصلت خود با وصال حور کن
غافلی از بحر بی پایان دوست — دیگر از آب حیاتی کت نکوست
غافلی از صورت خوبان چو گور — بهر تو دارند ماتم اهل سور
غافلی از حسن منظور آله — روی خود داری بدبخت خود سیاه
غافلی از پند عطار ای پسر — وارهم از بهرت عذابی چون سقر
غافلی از کمش من همچو دیو — زان برندت خانم آنجا که بر تو
غافلی از راز سر غیب تو — غالبا اینجا نباشد عیب تو
غافلی چون مار در گیتی ز خویش — کس نزده جام بر دست تو نیش

غافلی غفلت ز خود کن دور تو / ور نه میمیری جوان رنجور تو

غافلی از حال عقبی جهان / زان نمیگیری بدست خود لسان

غافل از آب حیات خضر تو / بسته بر خویشتن این راه جو

غافل ای دانا مشو اینجا دمی / تا بپای اندر اینجا محرمی

غافل از سلطان ز دل اینجا مباش / تا شوی این بند کار خواجه تاش

غافل از غفلت ندیده دوست را / زان کشندش از تن اینجا پوست را

غافل از دنیا رود همچون سگان / بعد از آن در هاویه سازد مکان

غافل اینجا که زده در خویش نار / آمده با اهل دوزخ در شمار

غافل اینجا خویش را آزار کرد / همچو دزدی خویش را بردار کرد

زنگ غفلت پاک کن خود را چو من / تا چو بلبل راه یابی در چمن

پاک شو ز آلودگی این جهان / تا نه در کوره بسوزت هر زمان

پاک شو ور نه چو ملعون میری / پای در گل همچو قارون میروی

در کلام حق بدیدم چند جا / اینچنین معنی که میگویم ترا

شرم دار و ترک این دنیا بکن / بشنو از پیران دانا این سخن

هر که ترک این جهان کرد او برست / همچو من در روضهٔ رضوان نشست

رو بکن ترک جهان آزاد شو / گر غمی آید برت دلشاد شو

بشنو این پندم ایا پیوند من / تو بگو دیگر که چون و چند من

دل مبند در جیفهٔ دنیای دون / تا نیفتی در تک چاهی نگون

مست دنیا رهزن اهل کمال / باشد او را عاقبت اینجا وبال

حب دنیا پایدار اهل دل / او رها کن از دست خود بهل

حب دنیا زنگ بر دل می‌نهد / داغها بر جان غافل می‌نهد

حب دنیا جاهلت باشد یقین / زهر دارد او درون انگبین

حب دنیا ترک کن چون مرتضا / تا بیابی منصب زیب علا

هر که باشد پیر و شاه نجف / او بود مقصود در این صدف

تو قضا باشد لسان الغیب ما / مژده ز غیب آید و جا
و جا سلطان خود گفته‌ام / آستان نعتش دار فته‌ام
روز و شب با اویم و گویم ازو / روضهٔ جنات را جویم ازو
او بود در نطق گویایی من / او بود در عین بینایی من
او سلونی راز راز خویش گفت / از دل دانا غبار غیش رفت
تو کشف را تو مگر نشنیده / زان بکذب کاذبان گرویده
دست خود در دامن آن شاه زن / تا شوی ایمن تو از هر راه زن
راهزن بسیار داری در جهان / بر حذر می باش زین جمع ددان
پیرو فرمان حق می باش تو / بذر اسرار خدا می پاش تو
با درخت دین حق پیوند کن / دیو نفس شوم را در بند کن
پیرو اثنا عشر باش ای جوان / تا شوی آزاد از دوزخ روان
تو با این عطار را منکر مشو / راه عقبا خواهی این ره را برو

انجهان راهی نمود پستم بتو / اندران ره سر نه و عطار گو
هیچ راهی بهتر از این راه نیست / هر که رفت این راه او گمراه نیست
رو براه احمد مختار کن / حب فرزندانش با خود یار کن
تا لسان الغیب باشد همرهت / کور دان آرد ازین فهم حبیت
چاه در راهست و او چون کور دنگ / اوفتاده در رنک چه پای لنگ
چاه در راهست و تو چون ان نصیر / وای بر تو گر تو نداری دستگیر
دستگیرست حبل آل او / قرعهٔ بخت تو دارد فال او
فال او در دل بود این فال گیر / دنیی و عقبیش را پامال گیر
دین و دنیا کن نثار روی او / تا دم آخر بپا پی بوی او
او بدنیا آمد و دادش طلاق / تو گرفتی اش در اینجا همچو عاق
ترک دنیا گیر و راه حق برو / وین نصیحت را بجان از من شنو
راه حق رفتن نه کار هر کسیست / باز مانده اندرین منزل بسیست

تو بماندی پستی و یاران رفته اند — اندرین ره همچو تو بر مانده اند

تو چرا وا مانده از کاروان — غالبا بر دستدان خواب گران

هر که اندر راه مانده با لنگیت — راه براو رابد ورنج با لنگیت

ای پسر بشنو نصیحت از پدر — گر همی خواهی خلاصی از سقر

از کلام و از حدیث مصطفا — با تو میگویم ایا ای بیوفا

نیست راهی بهتر از راه نبی — لیک باید رفت آن ره چون علی

تا شوی واقف ز سر کاف و نون — اهل معنی را تو باشی رهنمون

راه حق چون سوی ایشان میرود — با تقفا این راه آسان میرود

راه ایشان سوی حق پیوسته است — اندران پیوستگی ام رشته است

رشته ام پیوسته اسرار اوست — سالکان را تا قیامت گفت و گوست

رشته ما دست سر غیب یافت — کس نه تواند گسستن از گزافت

رشته ام پیوسته آل علیست — اوستادم اندرین سر رشته نیست

سلسله اینست تا روز شمار — چرخ این رشته دلیل و نهار

شاه عصر خویش را نشناختی — چون گدایان خویش را در باختی

در بدر افتاده چون بیکسان — عور مانده بر مثال مفلسان

از چنین حالت بکن خود را خلاص — همنشینی کن با آن مردان خاص

بر حذر باش از جهان ای نور چشم — زانکه این دشمن بود با زور و خشم

چه درین دنیا بماتم مانده — همچو شیطان خویشتن را رانده

چه درین دنیا بماندی سوگوار — چون تو اینجا نگیرد او قرار

تشنه لب در پیش دجله مرده — تیر با معلومی از خود خورده

نفس شوم خویش پروردی با تو — نیست این صورت به پیش ما نکو

از چنین منزل روان بگریز تو — سوی آن منزل در و کن راه او

کاهل عقبی سوی آن منزل روند — تا که با سلطان خود واقف شوند

اهل دنیا مانده اند از دیده دوست — دیدن این قوم چشم نانکوست

تو مکن همراهی این قوم شوم
گر عجم گردی و ور باشی بروم

هر که او نشناخته دلدار خویش
مانده چون کفار اندر غار خویش

مانده است از کاروان اهل راز
نه ورا ایمان نه روزه نه نماز

اینچنین کس مرده دنیا بود
سوی مولانا نیز او رسوا بود

چون درین وادی سرگردان بمرد
جام شربت از کف ساقی نخورد

دیگر از او زندگی اینجا مجو
شوم را نبود بهیچ آبرو

فعل شومت شومی آرد در عمل
اینچنین بودست افعال دغل

عاقبت سوزی درین گفت ترا
میدهد نارت ایا ملعون سزا

تو بسوزی مظهرم گر گفت او
غافل از سر خدا و دیده دوست

مظهرم سوزی که مدح مرتضاست
پیش ما این مدحت و گفتن هباست

مرتضا اندر عجایب مظهرست
اسم پاکش حیدر و جیه درست

ای سمرقندی حذر از سوزشش
چونکه کردی ز آتش اینجا پوششش

چون بسوزی مظهرم بعد از وفات
از عذاب نار کی یابی نجات

چون بسوزی آیه و گفت رسول
کی بود ایمانت ای بی دین قبول

در کدامین مذهب این معنی رواست
سوزش مظهر که این رد خداست

رد حق از شرع بیرون رفتنست
بیخ تقوی یقین برکندنست

رد حق بغض علی مرتضاست
گفت رحمان و حدیث مصطفاست

لعنت حق باد بر سوزنده‌اش
زانکه یزدان از در خود رانده‌اش

رانده درگاه حق باشد چو لات
هر که سوزد مظهرم بعد از وفات

شاه مردانرا چه باک از بغض تو
در سیه رویی خود گشتی دو رو

مظهرم لب بیان کبریاست
دیگر او راوی تمام انبیاست

مظهرم باشد لسان الغیب حق
زود بگشای و بخوانش یک ورق

تا خبر یابی ز اسرار نهان
لیک الکن تو گشتی با زبان

من نشانی دادمت از سر دوست
گر تو دانایی برون کن مغز پوست

[illegible] لسان

در کتاب مظهرم باشد حیات / آن حیاتی کو بود عین صفات
مظهرم گوش و زبان انبیاست / حال فراشان درگاه خداست
آفرینش جمله در فرمان او / گوی گردون نیز در چوگان او
هر چه بینی جمله در حکم وی است / پیش نابینا وی این معنی کی است
بهشتی داری نظر را پاک دار / تخم جنبش را بجان اینجا بکار
تا ثمر از خوشهٔ طوبی خوری / راه یابی سوی ادای مولوی
دیدهٔ معنی گشا در دید دوست / جملهٔ عالم گرفته بوی دوست
تو چرا غافل ز سلطان دلی / او نشاده در پی آب و گلی
خویش را بشناس ای غافل ز یار / پیش از آن روزی که بشکندت چهار
تو بدست خویش چشمت کندهٔ / ره بگوری سوی دوزخ بردهٔ
هیچ دانا این نکرده در جهان / بهر خود بر دار بندد ریسمان
تو یزید و عمر یا بنی ای پلید / میکنی لعنت حسین اینجا شهید

هم بسوزی جملگی مدح ورا / از خدا شرمی بدار ای بی‌حیا
هر که کرده اینچنین اندر جهان / لعنتی بر خویش مانده جاودان
اسود دنیا و دین روی او / هیمهٔ دوزخ بود آن موی او
تو چه دانی قدر شاه اولیا / مدح او گفته خدا در انبیا
این ثنا زیر دان بقرآن گفته است / گوش دانا این بیان بشنفته است
مصطفی را بود نور دیدگان / این یقین از وی شنفتای مردمان
منبش دید حقیقت مرتضاست / مظهر اسرار از ذات کبریاست
در جهان چون او نیاید در دو کار / او حقیقت کرده اینجا که نشار
ترک کن بغض محبی و ایمان بیار / کن حذر از اینچنین کفری حذر
هست ایمان رهبر این راه تو / چون برفتی عرش منزلگاه تو
رو با یمان باش و در ایمان بمیر / چونکه ایمانست آخر دستگیر
نیست ایمان آنکه در پیش تو است / بغض مردان خدا خود پیش تواست

بغض و ظلم و فسق کردی ورد خود / کرده شیطان درین شاگرد خود
کرده مال کسان بر خود حلال / شرم نه از خالق حی جلال
لقمهٔ دونان پرستی روز و شب / بهر دونان گشته در تاب و تب
در پی جور فقیران رفته / شاخ عمر خویشتن ببریده
بت پرست مال و جاهی ای جوان / بهر این جمعی اندر نقصان
غافل از یاد حق و فرمان او / اینچنین کس نیست ای نادان نکو
اینچنین کس بازمانده از طریق / با شیاطین گشته اینجا که رفیق
ترک کن گفتار این کس ای فرید / نه بیاب اهل دل اینجا کلید
در کشا بر اهل معنی که همی / زین شفاخانه بده شان مرهمی
تو چو عطاری و حکمت آن تست / بو قراط و بوعلی مهمان تست
تو چو لقمانی و در حکمت تمام / گشت بیمار تو صحت و السلام
خوش در اعطار در میدان او / بشکن این شکر شکن دندان او

در گلستان محبان سیر کن / مسجد بی قبلگان را دیر کن
کور بی معنی مبین اینجا نگاه / چون ندید پیشوایان شاه را
شاهراهی دارم اینجا سوی دوست / رفتن اینجا در حقیقت سوی او ست
راه بسیار است سرگردان مشو / همچو کوران بی سر و سامان مشو
فرصتی داری و یاری در نظر / یکدمی در روی یار خود نگر
تا ببینی انچه دانا دیده است / نشنوی الا انچه او شنیده است
یار در تو کرده هر دم صد نظر / ای ز یار خویش گشته بی‌خبر
رو تو چشم دل گشا و یار بین / کفر و ایمان را بمان دلدار بین
او نگنجد هیچ جا هیچ جا هم او ست / باد و خاک و آتش و دریا همو ست
او ست آن بادی که بر بادت دهد / او ست آن خاکی که بنیادت نهد
آب و هوا دست تکلف ز آب / آتش عشقش ترا کرده کباب
این چه در کار در جسم تو اند / گاه در لطف اند و گه خشم تو اند

این همه از پیش سلطان دلست / کار با دانان در اینجا مشکلست
اوست سلطان حکیم لم یزل / اوست در عین یقینت بی بدل
در یکی امروز سر او ببین / تا شوی واقف بر اسرار یقین
غیر او چیزی نمی بینم عیان / این یقین گشتست پیشم بیگمان
جمله فانی اند و او باقی همه / تشنگان هر کرا ساقی همه
زنده از جام حیات او شوند / بعد از آن رو را بسوی او نهند
هر که شربت خورد صحت یافت او / اسب نصرت را درین ره تاخت او
چشم بگشا شربت اندر دست تست / نیستی دارد اما هست تست
یار با تست و ترا شربت دهد / مرهمی بر سر دهد در دست می نهد
چشم بگشا اندر اینجا یار بین / خویشتن را قابل دیدار بین
مرد آن نیست کو بیند یار را / در لسان گوید این اسرار را
اندرین ره دید می باید ترا / بعد از آن توحید می باید ترا

ره ندارد

ره ندارد اندر اینجا در غیر / گر هزاران سال باشی سوی سیر
ره ندارد مرد جاهل سوی یار / چند گویم با تو من شرمی بدار
در میان جهل و کوری مانده / زان سبب از پیش رحمان رانده
کور کی بیند شعاع روی او / گر هزاران سال رفته سوی او
دست از دنیا بدار و یار بین / هر چه بینی اندر اینجا چار بین
چار بین و یکجهت شو از یقین / تا ببینی اولین و آخرین
دست از دنیا بدار ای کور دل / تا نه بی ایمان روی در زیر گل
کوری داری تصور دیده / ذره در جان و دل توحید نه
کور آن باشد که از حق غافلند / در جهان دون بمانده جاهلند
روز و شب در بند مال و جاه او / غافل از نور ضیا و شمع او
در پی لقمه دوان بر شکل سگ / پرورش داده بلقمه لحم و رگ
پرورش دادی تنت از بهر گور / قتل کردی خویش را از بهر مور

در جهان گویی سخن از سیم و زر / بر متاع رایگان داری نظر
اهل دل را کرده خاطر حزین / در چنین ماتم تو مثل خویش بین
اهل دل را کرده ویران بسی / هیمه آن نار باشی چون خسی
ای پلید اینجا پالودی جهان / دارد اینجا صد شرف بر تو سگان
چون سگان در بد خوردی حرام / بر در اهل جهان کردی مقام
[illegible] شدی از جوش هم / پیر میشی گشته ای بر درم
[illegible] جهان در خانها بت / بت پرستان کرده اند افسانه ات
[illegible] جهان جمع کرده اند بر درت / کامدیم از بهر بت اینجا برت
بت تو داری بت پرستانیم ما / دیدن بت از تو داریم التجا
ما خدا را پیش تو دریافتیم / سر چو گویی در میان انداختیم
بهر این تنها که داری در درون / در درون دوزخت آتش نگون
جا بسیم این جهان بگدازدت / بعد از آن در هاویه اندازدت

ترک کن حرص جهان بی وفا / تا نیفتد از دم برکت در بلا
ترک کن همصحبتی با خلق عام / تا نیفتی همچو مرغان زیر دام
مرغ زیرک نیست زیر دام گرگ / زانکه دانه چیدن او کردست ترک
ترک باید کرد حب این جهان / تا نیفتی همچو خر بر ریسمان
ترک این دنیا نه کار هر کسیست / وانکه دارد ترک اینجا که کسیست
سوی آبادان رو و آباد شو / واندرین آسوده گی دلشاد شو
داده از حرص و فسون و تنگ او / تو مگیر ای دوست اینجا رنگ او
رنگ دنیا را سیه رویی بسیست / خس کشی کلخن از اینجا بر کسیست
در سیه رویی بکوش ای زرد و سفید / سرکشی تا چند اینجا که چو بید
چون درخت میوه سر زیر به / سر بمرده اهل دل را اینچنین
گر توانی یک دلی را شاد کن / بنده را از غمی آزاد کن
چون بدست آری دل از آزار کس / ور نیابی رشت این کهسار کس

ره همینست و روش از من شنو
بر طریق انجمن رفتار رو

از زبان الغیب بشنو پند من
در یقین وصل شو پیوند من

گر تو پیوندی کنی با اهل راز
در کشند از وصل بر رویت تو باز

لوح دل را پاک باید ساختن
تا توان بر او نظر انداختن

من نظر در خوبرویان کرده ام
لوح ز نقش ما سوا را شسته ام

خط او دیدم نوشته خط خون
خون گرفته را گرفته این جنون

تو چه بینی خط جبر اندری
زان نداری با خط خوبان سری

در سیاهی روزگی پیدا بود
چشم نابینا کجا بینا بود

بگذر از تقلید اگر مردمی
زانکه کفرست پیش ما او منی

پیش چشمانی دل بود لوح سفید
همچو آن طفلان بمولا تا رسید

مشنو از پیر طریقت پند را
دور کن از چشم خود این کند را

پاک کن چشم خود از آلودگی
تا شوی آزاد این پالودگی

دل ازین تنهای سیم اندام کن
مرغ زیرک را ز زیر دام کن

مرغ روحت را ازین دانه رها کن
ورنه می افتی بدام ابلهان

مرغ روحت را بباغ خلد بر
پرش باز ان هیبت از خانه پر

همچو مرغ خانگی در خانه
یا چو بومی اندرین ویرانه

من یقین حال دنیا دیده ام
زان سبب دامن ازو در چیده ام

زر پرستند اهل دنیا خدا
این یقین گشتست اندر پیش ما

بد بود این حال بر خود رحم کن
غیر این نبود مرا با تو سخن

این جهان را زبهر قلت در تکمیلست
این حدیث روشن از لفظ نبیست

زینهار از جهان بیزار باش
در ریاضت روز و شب بیدار باش

او چو قالب بکشد در ترا
او نگیرد با کسی اینجا وفا

همچو یوسف در تک چاهت کند
گر تو شیری همچو روباهت کند

او ترا بر سر کند معجر چو زن
همچو میت آردت اندر کفن

میکند رسوا ترا در هر دو کون / همچو زن مالد بر خسار تو لون
همچو مردان ترک او باید گرفت / از من این پند ای پسر باید شنفت
پند من آزادیست ای جوان / همچو آزادان شنو این از لسان
از لسان در سخن در گوش کن / گوشه گیر و چو من خاموش کن
گر تو مردی این لسان الغیب خوان / تا روی همچون صفی بر آسمان
حال آزادیت بنموده ام / باب جنت بر رخت بگشوده ام
حال آزادیست از بند و غل / همچو بنده چند گردی گرد جل
سیم و جل در کلبه احزان تست / در نگر کین صومعه ویران تست
کلبه دنیا عجب ویرانه نیست / نه در و آزاد کانرا خانه نیست
ترک این خانه بکن عطار باش / از جل و سیم و غمش بیزار باش
تا بسوی دوست باشد راه تو / همچو موسی باشد آنجا جاه تو
احمد و حیدر نگفته ترک کن / چاره درد دوای مرگ کن

همچو ایشان ترک کن گر پیروی / ور نه چون کوران فتاده در گوی
ترک کن بشنو حدیث دوست را / وین دل چون آینه را ده جلا
مصطفی و مرتضی پیر تو اند / در شریعت رهبر و میر تو اند
رهبر عطار ایشان گشته اند / سوی جانان همچو جانش برده اند
رهبری کردند ما را سوی دوست / رهبری این دو کس اینجا نکوست
پیر و هم این رهبر از امر بجان / همچو من کم یا پی اینجا راه دان
هیچ مردی نیست در دنیا و دین / کش فرید الدین بوده همنشین
خضر را دیدم تو چون مصطفی / در طریق فقر با همچون مرتضی
گفته است با من حدیث از دوست / دیگر آنکه ترک اینجا که نکوست
گفته او را جو در گوش گیر / جام ترک این جهان را نوش گیر
این جهان و مال دنیا دشمنند / طوق لعنت گشته این گردن کنند
ترک او کن پاک شو ز آلودگی / بگذر از بیماری و [illegible]

هر که در سیم جهان بسته دلی / میرود زین خاکدان چون جاهلی
جاهلان را نیست ره در کوی دوست / چون نخواهند دید آنجا روی دوست
دیدهٔ پاکان ببیند پاک را / چون صفی کرد او این افلاک را
پاک زین آلودگی هر کو شود / وصل گردد با خدا او شود
پاک زین آلودگی حلاج شد / نه چو تو درمانده و محتاج شد
پاک شو ز آلودگی ای مرد خاص / تا شوی از آتش دوزخ خلاص
نار خالص را نمی سوزد بدان / این حدیث از دفتر زرگر بخوان
خالصی باید درین کوره چو من / تا شود واقف ز سر این سخن
سر استاد ازل کردم بیان / در کتابی کو بود آنجا پیان
در لسان گویایی و بیناییست / در طریق این جهان بیناییست
گو بیخ در پاکبازی مرد باش / از دویی برخاسته چون فرد باش
پاکبازی کرده اند ترک از خودی / غیر حق کرده ز پیش خود ردی

چون ز خود برخاسته وا گشته اند / از خور و خواب جهان وارسته اند
این جهان نه جای اهل دل بود / کفر در او اول منزل بود
این جهان را ترک گیر و صحبتش / زانکه سوزانست مهر آتشش
این جهانت آتشی دارد بسی / دل درو مبند اینجا ناکسی
در جهان بسیار مردان آمدند / دامن از وی جمله افشان آمدند
بر حذر بودند از مکر و فسوس / عاقلان را خود کشیده از خبوس
عاقلان از وی خبردار آمدند / بلکه از وی جمله بیزار آمدند
این جهان منزلگه شیطان بود / کی درو جای خردمندان بود
نه نبی و نه ولی اینجا نشست / اینچنین دیوار را گر دید بست
تو درو دل بسته ای خود بسند / چند گویی این به چند و آن به چند
اندرو دیگی ز سودا پخته / ورچنین پخته نه لختی خورده
گر خوری آش ز هر گردد بدن / زر نخوردی پاره گردد رسن

این جهان رسوایی و درد سرست
همچو تیری در شکاف این سست

اندر [illegible]
[illegible]

اندرو گردی بسی دینار جمع
گر نبود تا زیکی مارا چو شمع

اندرو پختی خیال خام تو
بر کنی زان پخته یکدو جام تو

گر تو زان جام یکدم در کشی
خویش تا بر دار در آن بر کشی

بر سر خوان بلا بنشسته
کاسهای روی خوان بشکسته

گاه سازی بهر جعت کاسه
بهر خوردن داری در او تاسه

بر سر کاسه نشینی چون سگان
سر در انداخته همچون ددان

جوع را خوش زان کاسه کنی
بعد از آن دنباله اش را تو دری

همچو گاوان خشمی و خیری ببر
از چنین اوقات بد زنهار ترک

این سگ نفست بخون پرورده
همچنین در با این خو کرده

از چنین حمرای پسر مستی کمی
طعنها بر هر کجا مردی زنی

گر منم در دولت دنیا تمام
نیست چیزی بر من اینجا که حرام

هرچه در دنیاست پیشم گشته جمع
گشته من اهل دنیا [illegible] شمع

بر سر خلقانست حکم من روان
پیش من دانا بود [illegible]

در جهان [illegible] تا زخودم
در شریعت صاحب راز خودم

خورد و خوابم بر طریق عشرتست
در حکومت بر عوامم قدرتست

کامرانی میکنم در این جهان
نه خبر از دین و دنیا نه زجان

با چنین کس نیست شیطان همنشین
کن تو پرهیز از چنین کس ای معین

خفتن و خوردن نه کار عاقلانست
اندرو مسکن شعار جاهلانست

اندرو ایمن نباشد مرد حب
دست باید از چنین کاسه شست

اندرین کاسست زهر پیکان
میخورند از جوع و نادانی سگان

حیف باشد چون سگان با حرص
یا چو مردودان دنی باشی خسیس

حرص دوری خدا و مصطفاست
رد و مردود جمیع اولیاست

حیف اوقاتی که باشد اینچنین / غافل از رضوان و جوی انگبین
غافل از سر یقین و حال او / در سیه رویی شده پامال او
ای به سر نشناس جاه و مرتبت / کاندرین ویران نباشد عاقبت
حاصل دنیا بجز حسرت نبود / کاندرین حسرت فرو رفته شهان
او فکنده مهر تو ای زن فرک / گشته آزاد از چنین دام اهل ترک
حاصل دنیا بجز اندوه نیست / برده لم بلدی چنین چون کوه ...
این جهان چون تو بسی افکنده است / سر ز اعضاشان روان برکنده است
این جهان تاج شهنشاهان ربود / کو اثر از خسرو و عاد و ثمود
نه ز اسکندر نشانی در جهان / نه ز کیکاوس آثار رکان
کو قباد و اردشیر و ملک رو / کو نشان خانه آن کلک رو
نه اثر پای ز شاهان در جهان / چند گویم با تو واقف شو از آن
نیست دنیا پایداری ای فرد نیک / تا بکی ریزی در و در عن جو رنگ

بی اعتباری دنیا و سلطانان عالم بکجا شدند

چند گویم ترک کن تو ترک کن / وا اندرین ویران علاج مرگ کن
مرگ در راست یکمین که ساخته / همچو صیاد بر زمین انداخته
صید کرده همچو تو او صد هزار / جمله شاهان جهان او را شکار
هیچکس از این جهان چیزی نبرد / دل بکن از این بزرگی ای خرد
دل کنی جان کندن آسان بود / اینچنین کس را نجات ایمان بود
هر که دل کند است آزاد او بود / سوی جنت خرم و شاد او بود
هر که دل کند نیست جان کندن بدید / از عذاب دوزخ تابان رهید
ترک این دل بستگی کردیم ما / شربتی از نیستی خوردیم ما
دل در او بستن نه کاری محکمست / مرد وارسته در اینجا محبست
عمل کن این سرا کجاست این / میکند جامی در اینجا نیست این
میگذاری این جهان را پنجر / بر حذر ای ... بر حذر
هیچکس در این جهان دیدی مقیم / جز الله العالمین حی قدیم

او بود پاینده و باقی همه … او بود سازنده و ساقی همه
ترک وسواسی و شیطانی کند … تا شوی مقبول ذات کردگار
ترک دنیا کن ببین دلدار را … بند کن بر خویشتن بازار را
میتوانی یار را دیدن دریغ … گر برون آیی چو مه از زیر میغ
آفتابی زیر میغ اینجا مباش … رخ نما و ده تمامی را خلاص
آفتاب میغ پنهانی تو ای … در لسان الغیب گویایی تو ای
پرده بردار خویش از دیدگان … تا بزیر پرده پنهانی زدیا
پرده در پیش حقیقت بسته … این زمان از در دگوری رسته
اندرین کوری نبینی روی یار … واندرین خرقاب کی بینی کنار
در چنین سرگشتگی مردی و رفت … جان بجهل خویشتن بسپردی و رفت
اینچنین رفتن نه کار مقبلانست … اینچنین رحلت نه کار واصلانست
جسم را اجیاده وزنگ از دلت … وقت رفتن شوی از پاکی گلت

دل بشوی

دل بشوی از آب رحمت پاک رفت … تا در آید آفتاب از روزنت
پاک شو تا راه یابی سوی پاک … ورنه در آلوده کی گردی هلاک
گر نیی آلوده بالا میروی … ورنه چون ناپاک اندر این گوی
پاکبازان سوی منزل رفته اند … از صراط و حال و میزان رسته اند
پاک باید رفت در ملک الهی و … هرکرا باشد سر سودای او
اندرین سودا عیانی دیده ام … سود دارم نه زیانی دیده ام
اندرین سودا بدان سود حقیست … نه زیان داری که بهبودی بست
در جسم خویش را نشناختی … رایگان خود را در اینجا باختی
هیچ کردی خویش را اینجا گهی … چون از آن منزل باینجا آگهی
رحم کن بر خویش و در دکار شو … وز وصال دوست برخوردار شو
رحم می باید ترا بر خویشتن … هم حذر باید ز دار پی رسن
مرده دار جهانی ای پسر … نه نشانی مانده از تو نی اثر

مرده چون ناقصان از جاهلی | برده از این جهان بیحاصلی
چند گویم ترک این دنیا بکن | خویشتن را پاک چون حیدر بکن
زینت دنیا زر پاینست | منیت این زینت که رسوایی تست
زینت دنیا نیرزد یک جوی | تا بچو مرده افکنش اندر کوی
زینت دنیا نیرزد برگ کاه | که تو مردی ده بیادش چون گیاه
این [illegible] باد بر بلعکس زد سبت | ورنه میکردی از و زنار بست
ده بیاد انچه متاع دهر را | دور کن از خویشتن این قهر را
ده بیاد انرا که بربادت هست | همچو شیطان نار بابادت هست
او کند چیت ترا انجا خراب | هستی خاکت دهد انجا باب
ترک او کیر دولت را شاد کن | بهر خود چیت بهشت آباد کن
پی سرو دیده چین دلدار را | بشنو از عطار این گفتار را
هستی داری درین دیده عیان | کن زره بینی خدارا بیگمان

پیش پس آخر ندارد آه و درد | نه درین دنیا غم بیهوده خورد
غم ندارد ذره در این جهان | چون بشادی نیست او را این مکان
او ز شادی و غم دنیا برست | جان بوده اندر اینجا بت پرست
بت پرستیدن نه کار راهدانست | وصلت دنیا نه وصل واصلانست
پای در دنیا نهادند و برفت | خویش را با جان جان کردند جفت
در جهان با بت نبودند آشنا | پاک و طیب رفته زین دار فنا
بت پرستیدن در اینجا ترک کن | بعد از ان برخیز و فکر مرگ کن
تا شود کارت درین معنی تمام | قدسیان گویند مدحت صبح و شام
اینچنین کس فارغست از خیر و شر | بهر یاری بسته اینجا که کمر
فارغ از کفرست و از ایمان و قید | باز رسته از علاج بکر و زید
باز رسته از همه درماندگی | یافته فیض حیات زندگی
یافته سلطان خود را هم زبان | باز رسته از زمین و از مکان

با ملایک وصل کرده خویش را   دهی گشته دل درویش را
وصلت اهل دلان سوی خداست   غیر این دانسته جمله هباست
وصل کن خود را با اصل در جهان   گر در اینجا ذره داری عیان
وصل را دریاب و بشنو این سخن   گر خبر داری ز اسرار کهن
وصل جانان بایدم نه خورد و خواب   مرد در خوابست اینجا در عذاب
وصل جانان یاب و کار خویش بر   تا شود پیدا خورت همچو قمر
ما سر تسلیم خوش بنهاده‌ایم   همچو گویی در میان افتاده‌ایم
گفت و گوییم در زمین و آسمانست   پیش مرد واصل این معنی عیانست
در لسانم نطق اسرار دلست   پیش کوران خواندن آن مشکلست
مشکلست سر حقیقت پیش غیر   گر همی خواهی که دانی کن تو سیر
مشکلست راز نهان عاشقان   پیش این جمعی خسیس مرده جان
مشکلست آنچه بما پیوسته است   در لسان الغیب آن در سفته است

هر که دارد در جهان یکذره دید   بایدش اینجا لسان الغیب دید
گشا و اینجا که کن ترک جهان   گر همی خواهی تو ما را ای جوان
ترک باید کرد اینجا ترک ترک   این بود اینجا علاج مرگ مرگ
ترک این دنیا بکن ای مرد پاک   تا نگردی اندرین ویران هلاک
ترک حب این جهان ایمان بود   وانکه کرده ترک جان جانان بود
کن ز عطار این نصیحت گوش تو   لب ببند از گفت و شو خاموش تو
مرتضی گفتا در اینجا ده عطاست   ز نجا موشی رضا ده کان بهاست
واحد دیگر بترک این و آن   اصل این واحد خبر کن از کسان
گوشه گیر و خدا را کن سجود   تا که گردد گشت اینجا سر بود
هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش   برده است ایمان حق همراه خویش
هر که در گوشه بود آزاد شد   همچو شاگردان نیک استاد شد
اوستاد دانش سر حقیقت   پس او غیر از خدا جمله ردست

او خدا بین شد به چشم سر و جان / بهر او این راز میگوید لسان

از لسان الغیب بشنو پند من / تا چو پیوندی شوی پیوند من

ناصر خسرو چو در یمکان نشست / آه او از طاق نه کیوان گذشت

کرد کنج گوشهٔ عزلت قبول / او شنید اینجا که گفت او را رسول

بود فرزند رسول آن پاک دین / با خوارج بود او را جنگ و کین

چون ببود او مرد میدان یمکان / همچو لعلی در بدخشان شد نهان

مرد حقی گوشه کن اختیار / تا در آن گوشه ببینی روی یار

هر که گوشه گیرد او انسان شود / چون خضر او زندهٔ جانان شود

هر که گوشه گیرد او بر مثل ما / همچو قطره وصل گردد سوی ما

من جهان را سیر کردیده ام / کنج خلوة را از آن بگزیده ام

کنج خلوة جلوهٔ دل میدهد / شربت کوثر بجا مل میدهد

کنج خلوة چون گزین اینجا ز دل / پیش خود بینی علی را با دل

هردو را بینی بخلوتگاه خویش / باشی همچون حرمی بر روی ریش

هر دو با تو هم همند ای ناشناخت / میکشندت همچو آن طفلان نواخت

کنج خلوت باز دارد در نظر / روی جان خویش آن خلوه بجز

چار اقلیم جهان گردیده ام / آن سه دیگر را منش بوسیده ام

سیر من در سبعه بود از بهر دوست / او بمن همراه همچون خون و پوست

او بمن نزدیکتر از من بمن / همچو دل پنهان شده در زیر تن

سیر من از بهر آن دلدار بود / دل ز بهر دیدنش بیمار بود

تو ز اقلیم تن خود غافلی / زان سبب گویندت اینجا جاهلی

من ز هفت اقلیم دارم آگهی / بر در او یافتم من رهی

راه طی کردم بدیدم کنج دل / از برای کنج گشتستم خجل

راه طی کردم بدیدم روی یار / هستی خود پیش او کردم نثار

وصل او در کنج خلوت دیده ام / گرچه راه بیکران پیموده ام

وصل او در کنج خلوت یافتم / رفتن راه گران انداختم
در نشابورم بکنج خلوتی / با خدای خویش کرده وصلتی
یار با ما همنشین ما در سفر / تا که بینم روی آن زیبا قمر
خویش را در این ریاضت سوختم / بهر پروانه چراغ افروختم
رحم کرد او بر من و بنمود رخ / زیرا بر جسم من بگشود رخ
دیدمش با من نهان همراه بود / همچو دل از سر جان آگاه بود
خوش بکنج خلوتم بنشسته بود / همچو دم در این رگم پیوسته بود
من از او غافل درین سیر گران / گو نشسته در میان جان جان
ترک کردم جستنش چون یافتم / رشته خود را تارش بافتم
گوشه کردم درین ملک اختیار / تا درین گوشه ببینم روی یار
وصل یار از گوشه گشته حاصلم / همچو قطره سوی بحری واصلم
وصل او دریافتم از او شدم / قطره بودم همنشین جو شدم

همچو دریا این زمان مستی کنم / خاک را در دامن پستی کنم
من بیار خویش خلوت ساختم / غیر را بیرون در انداختم
خلوتی باید ترا از غیر پاک / تا نگردی اندرین خلوت هلاک
باب خلوتگاه دل را بر گشا / تا در آن خلوت ببینی روی ما
دیدم اندر خلوت جان دلبرم / همچو روحی آمده در این برم
گفتمش غافل بدم از اصل تو / این زمان دانستم اینجا وصل تو
غافل اینجا وصل کی یابد بدان / مرد نابینا کجا بیند عیان
غافلان را نیست اسب تیزرو / پای ایشان رفته است اینجا بگو
اسب همت شان درین ره مانده / وز در کریاس سلطان رانده
اسب عقلت را توای غافل بران / زانکه او کورست و لنگ و ناتوان
اسب عقلت اندرین میدان هباست / صاحب او نیز در عین فناست
اندرین ره مرکب جسم تو لنگ / بار مانده اوفتاده پالهنگ

راه سوی خویش بر ایی مرد راه   ما رهی از کفر و عصیان و گناه
راه سوی خویش بر ای راه دان   بگذر از سودا و سودای جهان
راه این دنیا خطر دارد بسی   در خطر سودی نمی آید کسی
تو تجارت بهر این دنیا کنی   خویشتن را عاقبت رسوا کنی
رو تجارت کن براه دوست تو   تا شوی مغز درون پوست تو
رو تجارت کن نه دنیا طلب   تا بیابی سودی اینجا بی سبب
در تجارت مایه خلق نکوست   سود و سرمایه همه از بود اوست
در تجارت مایه‌ات سود خودم   زان سبب بگذشته از بود خودم
تو ز بهر مال سرگردان مشو   ور چنین گمراهی سرسان مشو
اسب از بار گران کردی تو لنگ   بر سران بار ماندستی چو سنگ
اسب مرد و صاحبش از غم بسوخت   بار خود را در بیابان میفروخت
کس نبود آنجا که بارش را خرد   یا بهمره کاه بارش آورد

بر سر بار گران بمانده مرد را   این بود حال چنین کس ای برادر
در گذر زین مایه و سود جهان   زانکه در وی نیست سودی جز زیان
بهره گیر از جهان در نیستی   چونکه آخر در جهان چون نیستی
خویش را در نیستی ثابت کن   هستی نادید کاذبست کن
از جهان بگذر که او بگذشتنیست   ترک اصل جهان زیر زمینست
این جهان با کس نکرد آشتی   کشته خود را نداده چاشتی
خواجه کان را مال بسیار در برد   پادشه را میبرد در سوی گور
تقصر شیطانست اندر کار تو   این جهان کی باشد اینجا یار تو
بر حذر باش ای پسر از دزد درد   [illegible] از همه مال فرد
مردوار جانت و ایش جاهلیت   اینچنین شخصی دوزخ و آب
جهان بکلبد در زیر اینجا [illegible] تو   نیز جان با هلان از کیش اوست
کار او [illegible] گشتست   بر سر بار بلا افکنده ست

حب دنیا نیز باید ترک کرد ‌‌ همچو مردان مردوار ترک کرد
حب دنیا کار شیطانی بود ‌‌ ترک او آثار رحمانی بود
حب دنیا سوخته زد مر بسی ‌‌ اینچنین آتش بسوزد در خسی
یاد دار این جهان را بار دار ‌‌ حیله را کشته هزار بهای زار
در قطار انداخته گشته بسی ‌‌ میکند این رشته در حلق کسی
در قطار دست اصل این جهان ‌‌ خویشتن را از قطارش وارهان
در قطار او کنی این راه گم ‌‌ همچو آن شاهی که کرده جاه گم
بار کردی خویش را بسیار تو ‌‌ کرده خود را درین افکار تو
بار بفکن تا درین منزل رسی ‌‌ همچو اهل حال سوی دل رسی
بار دنیا بفکن و راحت رسان ‌‌ تا در آن راحت ببینی جان جان
راحت دنیا ز خود بردار تو ‌‌ مهر یاران کن و را ایثار تو
کن درین دنیا کرم را در دل خویش ‌‌ گفته اند این بذل را یاران پیش

در کرم حق را توانی یافتن ‌‌ لیک باید بخل را انداختن
در کرم کوش و کم آزاری خلق ‌‌ دیگر آنکه کم نشین با اهل زرق
مرشدت باید لسان الغیب گیر ‌‌ تا بره در راستی ات پیش پیر
یا بمظهر کن زمانی گوش تو ‌‌ تا بتو پیوند گردد هوش تو
یا بجوهر ذات بنشین یکدمی ‌‌ کو بود راز خدا را محرمی
ای پسر با جوهرم همخانه شو ‌‌ یا چو مجنون در جهان دیوانه شو
یا برو بی را بهیلاجم ببین ‌‌ یا ببین در منطق الطیرم نگر
من بتو اسرار نامه داده ام ‌‌ تا بری راهی بدین خمخانه ام
در مصیبت نامه شرح حال دل ‌‌ گفته ام با یار جانی متصل
روز بی سرنامه ام عطار بر ‌‌ بعد از انی کلبه کرار پرس
تا ز شرح القلب من یابی خبر ‌‌ خواندت نزدیک خود خیر البشر
من ترا معراج نامه داده ام ‌‌ بر رخت باب یقین بگشاده ام

روز بلبل نامه و پندای حکیم / کن نظر همچون صراط مستقیم
خسرو و گل را کشا از بهر فال / تا بگیری خسرو خود در کنار
حیدری نامه ز حیدر یافتم / طاق ایوانش بعرش افراشتم
کرده ام وصلت بوصلت نامه اش / دوختم بر قد تقوی جامه اش
از یقین اولیا دادم خبر / پی براه معنی تذکیره بر
یا برو تو نامه مختار خوان / تا شوی مر احمد مختار دان
یا ستر نامه بخوان بر خود تمام / تا بپا پی از کف کرار جام
در آن ستر نامه ستر یار بین / بگذر از خویش و همه دلدار بین
در جمجمه نامه کتاب جم بود / اهل معنی اندرو محرم بود
من ز پندت داده ام اینجا کتاب / کرده ام پیدارت اینجا که ز خواب
رو کتابم را یکایک یاد گیر / تا که گردی پیش آن سلطان وزیر
هر کتابم جمله ترک سر بود / کشتن این عرعکت پی پر بود

سوی گلزارم نظر کن ای جوان / تا که مقصودت شود حاصل از آن
تو ز گلزارم رهی یابی بخویش / وارهی از کفر و درد و زهر و نیش
من ترا پندی ز شفقت داده ام / بهر تو تختی ز زر بنهاده ام
بر سر تخت نشانده چون شهان / واقفت کرده ز سر لامکان
دادمت شاهی ملک نیمروز / تا شوی واقف ز درد اهل سوز
این جهان دانا دلا از جا بود / عاشقانه ترک او زیبا بود
هر کسی چیزی از و میخواستند / بهر خود آن چیز می آراستند
هر کسی در هستی خود گشته عاشق / سر نهاده همچو بیت زیر طاق
اندرین وادی شده سرگشته کم / چون سگی [illegible]
اندرین وادی بسی سرگشته اند / یک قدح ز آب خضر [illegible]
پای کش از آب و طین این جهان / تا که بینی دوست را در خود عیان
پای در کش دست را بر سر فشان / تا شوی مقبول پیش مردمان

پای برکش همچو مردان از کلفت / تا شود آسایش اینجا حاصلت

نیست آسایش درین منزل دمی / هر دمی دارد ز تهمت ماتمی

منزلی دیگر طلب کن ای جوان / زانکه ان منزل نماند جاودان

هر که زین منزل بریده یار ماست / در خور سودای این بازار ماست

هر که یار خویش را اینجا ندید / همچو حیوانی درین صحرا چرید

رو نظر کن در دل منصوروار / تا ببینی انالحق روی یار

جمله دیدار وست و غیر نیست / ور بود غیری شود اینجای نیست

غیر حق جمله شود اینجا هبا / گر تو داری دیده بینا گشا

غیر او در دیده ما نیست کس / هر ز دیده کو میت اینجا نفس

در تن جان دارم و جانم و نیست / پیش تو دان مقلد این کیست

دور مانده اصل تقلید از برش / زان نیابد راه نزدیک درش

اصل تقلید ند درمانده بخود / وین قلم بر لوح بدعت را بخود

ترک شرع مصطفا کرده همه / لقمه از وقف دونان خورده همه

همچو این دونان بدونان کرده صبر / همچو قارون کنده بهر خویش قبر

جنگ بهر لقمه شان هر صبح و شام / کنج عزلت را بخود کرده حرام

محو این دنیا چو فرعون و قباد / هیچ از عقبا نمی آرند یاد

جمله سرگردان این دنیای دون / بهر حب او شده اینجا زبون

قصد اهل دل در اینجا میکنند / رشته رسوایی بر خود می تنند

در زبونی جان بمالک داده اند / در چنین وادی بجهل افتاده اند

خلق جمله جاهلان را پیروند / همچو سگ دنبال لقمه میدوند

جهل را بگذار و ایمن باش تو / تخم جود و معرفت می پاش تو

جهل بی دردی و نادانی بمان / دو نکن از کردن این پشیمان

جهل پس جاهلان نیکو بود / سوی مولا شان شتاب افزوده بود

جهل نه نیکوست ای دنیاپرست / خرم انکس کز این صوره برست

صورة دنیا تراش از لوح دل … دل بکن از معدن این آب و گل

دل مقام و مسکن آن یار کن … جان فدای آن قد و رفتار کن

یار را بشناس چون حیدر یقین … تا ببینی اولین و آخرین

بر تو گردد کشف اسرار نهان … گر کنی خود را بکم در لامکان

من ز سر غیب دارم آگهی … چون نور دیدم ردای گمرهی

منکر باشد انست روباه دم … همچو کوران کرده است این راه گم

منکر ما گشته است آن بی حیا … کت بدل بوده تراب و رضا

[illegible] بحث اینجا گاه عیب … زان شود منکر چرا از سر غیب

منکری عطار را کو را قصه ایست … بر طریق مذهب و دین علت است

مهر او در دل چو باشد بسته است … رشته خود را با و پیوسته است

گر ز مادر زاده اینجا تو پاک … میبری حب وی اینجا که بخاک

ترک کن قصد من اینجا ای دنی … والله و بالله که کمتر از زنی

چند قصد ما کنی هر لحظه تو … او فتی آخر بزیر [illegible] تو

قصد با مظهرم بر کرده … روی خورشیدی بگل اندوده

سوختن فرمایی مظهر را بدر … خورده جامی در اینجا [illegible]

ای سمرقندی مکن این کار تو … می فرستی خویش را بر دار تو

خویش را در هاویه جا کرده … چون در اینجا قصد مولا کرده

سوزش مظهر سمرقندی کند … خویش را در نار او بندی کند

تا ابد باشد بلعنت سوی او … آید او با اهل دوزخ در شما

انبیا بیزار باشد زان لعین … کو را اخلاص باشد اینچنین

اولیا را کرده بیزار خود … در شریعت کرده انکار خود

در حقیقت کی روا باشد چنین … سوختن قول نبی المرسلین

آیت قرآن بگفت مصطفی … رد کند اینجا بی آن ما در خطا

اصل صد فرق دشمنی حیدر ست … گوش ایمانش درین معنی کر است

میردی زین خاکدان بیوفا / سوی ملک هاویه با صد خطا
در جهان خواستند مظهر پاکسان / بر تو خواهند کرد لعنت بیکران
جون یزید شوم کردی لعنتی / نیک نبود ای لعین اینجا بدی
انجه بر من کرده از جور زور / همرهت با تو جو مونس سوی گور
از سکان جور فراوان دیده ام / در بدر در این جهان گردیده ام
در حیات از تو جفا هم در ممات / نیک نبود در شریعت این صفات
من حسینی مذهب تو بایزید / باب دوزخ را گشاده بی کلید
من ترا کردم حواله با خدا / او بعدل خود ترا بدهد سزا
این سزا بس که تو مظهر سوختی / جا نه از بغض بهرت در ختی
این سزا بس که تو داری بغض ما / گشته ظاهر این معانی جمله جا
این سزا بس که ترا در این جهان / میرسد تیری ز لعنت هر زمان
این سزا بس که ترا هر صبح و شام / میکنند نفرین بدای زن حرام

ای پسر جون بشنوی این زور او / لعنتی میکن روان بر گور او
روح من را شاد گردان ای جوان / لعنتی بر رندان آن نادان سان
ظلم کرده بر من و بر مظهرم / گر کنم کذبی درین بس کافرم
حق نظالم کرده بهست لعنت وا / در کلام خویشتن بسیار جا
ما فقیران حسینی مذهبیم / بر طریقی اینچنین زنجاریم
راه دیگر را تبو بگذاشتیم / سنگ در راه چنان انداختیم
ما براه دوست شادان میرویم / راه ما اینست و آسان میرویم
در شریعت دین ما محکم بادوست / آب تقوی و علوم زو بجوست
نه بد بنیاد داده دین را همه / از تو هم آزار دارم هم گله
دین بد بنیاد داده خود را بر کس / کی کنی ای شوم این افعال ترک
چند گویم حال درویش / در جهان با دشمن و با آشنا
جور پیدا از خوارج دیده ام / زان ترمان خون میرود از دیده ام

هر دمی خون میرود از دل بزر
آمد ستم من ازین ویران بسر

در تن من جز رگ و جز پوست نه
در میان جان بغیر از دوست نه

ظاهر و باطن مرا یزدان بود
همنشینم آن شه مردان بود

غیر او اینجا مرا همراه نیست
از چنین حالی کسم آگاه نیست

در جهان غواص دریای غمیم
ناله و افغان و سر آن نیم

دم منم اندر دم آدم زده
خیمه در بالای آن محرم زده

یار را در دیده دیده ببین
تا ز کوری وارهی ای کور بین

یار را دار و قبای نیستی
پوش آن خلعت چو لفظ نیستی

نیستی را کن شعار اندر جهان
تا حیات از دوست یابی جاودان

نیستی دارد همه هستی چو او
او ز بالا دیده اسرار شهود

نیستی هستت کند زو نیست شو
تا دهد جانانت اینجا جان نو

مگر آنکه تو نه در زیر خاک
سیر بی جاری اگر هستی تو پاک

بچه کن

تخم گندیده نگردد سبز هیچ
تو چو آن گندیده ای مرد گیج

دانه اعزاز در نیکی چو من
تا بروید تخم اسرار کهن

دانه افتد بر زمین روید ازو
در شریعت فیض میروید ازو

دانه در عالم معنی فتاد
زو لسان روییده همچون این سواد

از لسانم خارجی در زحمت است
جای او آخر درون آتش است

پایمال این سگان اینجا شدم
پیش ظاهر بین بسی رسوا شدم

در جفای من بکوشید او بسی
جامه این ظلم پوشید او بسی

جمع گشته خلق بهر قتل ما
از برای حب آل مرتضا

میکشیمش یا که سوزیمش جسد
هست با او را و عطارم حسد

عاقبت بار از دست این سگان
حق خلاصی داد بی رنج و گمان

او عیاده شربت مخلص مرا
در چنین حالی مگو چون و چرا

شربتی خوردم ز دست خضر خویش
کی خورم از دست هر کس اینچنیش

گفت این شربت دهم بیمار را / ره بسوی خود دهم عطار را

خاطر عطار بحر عالمست / مقصد دردم جو دادم دمست

کوزهٔ عطار پر از شربتست / قطرهٔ از او نشان قدرتست

اینچنین کوزه ز داش آید برون / در درون او شرابی از جنون

اینچنین کوزه ز داش حضرتست / وانچه بیرون آید از وی حیرتست

ما بتو دادیم ازین شربت دوا / تا شفا یابند بخوردان شفا

ما بتو دادیم حال اینجا سری / در جهان میگوی ازین اسرار دری

تو لسان الغیب مایی در جهان / کن در او اسرار پنهانی عیان

ما بر اسرار همه پس واقفیم / دم به جسم هر شیٔ ما در دمیم

نیک و بد را ما دهیم اینجا سزا / بد مکن تو تا نیابی بد جزا

آنکه او نیکست بدهیمش نعیم / بگذرانیم از صراط مستقیم

ما به نیکان هم دهیم اینجا نگاه / در خلا و در ملا بیگاه و گاه

در پناه ما همه پیغمبران / رسم ما بوده برایشان از زبان

بازگشت اولیا در پیش ماست / جیفهٔ دنیا بیشان اینجا قباست

در پناه ما همه بیچارگان / پیش ما دارند اینجا که مکان

در دل و جان و نظرشان آگهیم / جان ایشان را بخود ما ستدیم

ما باهل دل کنیم اینجا نگاه / چشم ناپینا کنیم اینجا چو ماه

حکم ما بر آفرینش شد روان / تو چرا غافل زمایی ای جوان

تو بحکم ما دهی جان ای سلیم / کن روانی پاک این حکمت زریم

گر دل آزار کسان اینجا مکرد / بدتر از آزار نبود هیچ درد

گر تو آزاری دلی را در جهان / باشد آزار حق سبحان بدان

چونکه حق آزرده گردد وای تو / پشکی دوزخ بود ماوای تو

زینهاری کن حذر از آه و درد / تا نگردی غرق تا بی دریای درد

واقف قندیل باش ای بوسرشت / تا نریزند بر سرت از نار خشت

بهتر از آزار دل اینجا مدان | کرده‌ام بسیار این را امتحان
کنج عزلت گیر و ترک خلق کن | ترک این کهنه ردای و زرق کن
با خدا و خلق اینجا راست باش | تخم نیکی را درین مزرع بپاش
جان و دل را با خدا پیوند کن | دیو خصم شوم را در بند کن
هستی خود با خدا پیوند ساز | در چنین بوته تن خود را گداز
پاک گردان جسم را از تیر و کینه | تا بنا شد در وحدت جایگاه بند
پاک گردان جسم را از درد و غش | چند گویم پای ازین میدان بکش
چون نئی تو مرد این میدان‌ها | سر بنه فی الحال اینجا زیر پا
راه گویا هست سرگردان مشو | همچو رهزن اندرین زندان مشو
همچو شیطان مانده در قید کیش | میزنی بر خویشتن زین قید نیش
ای بتقلید [illegible] بسر | واره از بند و زین زندان غم
چون بتقلید این جهان در بنده‌اند | زان سبب از پیش جهان در مانده‌اند

راه طی کن زود و در این ره جهان | زانکه گمراهست غافل از بیان
در مکانی دیده‌ام آن یار را | کرده‌ام انگشت این پرگار را
من بلطف دوست ره بگرفته‌ام | تا بمنزلگاه جان پیوسته‌ام
زود برخیز و تو راه دوست گیر | مغز جان را بی پی و بی پوست گیر
جمله مردان درین ره رفته‌اند | سر بجای پای خود بنهاده‌اند
جمله در راهند بس حیران شده | بی سر و سامان و سرگردان شده
مرد دانا پیش در ره را ببر | ترک کن این جمله نادانی بسر
جهل و نادانی تراش از لوح دل | اینچنین سرگشتگی اینجا بهل
علم دانایی نوشت ای کاردان | گر درین کاری تو این را کاردان
علم دانش نقطه دولت بود | نه در و حرف پر از علت بود
بهتر از دانش نمی یابی تو چیز | لیک باید ترک نادان گیر و چیز
دانش اینجا راه دارد سوی دوست | روی نادان دیدن اینجا نانکوست

خاک پای اهل دانش توتیاست | سینه‌شان آئینه گیتی‌نماست
گر بصورة شان نباشد حشمه | لیک دارند سوی دل گنجینه
حکمت حق در دل جمعیت روان | چونکه شستن کسوة خود را از جهان
اهل وحده از جهان آزاده‌اند | بر سر کوی بلا افتاده‌اند
جانشان پر خون دل جان سوخته | خرقه وصل بلا بر دوخته
نه بشب خواب و نه روز اینجا قرار | نه خزان دیده نه عشرت نه بهار
هر دمش اینجا بلای نو رسد | در توکل کردن او را امید رسد
پیش خلقان رد به پیش حق قبول | گرد جور او نگردی بوالفضول
گر کنی جور تو بر اهل ولی | میفرستی نزد مالک محملی
زینهار از جور دانا کن کنار | تا نباشد مسکنت در زیر دار
حق کند اندر کلام خویش یاد | ظالمانرا لعنتی بس بیش باد
گر تو دانا بی کنی خود اخلاص | از بلا و محنت آمد قصاص

خویش را از آتش دوزخ رهان | ترک کن این جور بر اهل دلان
سوی جنت راه دارد هر که او | شفقتی کرده با اهل دل نکو
تو ز بهر این جهان بد با کسی | اینچنین گشته در لغو بدروی
بگذر از جور و بترس از آه کس | بشنو از عطار ای زیبا نفس
بگذر از جور یتیم و دردمند | تا نیفتی همچو شیطان زیر بند
واقف از راه دل درویش باش | تا نسوزد خرمن عمرت دعاش
همچو گردم قصد مردم میکنی | زیر سنگی این زمان جان میدهی
قصد مردم هست بنیاد خیر | ای ز مسجد رو نهاده سوی دیر
در یکی معنی تو قصد خود کنی | قصد خود کرده بود ز ایمان بری
قصد خود کردن نه کار عاقلانست | پیش کور جاهل این معنی نهانست
جاهلان را رفته‌اند از جهان | در شریعت هست این معنی عیان
نیست آزاد بنده از دوزخ خلاص | عاقبت یابد ز یزدان این قصاص

تو چرا آزرده‌ای عطار را / بشکنی را میدهی اینجا جرا

بی گنه آزرده‌ای او را بترس / از حکیم خالق فریادرس

آنچه بر ما کرده‌ای یا بی سزا / نیست ما را با تو و بکر ماجرا

بر من اندرین جهان بگذشت این / وای بر فردای روز واپسین

فکر کن گر ظلم مقصود تو چیست / گر جهان راهی ترا او ماند کیست

جهل و بدبختی و دردودی تو آز / با خود اندر بوته داری در گداز

بگذر از جور و بترس از قهر او / تا نه در دوزخ چشند تو زهر او

بگذر از ملک خراب آباد گیر / روضهٔ رضوان بجانان شاد گیر

هر که او اندر خراب آباد یافت / این جهان را بر مثال باد یافت

در گذر از این جهان مردانه وار / سوی جانان کن در آن منزل قرار

در گذر از این جهان بیوفا / زانکه دارد مکر و افسون و دغا

خلق را از دست این مکر و فسون / چونکه شیطان بود با او هم چنون

خلق در دنبال شیطان رفته‌اند / لاجرم از پیش سلطان رانده‌اند

از چنین کس بر حذر باش و برو / گر همی خواهی در اینجا جان تو

جان ببر از دست شیطان در جهان / تا شود حاصل ترا عین العیان

هر که گوی فقر از میدان ببرد / صد هزاران زخم از شیطان بخورد

هر که گوی فقر برده از جهان / او گرفته خلوهٔ روحانیان

هر که برده گوی از این میدان ما / و تقضااش هم بهشت روز جزا

هر که از میدان نبرد این گوی را / سوی گور برکنده است این آرزوی را

اهل دنیا چون خران بارکش / میکشند باری چو آن انبارکش

از خران بارکش دوری گزین / تا با اهل راز گردی همنشین

اهل دنیا نیش وارند در بغل / تا زنند بر اهل معنی در محل

دشمنان اهل معنی اند همه / رهزنان اهل تقوی اند همه

با جمیع انبیا کردند زور / برده‌اند همراه خود این را بگور

اولیا را نیز سر ببریده اند / اهل معنی را ز در که رانده اند
هر که دارد او طریق اولیا / مرد را سر میکشند از این جدا
جمله خلقان ز شریعت گشته اند / در طریق راستان سرگشته اند
ره نداستند و ندارد راه را / چون شوند هادی ره همراه را
ره کناره گیر و کنج خلوتی / تا نیابی تو ازیشان زحمتی
بیست سالی مرتضا عزلت گرفت / راه اهل حق انجا او برفت
راه رفتن زنک بردن از دلست / دانش این کار پیش کاملست
پاک کرد از غیر حق این راه را / او نموده راه هر گمراه را
راه او گیری ازین گمراه تو / شو ز اسرار علی آگاه تو
راه بیارست راه او بگیر / در طریقی اینچنین زیبا بمیر
راه او سوی سلامت میبرد / نه چو بی دین بر جهالت میبرد
راه او رو تا رسی از درد و رنج / در دلت پیدا شود صد غار گنج

راه بیارست راه او بگیر / تا که گردی قبله برنا و پیر
راه شرع احمدست اینجا طریق / شو بدین راه ای جوان با ما رفیق
اندرین راهی چنین ما جان دهیم / وز صراطش همچو برقی بگذریم
در طریقی اینچنین مردانه باش / وز جمیع جاهلان بیگانه باش
ما طریق مرتضی بگرفته ایم / حب او در جان و دل بنهفته ایم
در طریق او بسر بردیم راه / یافتیم اندر طریق او پناه
در پناه او گریز ای مرد خاص / تا ز سوزش گردی در عشق خلاص
مصطفی ناد علی برخوانده / وقت حاجت بر زبان این رانده
چون فرو مانی تو هم این را بخوان / تا شوی از دشمن بد در امان
روح احمد مرتضی را دوست دار / تخم ایمان اینست اینجا این بکار
گر تو در ایمان یقینی این بدان / وز لسان الغیب این معنی بخوان
داغها دارم من از جور لعین / مرهم آن حیدرم دارد یقین

جور و زور این سگان پر دیده‌ام / پیش جبار جهان نالیده‌ام

تا بچشم خویش دیدم حالشان / سرنگون آویخته بر دارشان

این جهان بنیادشان برکنده است / خط گمراهی شان بنوشته است

همچو قارون این زمین بگرفتشان / این بود حال بدان اندر جهان

ای لعین بدگمان در حال ما / در بدی رفتی ازین دار فنا

تو گمان بد بما برداشتی / رو درو کن تخم کانجا کاشتی

هرچه کاری در جهان آن بدروی / گفته این اسرار شاه غزنوی

این جهانست کشته زار آخرت / بر روی آنچه تو کشتی آخرت

کفرت آباد کن ای بیخبر / بکندی اینجا بحال خود نگر

تا ببینی آنچه مقصود تو است / بگذری از آنچه نابود تو است

پند نیکو بشنو از عطار تو / تا نگردی هجو بت بیمار تو

پند عطارست شربت خسته را / میدهد اینجا وجود مرده را

مرد بی دانش بود مرده بدان / پیش اهل هوش این باشد عیان

مرده کو در درون جهل مرد / دان که اینجا گاه او ایمان ببرد

جهد کن تا وا رهی از جهل تو / سوی دانش رو که این باشد نکو

دانش از جهلت کند اینجا خلاص / جاهلان را باشد اینجا که قصاص

جهل درد بی دوا باشد بدان / در چنین جهلی ترا باشد زیان

مصطفا بوجهل را از پیش رانده / علم دانایی بیا از خویش خوانده

سوی آن سلطان رو و بگریز ازین / نه چو کور منحوس شوم و دنگ باش

از دو رنگی کرده اند بیرون ترا / جان داری عجز دو رنگی و دغا

وای بر آنان که نادان رفته اند / تن بخاک جاهلی بسپرده اند

در درون جهل مانده تا ابد / کی کند دستگیری ایشان احد

حیف باشد از جهان رفتن چنین / نه رفیق نیک و یار همنشین

راه دانان بادیه طی کرده اند / تا درین راه یقین پی برده اند

حق بتو نزدیک و تو دوری ازو — رخ نموده در تو و کوری ازو
سرمه در کش به چشم دید خود — تا ببینی نقطهٔ توحید خود
سرمه در کش ز علم دوست تو — تا ببینی نور زیر پوست تو
سرمه در کش ز علم سر دوست — کین همه آثار پنهانی از وست
هر که بینا گشت از دید خدا — خاک پای اوست کحل عین ما
چشم بینا بر گشا دلدار بین — ظاهر و باطن همه جا یار بین
یار را اینجا شدستی آینه — میرسد از دیدنش صد فایده
دیدهٔ افلاک و انجم آمدی — زان سبب در عین مردم آمدی
فهم کن ای دوست این اسرار را — تا درین آینه بینی یار را
دیدهٔ معنی ببیند دید دوست — وانکه دارد اینچنین دیده نکوست
تو باین دیده نمی بینی ورا — دیدهٔ مقصود خود را بر گشا
تا ببینی یار را اعیان خویش — وا رهی از کندن این جان خویش

جان کند آنکس که دل بند جهانست — اینچنین کس بسته از ایمان رهاست
توبه بند و این جهان در بند تو — وز لباس و لقمه‌اش خرسند تو
این جهان و مالست که دارد اینچنین — وقت مردن نه گز و سه گز زمین
هر چه حاصل کرده بگذارش — یا خوری بر بستر بیمارش
اینچنین دانش تو پیدا کرده — همچو مردودی در انجام ده
جیفهٔ دنیا ترا آلوده است — در خوری اش مر ترا پالوده است
ترک گیر آنچه ترا همراه نیست — دیگر از آنکس که او آگاه نیست
اهل معنی را بتو گویم شنو — سوی خود بنگر بخود اینجا گرو
چون تویی مقصود خود اندر جهان — واقف خود باش و این معنی بدان
روز مستی جهان هشیار شو — خویش یاب شهباز مرد کار شو
رخ نما در دیدهٔ بپسندگان — چونکه هستی نقش آزادگان
رخ نمودم کس مر اینجا ندید — بعد ازین گفتار ما خواهد شنید

گفتم خواستند و ذوق اینجا کشند	همچو بلبل خویش با شیدا کشند
گفتم خواستند و یا تبدیل یار را	گوش باید کرد این گفتار را
هر که دارد این سخن گوش او	میشود آنجا زبان خاموش او
ما زبان راز اهل باطنیم	نیچ نادان مقلد می کنیم
ما درین عالم بدانش آمدیم	وز برای اهل بینش آمدیم
کی مرا بیند فقیه کوردل	چون بتقلید آمد او ز اهل
برتراش از لوح دل تقلید را	تا بود راه اندرون توحید را
دیده ام دلدار خود را در یقین	در چنین دیده در ای و او ببین
دیدهٔ عطار بین باید ترا	تا ببیند آنچه دیده اینجا
بی بصر بینش نمی یابد کسی	کرده ام تحقیق این معنی بسی
در جهان بسیار گشتم سربسر	شور دیدم در وی و شر بیشتر
در شر و شورند خلقان مانده	جمله از درگاه یزدان رانده

صحبت اهل جهان نیکو بمان	کرده ام بسیار این را امتحان
از لسان الغیب بشنو راز من	شو درین غیبای پیچ باز من
در لسان الغیب بشنو پند دوست	تا درین رشته شوی پیوند دوست
در لسان الغیب مظهر گشته ام	مدحت و اوصاف حیدر گفته ام
مظهرم مدح و ثنای حیدر است	قطره ها از بحر حوض کوثر است
مظهرم دید لسان الغیب را	چاک کرده دامن این عیب را
خویش را تجرید کرده در جهان	کشف گشته بر وی این سر نهان
بنده است عطار شاه خویش را	جونکه مرهم او نهاده ریش را
از خوارج جور بیحد خورده است	از جهان این زخم با خود برده است
زخم دار حب او گردید مرا	کین بود مولای حیدر را سزا
مرد میدانم ز زخم عار نیست	با خوارج دیگرم گفتار نیست
سر نهادم در بیابان خدا	هر چه آید بر سرم زو مرحبا

خویش را با او سپردم همچو جان / باز رستم از جفای ناکسان
بیکس و بیزاد و بی یار و دلیل / در بیابان فنا گشته قتیل
در بیابان فنا بنهاده سر / باز رسته از بلای خیر و شر
زنده گشته چون شهید کربلا / خوانده بر ... فطرتین دعا
کشف شد ز استاد سر من لدن / زان لسان الغیب میگویم سخن
یکزمان کن ترک دنیای ابتر / گوش کن گفتار پند این پدر
تا خبر یابی ز سر خویش تو / وارهی چون من ز هر تشویش تو
بشنو این پندم که در بندی / پیش اهل دانش اینجا که ردی
پند بشنو از لسان الغیب ما / ده ازو آیینهٔ دل را جلا
وین جهان چون ... / یاد دارد پر ازین دور قمر
بگذر از وی چو مکه داری ... / یار بین شو چونکه داری فرصتی
او ز بهر کشتنت تیغ آورد / پیش رخسار مهت ... آورد

نی بزن بر انجمن کس همچو من / تا بسوزد بهر تو اینجا کفن
از جهان مردان کناره کرده اند / کس درین دنیا بدل نازرده اند
بر حذر باش از چنین قتال تو / کندرین جا میدهد گوشمال تو
رو نظر کن همرهان خود ببین / کرده اندشان همچو قارون در زمین
کاجهنبد کسی پر میبرد / گاه در زندان چه میکنند
ای پسر از صحبت شیخان گریز / خاک ایشان را درین کوره مبیز
پیشوای این خرابند بهر کد / پیش اهل آمده گشته حمله رد
رو بدنبال شه افکنده دگر / تا شوی بیدار ازین غرقاب قهر
آب روی تو ز شاه کوثر است / وانکه این صورت ندارد نیست ابتر
آب روی تو ز نجم کبریاست / دیده اینک پس ببین اینجا کجاست
رو نگردانی ز شاه نجم تو / تا نگردی غرق در این بحر تو
رو ازو گردانیدی از بهر جاه / ردی خود کردی بدست خود سیاه

عرض منصب بیکسی غافل مشو | کانچه کشتی آمده اندر درو
غرق دریای جهانی همچو سگ | زان نگیری آهوی نصرت بتک
غرق این دریا چو با پاکی بود | یونسی را کی ازین باکی بود
نوح را دریا و صحرا بوده یک | لیک نادان غرق گشته همچو سگ
رو چو نوح و کشتی دریا ببین | تا شود آزاد بیتا پیچ یقین
رو چو موسی دار دین نیل تو | گر خبر داری ز عزرائیل تو
نیست عزرائیل را از خود خبر | گر کند حکمش بر خشک و تر
حکم یزدان را بود اینجایگاه | در که و بیگاه بر جنی و شاه
عیسی و اقتضای سلطان ازل | رو ببر کین زان کنی همچون جعل
عیسی و تعنه ز دید دیدگان | کور مادر زاده کی بیند عیان
سالها با کور صحبت داشتی | حب او را بر دلت بگماشتی
عاقبت چون او شدی درمانده | در چنین درگاه گشتی مانده

صبح دولت را ندیدی چون بصیر | گرچه خواندستی بسی علم کبیر
صبح دولت میدمد بر واصلان | شب همی دزدد لباس غافلان
غافلان در شب بخواب افتاده اند | بر خود این دولت مبارک دیده اند
در جهان ماندی بنادانی همه | روز و شب سودایش میخوانی همه
اندرین بازار سرگردان مرد | سوی وی منکره ویران برد
اهل بازارند بازاری و دون | بر سر ایشان ازین بازار گرد
زیر گرد نکبت بازار گم | همچو خر بر خود دریده پاردم
جمله دزدان ناپاک و غش آلوده اند | لاجرم در هاویه پالوده اند
ای بدکان جهان درمانده | وز جهان درگاه گشته رانده
هرکه دل بسته درین دنیای دون | همچو ناپیلی شده در چه نگون
ترک حب این جهان کردن رواست | اینچنین ترکی را عین صفاست
من که از ترکم تمامی در غم | روز و شب باشد ازین غم ماتم

من بسی آزار دارم در جهان / با وجود ترک این معنی بدان

گر همیخواهی که گردی نیکبخت / رو بیاز از جهان بگذار رخت

مرد عاقل رخت این بازار سوخت / باقی مانده راپاک از زن فروخت

مرد عاقل رخت این ویران فکند / بر سر آتش نهادش چون سپند

اصل دانش جمله رو آورده اند / در سوی سلطان و خوش بنشسته اند

اینچنین حالی نه حال کهیست / گر نهال خشک پیش او بریست

مرغ دانا از چنین دامی جهید / سوی باغ خلوة خود میپرید

مرغ از دامی چنین چه بچید / چون نخورده دانه از کشتن رهید

مرغ از دامی چنین و دانه بجست / اینچنین گلبن مهر باغی برست

مرغ دانا چون بسوی دام رفت / چون ازو آسایش و آرام رفت

راه این دامت نمودستم بسی / زانکه با او بوده پیوستم بسی

تا کسی مردی و آزاد کرد / خلوة نابوده نم بنیاد کرد

این زمان میگویم اینجا حال دام / مرغ دام آزاد را دانه حرام

راه این دامت نمودم کن حذر / در جهان دانه مکن دیگر نظر

شکر کن عطار کین ره در رفته / در بیابان فنا گم گشته

گرده خود را درین صحرا به کم / باز یابی خویش را بر خود بجم

سر درین صحرا نه و دل را بهن / همچو موسی لمعه دیدار بین

...یت کو را زآب چشم خرمی / سنگ پیشش در ندارد قیمتی

...رد معنی دار در پی بهاست / چونکه از بحر جلال کبریاست

مرد دانا زو دمی یابد آگه / وانکه نادانست رو کرده سیاه

مرد دانا خویش را در باخته / همچو شمع از سوز خویش بگداخته

مرد دانا با خدا وصلت گرفت / همچو قطره گشت با دریا بجفت

مرد دانا راه یابد سوی دوست / چون حیات [illegible] از [illegible]

مرد دانا همنشین خویش کن / خویشتن را همچو او درویش کن

همرهی ورد دانا جنیست | صحبت او نیز فیض عصمت
همره دانا ببر بردست راه | رهبر دان راه دارا کی گناه
همره دانا خلاص از دوزخست | یار در پیش محقق جون بخست
دوزخست هم صحبتی با جرد شوم | این خبر دادست مردی سوی روم
مصطفا راه شریعت ساختست | در بدریای یقین انداختست
مصطفا در شرع همراه تواست | جون جراغ ظلمت راه تواست
مصطفا همراه داری در طریق | شکر یزدان کن که داد این رفیق
لیک گفت او نکردی گوش تو | رفته است اینجای عقل و هوش تو
عقل و هوشت جمله بغض مرتضاست | در حقیقت دوزخ و نار سزاست
وارث فرعون و شداد ذنیم | کرده جور من اینجا بر فرید
انجه بر من کرده شرم تو باد | یکسرم تا روز محشر از تو یاد
یکسرم لعنت تو با در صبح و شام | جو نکه مال و زن شده بر تو حرام

رو سیاه دینی و عقبی شدی | دست را در صورة فتوی بزدی
گفته بوبکر به از مرتضاست | اینچنین تفضیل در پیشم رواست
سوی من داری نظر از قهر تو | گندرا اینجا کشی حیدر به ازو
کشتنی عطار در دین منست | قتل او ایمان و تلقین منست
ای خوارج در شریعت محکم | پیش بوبکر و علی محرم
قدر ایشان را که داند به ز من | این کلام و این حدیث و این سخن
تو جو من کی می شناسی دوست را | مغز جان بر دار و بفکن پوست را
پس عطار است تفضیل علی | کشتنی باشد درین فتوا بلی
مشهد دین اعظم گفته است | با چنین تفضیل او پیوسته است
گفته است بوبکر افضل از علیست | وانکه این معنی نداند رافضیست
ذره بغض علی باید بدل | این بود در رحمت سنی بجل
بر همین معنی تامل کن دمی | جون شریعت را تو باد محرمی

نیک باشد در جهان بغض علی / این نه اسلامست که باشد جاهلی
مصطفی او را اخو خوانده بسی / دشمنش از پیش خود رانده بسی
من بحیدر همدمم در خون و رگ / قدر او کی داند اینجا کاه سگ
مصطفی تفضیل حیدر کرده است / بر در جنت همین بنوشته است
جبرئیل آورد مدحش از خدا / هل اتی و انما و شیر را
به همین راهست عطار ای فقیه / در نجف مهره نگردد او شبیه
پیر من او در شاه اولیاست / به یقین سرم اینجا حق گواست
اسم او ورد زبان من بود / کی مرا پروای آن دشمن بود
من یقین سر حق زو یافتم / زان سبب حقی ز خود بانداختم
من از او بشناختم معبود را / در شریعت یافتم مقصود را
جونکه او را پیشوا گفته نبی / هم وصی بعد منست و هم ولی
من بگفت مصطفی کردم عمل / این زمان عطار را نبود بدل

نیست همپایم بعلم اندر جهان / گر همی خواهی که دانی خوان لسان
در شریعت راه حیدر رفته ام / بر جمیع سروران زان سرورم
شرع احمد را طریق از مرتضاست / هر که این ره را نرفته او هباست
همره عطار گر این ره روی / بعد از آن کو همت اینجا بهر وی
یک سخن بشنو ز من از روی عقل / دارم از اهل یقین این را ز نقل
بغض حیدر هر که در دل کرد جا / بیشکی دانم ورا مادر خطا
حب حیدر دان سراج جنت / رحمتا اندر رحمتا اندر جمعیت
بعد از آن خیز و کلام حق بخوان / دور شو از صحبت جمعی ددان
صحبت جمعی ددانت رد کند / خرقه ایمانت از تن بر کشد
رد کلام الله کنیز و دو بت باطل / چند میکردی بکرد این دو اب
ترک دونان کن بسوی راز شو / نیست غیر از این رهی این راه راد
مصطفی را محرم و داماد بود / پیک حضرت را بحق استاد بود

او خدا را در یقین نشناخته   مال و جان و سر ز مهرش باخته
مرتضا را کی شناسد بی ابوه   ام و باب او ندارد هیچ اخوه
آنکه مردست پرورد آن شود   او محب شاه مستان شود
هر که مردست مرشدش آنجا علیست   در شریعت پاک همچون منقبت
من ضمانت میشوم در روز حشر   چونکه احباب علی را نیست نشر
بر سر خلقان بحکم کردگار   مرتضا را امر در روز شمار
ساقی کوثر قسیم نار و نور   اهل رضوان را ازین معنی حضور
او برآورده سر از مرات جیب   او نموده در جهان اسرار غیب
غیر او در حقیقت کی نگفت   او ز لفظ مصطفا این در بسفت
گفت حق دیدم پرستیدم ورا   کی بود تقلید اندر دید ما
من خدا را دیدم و بشناختم   خانه از غیرش روان پرداختم
ما بکوران کی دهیم این دیده را   چونکه پیوستند با ما کینه را

دشمنی

دشمنی با جان پیوسته اند   عهد این تا روز محشر بسته اند
بغض ها میراث دارند از پدر   بهر این بغضند ایشان در سقر
این حدیث از لفظ حیدر آمده   سکه حب ترا بر زر زده
تا شود معلوم علم باطنت   مر رجال الغیب باشد خادمت
جهد کن تا کشته ام آری بکف   تا در بینی عیان من عرف
گفته من نه چو گفت دیگرانست   شاعران عالم آنجا بی زبانست
این لسان دیگرست کی گوش تو   شود درین راز لسان خاموش تو
در لسان الغیب خاموشی بهیست   این سخن را گر تو بنیوشی بسست
در لسان الغیب همراز توام   در خریداریش همباز توام
تو لسان الغیب را اینجا شنو   تا بر آید چون خورست این ماه نو
این لسان الغیب گفت مصطفاست   جمله اهل شرع را او پیشواست
بشنو از من این یقین دان ای جهان   همچو در در گوش گیرش ای جوان

تا نشوی وارسته از نار جحیم / بگذری خوش از صراط مستقیم
در بهشت عدن آیی بی حساب / آمد از رب علا این خطاب
بی ولایش کس نمی ماند درو / گر هزاران سال طاعت کرده او
منزل خاصان درگاه خداست / کی در این حشمت دنیا رواست
بی ولایش کس در اینجا که نرفت / مر مجاز را بود این تاج و تخت
دشمنانش را بود دوزخ مقام / زانکه جنت گشته بر ایشان حرام
جای آنکس که نه در دنبال اوست / در جهنم بود و این نکته نکوست
ای پسر خود را ز دوزخ وارهان / همنشینی کن با صحاب جنان
دست زن در دامن گرار زن / دشمنش را سر ز بیر دار زن
دشمن او هست مردود دنی / چونکه بوده در دلش بغض ولی
رو بدر کن از دل خود بغض او / چونکه نبود پیش حق این نکو
بو ترابش خوان و سر بر خاک نه / پای همت بر سر افلاک نه

ای برادر غافلی از دید یار / چشم را بگشای در توحید یار
روشناسای امیر خویش شو / وز همه اهل جهان درویش شو
مشتری شو سوی جنتهای جان / تا ببینی حالت روحانیان
تو بایشان شاد باشی تا ابد / این کلام حق بود حی صمد
هیچ دشمن را نصیب از دوست نیست / مغز دل دریاب کاینجا پوست نیست
رو تو از مغز دلی روغن بگیر / تا بکی در جهل می مانی اسیر
رو بیا این راه یقین عطار پرس / گر نیابی اش ازین اسرار پرس
هر که در بازار دل عطار نیست / می شود در وادی انکار نیست
رو چو عطار و یقین اینجا نشین / با گمان تا چند باشی همنشین
تو گمان داری درین تقلید خویش / زان زنی بر اصل دل اینجای نیش
من یقین بشناختم دلدار را / گفت با من سر این اسرار را
من بخود اینجا نگویم سر دوست / چونکه گویایی مرا از پیش اوست

او لسان فهم عطار آمده / همچو منصوری بگفتار آمده
این شرف از دولت او یافتم / همچو خور بر خار و خاره تافتم
این شرف عطار را از فضل اوست / زان مقامش همچو عیسی در سماست
این شرف عطار دارد از ازل / زان درین عالم ندارد او بدل
فضل من از چاکری حیدرست / چونکه بابم در حقیقت بوذرست
در سخن همتا ندارم در جهان / بر تمام خلق گشته این عیان
در سخن بگرفته ام روی زمین / چون لسانم گفت خیر المرسلین
این لسان در پیش احمد گفته ام / در مقام مکه اش بنوشته ام
در سر جوهر علی اظهار شد / بعد از آنی پوشش عطار شد
این لسان در بیت ادراج علی / هر کرا این در بود باشد غنی
ره بیرای دوست سوی گنج خویش / واره از افلاس و درد و رنج خویش
پی بگنج فرقصا عطار برد / گوی از میدان این اسرار برد

اندرین گفتار استادم علیست / هر که گفت ما شنید اینجا ولیست
از لسان یابی نصیب خویش تو / گر بدانی حالت درویش تو
با خدا کن وصل خود این قطره را / همچو خورشیدی بجو ذکر ذره را
با خدا شو راست کن همچو این جهان / تا شود بر تو نهانها عیان
چون ز خود برخواستی او گشته / در یقین پیر با نان مرده
زنده از مرده شود اینجا جدا / کس نداند سر این الا خدا
این زبانی دیگرست نه دانشش / وین بیانی دیگرست نه خوانشش
این لسان در پیر بانی گفته ام / خویشتن را اندرو گم کرده ام
ای فقیه آنجا نکردی گرد او / گشته اند اهل سما شاگرد او
با تو او کاری ندارد گوش گیر / ور علوم اهل ظاهر توشه گیر
کی تو یابی بعلم معرفت / زان همیگوی بکوران معرفت
علم باطن را باهل دل گذار / زانکه هستم سر نهاده زیر دار

همچو منصور و جنید و بایزید
مینزنم دم از دم اهل مزید

مست اویم نیست پروای خردم
لیک پیش نیستان انجا ردم

بر چنین کس تو مکن بسیار حیف
تا نگردی کشته اندر زیر سیف

بر چنین کس قتل نبود گر زدانی
جونکه جان خویش کرد او نثار

بر چنین کس حکم اهل شرع نیست
زانکه کشته از دست خویش میت

نیستی دارد ندارد هستی
نه ازین خمر جهانش مستی

نه جو تو او دست این دنیا بود
نه زمال و حشمتش پروا بود

مست دنیا را خبر از دین نه
ذرهٔ معرفتش اندرون پوست نه

اهل حق بیزار از خود گشته اند
وز جهان و جاه او برگشته اند

با نگار خویش کرده وصل خود
کار خود بر دوست یعنی اصل خود

اهل حق کردند جان قربان او
فقر را دیدند در احسان او

اهل فقرند منعم سر خدا
سوی موسی از حق آمد این ندا

پاش سر خدا در اسمانست
پیش اهل الله این باشش عیانست

هر که او انسان کامل گشته است
گوی از میدان گردون برده است

بشنو از من در پناه حق گریز
هر چه ماکولست زین کاسه بریز

ترک این خوردن بکن با او بدان
تا که باشی زین بلای جاودان

این جهان با کس ندارد راستی
جنگ باشد اندرون نه آشتی

در چنین جا بیکنی خود را تو بند
زان بحلق خویش افکندی کمند

چون بحلقان خویش و پیوندی کنی
در چنین افعال خرسندی کنی

روز حق گرداندهٔ در پیش خلق
دام زراقی نهاده زیر دلق

در تلاش منصب و جاهی هلاک
رفتن دوزخ چنین کس را جه باک

در بدر در این جهان گردیدهٔ
نان خوردن را چو نان پالودهٔ

گردهٔ جمع از حرام انچا تو مال
شرم نه از خالق لیل و نهار

تو جو این تحفه ز دنیا بردهٔ
لاجرم این دم زهر که راندهٔ

اهل دنیا را نباشد ره بدوست … وانکه کرده ترک او اینجا نکوست

اهل دنیا مانده اند از راه حق … پیش شیطان خوانده اند اینجا سبق

اهل دنیا غافلند از آخرت … این شود معلوم اندر آخرت

اهل دنیا دین بزر بفروختند … جامهٔ زربفت اینجا دوختند

اهل دنیا بت پرستان خودند … در پی جان کندن جان خودند

اهل دنیا بت پرستان بدتران … استخوان چون سگ [illegible] دهان

اهل دنیا مست دنیا گشته اند … در چنین پستی بخود آلوده اند

اهل دنیا در شریعت نیستند … از نکان خویشتن برخیستند

اهل دنیا همچنین چاه جهم … زانکه ایشانرا خود خدا کردست خشم

اهل دنیا در پلیدی همچنان … همت ایشان [illegible] اهل دل نشان

اهل دنیا را امید ام [illegible] … قرب ایشان [illegible] چشم چون [illegible]

اهل دنیا را بحق [illegible] نیست … نقشان از [illegible] نیست

من زبان اویم وگویم ازو … خط آزادی خود جویم ازو

من لسان حی حکمت آمدم … وز درون قاف قدرت بر زدم

عین شرع روشنی من ببین … تا شوی با اهل جنت همنشین

این لسان را سرسری مشمار تو … در نگر در گفتهٔ عطار تو

زانکه او دیدست آن دلدار را … فاش کرده سر این اسرار را

یارم اینجا که علی مرتضاست … چون بحکم حق در اینجا مقتداست

پیر من او زحق حیدرست … چونکه شهرستان احمد را درست

پیر من راه شریعت رفته است … آنچه مقصودست او گفته است

گفتهٔ او در گوش دل بود … کور و کر زین روشنی غافل بود

غیر او در کس مکن اینجا نگاه … کن تو این توشه در اینجا زاد راه

همرهی خویم بمن همراه شو … وز یقین پیر من آگاه شو

من به پیری دست بیعت داده ام … بر همین بیعت ز مادر زاده ام

این مرا

هست بیراشی در حب علی | از پدر بود ابتدای متقی
زاد و بود و اصل ما زان دلبر است | جا ز خلقانم از آن بالاتر است
لیک هستم در شمار خلق کم | از جفای آن خر بی پا و دم
آن لعین گفتارم انکار کند | جاه و او بیلا برای خود کند
این لسان و نظم من پر از زر است | خاطر اهل دلان افکار از وست
تو لسانم را لسان دوستان | کن بگو هر نظم من را امتحان
این ثلاثه هدیه ذات خداست | ورد و اوراد ملایک در سماست
از لسانم سر زده اسرار دوست | می ترا بیا بچه در ذات سبوست
غیر جانان تو مکن در کس نگاه | سوی او بدا انچاکه پناه
مرغ روحت را بسوی او پران | روضه فردوس را کن آشیان
همرهی خواهم درین ره در ازل | تا شوم در صحبت او سرفراز
همرهی کن با من اینجا فقیر نیست | جون براه گمرهانم سیر نیست

سد شرع مصطفا اینجا منم | هیچ گمراه مقلد میکنم
در ره شرعم طریق مرتضاست | غیر این راهی نمیدانم کجاست
در شریعت مصطفا پیر منست | در طریقت مرتضا پیر منست
تو چو من اینجا ندانی شرع را | احمدم در گل فکند این زرع را
سبزی این زرع از کتب و سنت است | نه ز خاشاک و ز تاک پی است
صد هزاران باغ جنت ساختم | اندرو تخم عیان انداختم
اندر آ در باغ من یک لحظه | تا بگیری بهر عقبی توشه
اندر آ در باغ امیدم دمی | کن با این همخانه یکدم محرمی
نیست کور از باغم بهره | کی بها بیلان رسد یک قطره
بهره بردار از باغ سخن | پیش از آن روزی که در زیر کفن
بلبلی دارم درین باغ ای پسر | کو ز مرغان هست اینجا باخبر
منطق الطیر است او را ورد خویش | دل ز هیلاجش شده اینجای ریش

بلبل نطق مرا گوش دلیست / در گلستان معانی‌اش منزلیست
منزل حق را با او طی کرده‌ام / تا جمال خاصش آنجا دیده‌ام
من نیم نادیده نادیده نیم / همچو تو این سلسله نبریده‌ام
پیرو آل نبیم در جهان / پی بایشان برده‌ام در این مکان
اندرین دنیا بهشتم همره است / حق بر اسرار ضمیرم آگهست
پاک کردم دل که منزلگاه وی است / چونکه آب رحمتم آنجا جویست
پاک باید کرد منزل از حسد / ورنه می‌سوزد درین راهت جسد
پاک باید کرد منزل با مقام / تا نماند حرج روحت سوی دام
در مقام ملک تن سلطان دلست / تاج قدرت بر سر آن کاملست
از گدا بشناس شاه خویش را / مرهمی بر بند درد ریش را
دانشی پیدا کن و دریاب دل / رشتهٔ نادانی خود کن گسل
هر که دانا گشت بر[illegible]ن / او ربوده گوی دولت از میان

هر که از تقلید روی خود بتافت / جان جانان در درون خود بیافت
چند گیری پاره کاغذ بدست / در میان خلق ای کاغذ پرست
معنی او را بدان چون انبیا / تا شوی محو تمام علمها
پیش خورشید است کوکب بی ضیا / محو شو در او که تا یابی تطر
نیست کورانرا ازینش بهره‌ای / ورد ها پیل از برای قطره‌ای
بگذر از تقلید این همسایگان / دور کن از پیش خود چنان گمان
خلق دنیا گشته در تقلید بند / نشنوند چون دل آنجا گاه بند
خلق در تقلید رسوا گشته‌اند / بر سر کوی بلا بنشسته‌اند
نیست از تقلید غیر از گمرهی / جهد کن تا تو ازین گم وارهی
جهد کن تا وارهی از ننگ و نام / جبرئیل آورده از حق این پیام
ننگ و نام این جهان هیچ نیست / آه و درد و سوزش فرداست
جهد کن خود را ازین غم وا رهان / تا شوی ایمن [illegible]

جهد کن خود را برون کش از الم — زانکه می سوزد ترا او همچو خم
ای پسر اینجا نه جای باشست — مست دنیا را درین وادی نشست
مست دنیا را خبر از خویش نه — همچنین مستی دو روزی بیش نه
ترک مستی کن بخود آ یکدمی — زانکه پیدایی ندارد شبنمی
ترک مستی کن بهشیار شو — یکدمی در کلبهٔ عطار شو
ما چو تو مستیم لیکن مست دوست — نه خبر از ما نه اینجا نه ز پوست
مستی تو مستی شیطان بود — اندرین مستی کجا رحمان بود
ای ز یزدان بیخبر در این جهان — چند گردی گرد این شیطانیان
بگذر از شیطان شوم نفس خویش — بر تو چون کژدم زند تا چند نیش
نفس شومت میل دنیا می کند — همچو حیران نقش رعنایی کند
نفس شوم خویش را گردن بزن — پیش از انکت خون بریزد [illegible]
ترک سودای خیال خام کن — در خرابات جهان این جلم کن

اینچنین سودا برون کن از دلت — تا شود عقبی در اینجا حاصلت
حاصل دنیا نماند بعد تو — میوه اش اینجا ندارد رنگ و بو
هرچه میگویم ترا نشنوده — لاجرم چون مغز پید پوده
رد کنی گفتار ما چون پیرزن — نیست ما را با تو دیگر زین سخن
حب دنیا میرت بر سر کند — پیر گرد اندر ترا بر در کند
مر ترا در پیت نگذارد دگر — گوست پر و احمق و نادان و خر
با چنین کس میکنی هم صحبتی — گاه گشته شیر و گه چون شکری
ای دنی بیجای بوالفضول — کرده او را در اینجا که قبول
با تو آخر چون زنان غرجو — میکند آخر معاشی نانکو
در نگر خلق جهان عبرت بگیر — گر نبگذارد یکی برنا و پیر
جمله را رسوا کند اندر جهان — بعد از ان بیرون برد زین خاکدان
مال ایشان را خورد زیشان ترد — که برد سرشان روانی از حسد

رد کند اینجای اهل مال را
ره دهد سوی خود اهل حال را

که چو کودک در جهان بازی کند
که مرا ایشان از خود راضی کند

که دهد بازی بدنیا شاه را
که ببیند بر و زیرش ماه را

راه زن باشد جهان پیرزن
در نگر این حال و دیگر دم مزن

ای پسر اینجا مجال گفت نیست
سوزن عیسی جان را سفت نیست

بشنو از من این نصیحت ای پسر
پند پیر مشفقی از جان بخر

پند ما را چون دری در گوش کن
می ز جام ساقی جان نوش کن

ترک دنیا گیر و شو آزاد و فرد
ما رهی از ناله و فریاد و درد

پادشاهی کن تو بی خیل و سپاه
پاک شو از کفر و عصیان و گناه

پادشاهی آن بود کو را خدا
میدهد از عالم معنی ندا

پادشاهی خشت در زیر سرست
این مراتب حالت پیغمبرست

خشت هم ناید بکار این شه
پای همت بر سر قیصر نهد

در تجرد پادشاه جمله ام
هم قران و هم بهار و میوه ام

در تجرد پادشاهی یافتم
حکم خود بر ماه و ماهی یافتم

کرد حضرت این دعا را با قبول
چونکه بودم پیرو آل رسول

پیرو ایشان شدم دین یافتم
در محل ترک تلقین یافتم

شاد و خندان میروم تا حشرگاه
چون نبی بگرفت ما را در پناه

در ثنای مصطفی و آل باش
بر رخ حور آن مثال خال باش

کوس نصرت را درین عالم بزن
ملک شاهی را بگیر از اهرمن

پادشاه اهل معنی آمدی
بر سر سجاده تقوی آمدی

همره ما پیروی تا سوی دوست
در طریقی اینچنین راحت نکوست

همرهان ما درین منزل رسند
باده از دست شه مقبل خورند

من نه این ارشاد از خود کردست
در با لباس حقیقت بیغمت

این ندای عالم غیبی بود
گر کنی رد مر ترا عیبی بود

گر ترا نیکیست پندم را گوش گیر — زانکه در گوشست ما را پند پیر
ورنه مشنو از من و صحرا بگیر — همنشینی کن تو با گبرکان پیر
گفته ام بگذار و کار خود بکن — زانکه نبود دیگرم با تو سخن
گر به باطل گفتمش گردش مگرد — گفته باطل ندارد هیچ درد
سوز و درد من جهان بگرفته است — فتنه آخر زمان زان فتنه است
من در و پیوسته ام پیوندم اوست — زان زنم من لاف منصوری زدست
لاف این نکته نبی محکم بود — کی در نامحرمان محرم بود
رشته سر حقایق تافتم — در صدف چون در معنی یافتم
چون نداری رشته دیگر رشته — در پی چرخ زنان بنشسته
تو نهادی پیش خود چرخ زنان — گشته مبهوت از بهر دونان
ذکر تو افسانه دنیا بود — در فسانه شورش و غوغا بود
حالت افسوست و کارت منع است — اینچنین کس پیش ما دیوانه است

نیست عاقل اینچنین کس در جهان — پادشاه و دیوانه و سخره زمان
عاقلان رخت خود از دنیا کشند — خویش را در پیش مولا تا کشند
از سر خود دور گشته چون دلیر — پا درین میدان نهاده همچو شیر
مرد آنست کو ز سر بگذشته است — در بروی غیر حق در بسته است
مرد آنست کو کشد رخت از جهان — پای در دامن کشد چون واصلان
دست از دنیا بدار و گوشه گیر — وز لسان الغیب اینجا توشه گیر
بعد از آن ای زن قدم در راه جست — و بدان راه یقین جی باکست
اندرین ره میتوانی زد بیار — تو جرا گشتی ازین ره بر کنار
جون کنار راه بی پایان برد — اندرو نه پا و سر نی جان بود
پی براه راست برای راه بر — کن ازین وادی بی پایان گذر
راه احمد گیر و جون مردان برو — در شریعت پند پاکان می شنو
راه شرع مصطفی ایمان بود — شاهد این صورتم قرآن بود

شرع احمد گیر و راه مرتضا / تا بیابد باطن پاکت صفا
هر کرا باطن بود چون پای صاف / میرسد او را چو من اینجای لاف
لاف پاکی میزند آن راه رو / گر تو پاکی لاف او اینجا شنو
لاف پاکی میزند مرد خدا / بشنو از او گر همی خواهی صفا
مرد حق کج نیست نشسته است / وز جهان و قید او وارسته است
هر که دارد در جهان دلبستگی / کی دهندش نعمت وارستگی
هر که دارد او بدنیا وصلتی / کی بعقبا باشد او را نصرتی
هر که وابسته باین دنیا شود / همچو دو نان در جهان رسوا شود
هر کرا آلودگی این جهانست / بر سر او همچو عار زنانست
همچو عار زنان دستار اوست / خیر سرسان مقلد یار اوست
هر کرا در جاه دنیا دل بود / چون حمار لنگ زیر گل بود
هر که در قید جهان بیوفاست / جای او دائم که آلغز در کجاست

ای پسر زنهار کرد او مگرد / حاصل او نیست غیر از آه و درد
چند گویم ترک او گیر ای جوان / رحم کن بر خویش و بر جان این لسان
چند گویم مار زحمت میزند / جان ازین جسم غریبت میکشد
پنبهٔ غفلت بکش از گوش خویش / واره از سود و زیان زهر نیش
غفلت دنیا چو تو پرگشته است / صد رسن از بهر غفلت رشته است
غفلت دنیا ز حق دورت کند / خوار و سرگردان و رنجورت کند
حب این دنیا طریقی از خطاست / دانکه کرده بر دجو نور عین هاست
حب سلطان ازل باید ترا / با جهانداران جدل باید ترا
با جهانداران نزاع و جنگ کن / بر سر ایشان بزیر سنگ کن
هر که تن پرورد جان در باختست / رخت خود در بادیه انداختست
هر که تن پرور شده تن پروریست / خشت گورش عاقبت زیر سر است
دل بپرور رمیده‌ها دل زو جهر / بشنو از من این حدیث چون شکر

وا مکن کنج قناعت کن قبول … تا رهی از هر بلا همچو عقول

انجمن حالت به از ملک حیات … پیش صاحب دل چرا این معنی ثبات

سوی خلوتگاه دل رو کن چو من … خویش را برهان ز جمعی اهرمن

محرم اسرار درویشان دل است … سوی سلطان از لسان مرسل است

سوی خلوت باش با دل همزبان … گر همی خواهی حیات جاودان

سوی خلوت دل برو همراز تو … در شریکت او بود همباز تو

دل بدلداری ده و دلدار بین … نه بکنج زاویه بیمار بین

زاویه داری بسی بیمار تن … دور ازین بیمار شو بشنو سخن

نفس شوم کافرت رسوا کند … در درون هاویه ماوا کند

نفس شوم را ازین خانه بران … تا درآید اندرو نور عیان

نفس شومت میکند رسوا ترا … در گنه کاری ترا بد هر زمان

نفس بد ور را به چشم راه نیست … میشود زود اندرین آگاه نیست

نفس بد ور را نشان دور بخت … بر فسرده تر درا اینجا از بخت

نفس پرور این پشیمان ساخته … همچو الکن این لسان در باخته

در ریاضت کوش تا فردی شوی … چون شفا نام هم دردی شوی

در ریاضت کوش و دل را ده صفا … تا شوی در دیده ها چون توتیا

این ریاضت عیش درویشان بود … زان خلاصی شان ازین زندان بود

حب این دنیا چو کردی ترک تو … الوداعی کرده پشت و رگ تو

هر که دنیا را ز پس خود افکند … او فتادش صید دولت در کمند

اصل کار اینست که ترک خود کنی … در جهان و لاف تجریدی زنی

اصل کار آنست که کاری تخم خیر … اندرین کهنه سرای پر ز دیر

تخم نیکی کار و بدرو حاصلش … تا شوی ای دوست اینجا واصلش

بهتر از صلت نباشد هیچ چیز … بشنو این پندم اگر داری تمیز

هر که نیکی کرده است در این جهان … میبرندش پیش حق کروبیان

این نصیحت بشنو و کن گوش تو　　در کم آزاری و نیکی کوش تو
تا بیابی جنت و بنیاد دین　　سرفرازی یابی اینجا که یقین
دیدهٔ اسرار بین خود گشا　　تا ببینی جملگی سر خدا
دیدهٔ بینا ببیند دوست را　　گر ز خود افکنده باشد پوست را
دیدهٔ بینا گشا در روی یار　　تا ببینی هستی لیل و نهار
دیدهٔ بینا ببیند دید را　　باز گوید سر این توحید را
دیدهٔ بینا خدا را دیده است　　عکس دیدارش درین آیینه است
دیدهٔ بینا بود بینای او　　کن نظر در شورش و غوغای او
دیدهٔ بینا بدارد کور دل　　پیش بینا کور نابینا خجل
دیدهٔ بینا عیان نور اوست　　بر سر دار فنا منصور اوست
دیدهٔ کورا ندیده دیده است　　آن جهان دیده ز سر افکنده است
دیده بگشا در جمال دوست تو　　اینچنین بینش ببر اینجا نکو

دیده بگشا در نگر عطار را　　گوش کن اسرار این گفتار را
بهر تو بسیار گفتستم سخن　　از عیان این دم ز سر کهن
تا تو گردی واقف اسرار دوست　　و اندرین دیده ببینی جمله اوست
چهره دید او نه بینی بیششی　　نیست بر سر عیانش پوششی
پرده بردار و جمال او ببین　　گنج خود بردار از زیر زمین
گنج پنهانست پیش چشم غیر　　بر حذر می باش زین ویرانه دیر
دیر ویرانه نه جای پاک هست　　ت پرستار از مقام ناز شست
ترک این کهنه سرای دیر کن　　همچو احمد سوی عقبا سیر کن
این جهان بر باد دارد مردمان　　گر تو مردی دست را از او فشان
هر که دست از این جهان افشانده است　　او بعقبا چون علی پی برده است
چونکه ره بر دادی این ره رابرو　　بر یقین سر حق آگاه شو
ده ز بیر ترد یک یار خویش تو　　دار از زهر زبان نیش تو

این جهان دونان بسی پرورده است — بعد از آنش پای و گردن بسته است
عاقبت بکشد بزاری جمله را — در کشد در خاک خواری جمله را
این جهان چون تو بسی کشته زار — او نکرده با کسی اینجا قرار
این جهان بس همچو قارون در کشد — تاج قارونی ترا بر سر نهند
این جهان جای تفرج آمده — کس ازو بهره ازینجا ناشده
این جهان جای تو بود ای بی‌خبر — یکدمی در حال او اینجا نگر
این جهان جای خر و خرس و خوک و سگ — اندرو دارند مسکن اهل سگ
واقف از رفتن شو و بشنو ز من — دور کن از خویش لحم و شحم تن
تا توانی تو ز کسب خویش پوش — نه چو حیران جامهٔ اطلس بپوش
همرهان رفتند و تو هم میروی — همچو ایشان عاقبت اندر گوی
بر سر گور شهان بنگر تو گور — باشش خود کرده بهرام گور
زیر سم این جهان تخت شاه — خاک او بر باد رفته همچو کاه

تو چرا مغرور خود اینجا شوی — نه بماند کهنه اینجا نه نوی
این جهان بازی و جلقان بود — نازش حیران و نادانان بود
با چنین جمعی در و آلوده — زانسبب در خاک و خون پالوده
رو ازو بست خود کوتاه کن — نه چو آن سگ بازی روباه کن
جهد کن در کره نادانان بگرد — تا نگردی غرق این دریای درد
گرد نادانان نه عاقل گشته است — وانکه گشته او بسی سرگشته است
گرد دانا گرد و شو همراه او — تا رسی در منزل آن شاه او
منزل جانان ببین و جان بده — رخت خاصت پیش آن سلطان بنه
بندهٔ درویش سلطان جهانست — حکم او بر دینی و عقبی روانست
رو خدا شناس ای مرد حکیم — تا رهی از روزگار خوف و بیم
اندرین منزل بگمان بد مدار — زانکه این منزل ندارد پایدار
تو بسی در این گمان فرسوده — دامن خود را در آلوده

رو کمان بر دار و در تحقیق آ / تا ببینی اندر و دید خدا
ترک تقلید خود اینجا کاکن / خویش را از دید دیدا کاکن
گفت و گوی بر نمی آید بکار / چشم بکشا تا ببینی روی یار
بگذر از تقلید و از تحقیق گو / تا ز میدان سخن بیری تو گوی
گوی ازین میدان معنی برده ام / وین ثمر از شاخ طوبی خورده ام
گوی ازین میدان نبرده غیر من / در مقام لایموت است پیر من
زنده جاوید عطار آمده / زانکه او بینای اسرار آمده
هر چه بینم از عیان بنوشته است / وانچه گویم از کمال دانش است
تو چه دانی حال من ای بیخبر / زان شوی از عالم معنی جز
تو چه دانی حال اصل الله را / زان گرفتی دامن گمراه را
همره او با منی اندر نزاع / کرده چون سرگشته رضوان را وداع
خویش را بر تیغ عیسی حق زدی / زان به پیش یار ما بیچاره ی

رد شدی پس جمیع انبیا / سود ست رو سیه پیش اولیا
این سیه رویی شد اینجا حاصلت / داغ لعنت را نهادی بر دلت
ظلم چند کرده بر من فقیه / همچو شیطان لعنتی گشتی سفیه
بهر ظلم کرده خلقان تو جمع / تا بسوزی ام درین میدان چو شمع
گفته عطار اینجا را نصیحت / پیر و اطباع و اولاد علیت
رافضی را سوختن واجب بود / بو ترابی را چنین منصب بود
هر که سوی حیدر و اولاد اوست / قتل او در پیش ما اینجا نکوست
هر که ره برده بسوی آل او / بر سلاطین است که گیرد مال او
مال او بر شاه عصر آمد حلال / نیست این فتوا به پیش ما وبال
پیش سنی اینچنین حکمی رواست / بر کسی کو پیرو آل عباست
حب حیدر دارد و بغض عمر / بیکنیمش از جهان اینجا بدر
کی بود عطار را این اعتقاد / لعنت حق تا به یوم دین باد

بغض و ظلم و کین بود آن هر سه است | نصف دیگر آنکه داری پادرست
سنی پاکست عطار ای پسر | حب او را تو بجان خود بخر
حب حیدر دارد و بغض سگان | این بود دین فریدالدین بدان
سنی پاک اعتقادم اینچنین منم | بر طریق صدق صدیقان روم
یا بغار وقت الفجار بر گردیده ام | پی بنور این زمانی برده ام
یا بشاه خویش دایم التجا | در یقین و در گمان و در ملا
از من اینجا سر زده حب شهی | کامده از مهر او اینجا مهی
زهره کرده خادمی شاه من | زان بسوی اوست اینجا راه من
خادم درگاه او شد جبرئیل | مدح او گفته نبی حق جلیل
مصطفا را همدم و همراه بود | کشتی دریا و فتح نوح بود
مصطفا را بود لحم و جان و تن | دو بدن بودند در یک پیرهن
تو ندانستی علی را ای پلید | زان کنی عطار را اینجا شهید

قصد من کردی نبی ملک شد حق | چون گزو داریم اینجا این سبق
دست ما و دامن آل نبی | گر تو قصد ما کنی چون کافری
ای سگ بدبخت رویت شد سیاه | سوی عقبی از که میخواهی پناه
مصطفا و مرتضی آزرده | سوی رحمان راه خود گم کرده
با چنین افسردگی دعوی کنی | لاف اسلام اندرین دنیی دنی
روز اولادش بکرد اینده | همچو کلبی در جهان گردیده
بغض حیدر داری و حب یزید | باشد این حب تو هر دم بر مزید
هر کسی را حشر با پرسش کنند | مر لعین را نشر بدپرسش کنند
هر کسی با سر براهی میبرند | نزد شاهنشاه جاهی میبرند
هر کسی مردی بقدر کار برد | چون متاع خویش در بازار برد
تو متاع اینجا چه داری ای پسر | هر چه داری با خود اینجا آن بیر
کان ثمر خواهد ترا دادن بسی | با من این معنی عیان گفته کسی

هر چه داری آن کنی اینجا نثار / هر چه کاری بر دهد

کشتهٔ عطار آمد در درو / چون نداری کشته از اینجا برو

کشتهٔ عطار دارد بار دوست / آب این کشته ور اینجا جوست

کشتهٔ عطار دارد بار خیر / کرده اندر کشته زار خویش سیر

کشتهٔ عطار دارد بار غم / از خوارج دیده است اینجا الم

کشتهٔ عطار آمد نو بنو / تا که برخوردار گردی زو درو

کشتهٔ عطار در عالم بسیست / بهره بردار زو هر جا کسیست

کشتهٔ راز او ز بدر مصطفاست / آب این مزرع ز بحر کبریاست

کشتهٔ عطار حیدر آب داد / این لسان زان کشته او ورده سواد

جهد کن تو تخم نیکویی بکار / تا ثمر یابی ازو در روزگار

تو نهال ظلم کاری در جهان / باز آن در آخرت گیری همان

تخم ظلمت در گلم انداختی / این زمین از قهر بر ما تاختی

تاختی کردی و بردی بر اسیر / یاد کن ای دون ز حال [illegible]

لاف شیخی جهان اینجا زدی / در نگر کانجا تو کمتر از سگی

کردهٔ اینجا تو بغض شه قبول / راه گم کردی در اینجا که چو غول

میروی ازین جهان با صد بلا / سوی عقبی میدهد نارت سزا

سوختی عطار را از جور خویش / کردهٔ اعضاش را اینجای ریش

در خرابیش سعی بیحد کردهٔ / قصد دنیایش بغارت دادهٔ

همچو ظالم کردهٔ اینجا جفا / حاجت ظالم ز ما کرده روا

هر چه بوده از قلیل و از کثیر / گشته با ظالم که آن از او بگیر

بر تو این باشد حلال ای [illegible] / زانکه او بوده محب مرتضا

ای لعین برباد گشت این ظلم تو / ماند نار و زاید این گفت و گو

لعنتی بر خود نهادی در جهان / ماند از تو یادگار این جاودان

بگذر از بغض علی مرتضا / تا ز رنج هاویه یابی شفا

هر که با آل علی بوده بجنگ / خویش را انداخته در زیر سنگ
هر که با آل علی کرده نزاع / روضهٔ فردوس را کرده وداع
هر که با آل علی اندر رهست / حق از حالش در اینجا آگهست
هر که با آل علی در آشتیست / همچو بوذر اندر اینجا متقیست
هر که با آل علی پیوند کرد / دیو نفس خویش را در بند کرد
هر که دارد با علی صدق چو من / هم بود با او بزیر این کفن
هر که با شاه ولایت آشناست / با فرید الدین درون این قباست
تو ز حیدر در جهانی زنده دل / پای بیرون کش ازین میدان گل
تو چرا وامانده دنیا شوی / بی‌خبر از حالت عقبی شوی
هر که از خود دور و از خود برست / رحم می‌آید مرا بر خودپرست
در جهان از بهر چه دل بسته‌ای / در تک رود روان بنشسته‌ای
سپر د آب چو خاشاکی روان / رحم کن بر خویشتن ای پیر بان

ما ز عالم دست خود افشانده‌ایم / با خود اینجا سر مردان برده‌ایم
ما چو مفلس از چنین عالم رویم / فارغ از هر کهنه و نقش نویم
مفلس دنیا غنی آخرت / در نگر ای دوست حال آخرت
حال اول را در آخر کن نگاه / زانکه میپرسند آخر از گناه
چون گنه کاران مکن انکار تو / ظلم و بی باکی ز خود بردار تو
در نیاز و نامرادی کن نگاه / تا دهد دلدار اینجا که پناه
پند نیکو بشنو از عطار تو / زود برگردی تو از این کار تو
پند نیکو گوش کن از یار خویش / در درون دیده بین دلدار خویش
بشنو این پند و مگردی گرد بد / رد کنی اینجای تو این کار بد
بد مکن اندر بدی اینجا ممیر / بشنو ای نور دو دیده پند پیر
روز حشر از مالک دوزخ بترس / بشنو از این کاردان یک حرف بس
این ندا از آسمان آمد بدوست / نیکوی در پیش ما میدان نکوست

مصطفی پیغام حق آورده است   پیروان خویش را این گفته است
پیروان او نجات از دوزخ است   نار پیش پیرو او چون یخ است
پیروی احمد مرسل نکوست   آب روان خدا اینجا بجوست
پیروی کن مرتضی را در جهان   تا رسی در منزل کز و پیامان
پیروی کو را نبوده حب شاه   باشد او در روز محشر رو سیاه
دوستی احمد و حب علی   میدهد آیینهٔ دل را جلی
پیرو ایشان حیاتی یافته   دست بوجهل زمان بر تافته
میرود آزاد او اندر بهشت   چون گل خود را بحب او سرشت
گر هزاران سال طاعت کرده   بی ولای او نه ایمان برده
گر ترا عمری بود چون عمر نوح   دین جهان را میکنی بی ساز فتوح
بی ولای مرتضی مردود تو   در شریعت کمتر از نمرود تو
مرتضی را تو مگر نشناختی   خویش را از گمرهی انداختی

مصطفی را ابن عم و داماد بود   پیک حضرت را بحق استاد بود
احمدش خوانده برادر بارها   گفته اندر گوش او اسرارها
محرم راز نهان من توی   واقف سر عیان من توی
گفته ام سر یقین دوست را   با تو اندر این جهان بیوفا
تو چرا با اینچنین شاهی بدی   والله و بالله که در عقبی ردی
تو چرا با او بدی در اعتقاد   غالبا از مادرت هست این فساد
تو چرا کین بر علی بگزیده   گفته شاه رسل نشنیده
مصطفی او را وصی خویش خواند   از همه اصحاب او را پیش خواند
یار جانی نور عین این بدان   نیستی غایب دمی از پیش من
گفت احمد گوش کن ای خارجی   بگذر از تقلید جمعی بارجی
این گمان آنچه تو پیدا کرده   خویشتن را خوار و رسوا کرده
تو برسوایی علم در عالمی   گر سکندر زوری و در حاتمی

خط بخوان در دبستان بنوشته تو ... کلبهٔ اخوانش ویران کرده تو
ترک کن این صورت دین ای مخطی خوان ... تا نگردی همنشین عاصیان
ای لعین رحمی بکن بر خویش تو ... ترک کن بر ما زدن این نیش تو
ای لعین بی رحمت از حد گذشت ... تیر ظلمت در تن ویران نشست
تو مرا کردی نشانهٔ هر تیر ... این زمان برخیز ای بی ایمان عمر
عاقبت دنیا نخواهی ماند تو ... سوی عقبا میروی بی آبرو
بر من انچه کردهٔ بگذشته است ... تیر جورت در دلم نشسته است
بر من انچه کردهٔ بگذشته بود ... روزی باشد کز تو آید بوی دود
بر من انچه کردهٔ ای چخیر ... پای آن در روز محشر بیشتر
بر من انچه کردهٔ اندر جهان ... منیت اندر شرع جایز این بدان
هر چاه خویش با من این کنی ... ونکهی دعوی داد و دین کنی
سکه بهت از انکه دل آزرده است ... نه بسوی سالکان پی برده است

سگ بهر حالی برار اهل نفاق ... چون به پیش یار گشتست عاق
هست بر بیرحم تیغ انجا روا ... زانکه او ترسی ندارد از خدا
هست کشتن بر کسی کو ظالمست ... بر چنین کفری در انجا قائمست
هست بر بیرحم کشتن پیش شرع ... جو نکه گشته مسخ چون اصحاب صرع
انچه بر خود تو نمیداری روا ... بر کسی دیگر مباش آن عطا
ترک این کبر احتساب خویش کن ... اینچنین بندی خطاب خویش کن
ترک کن تو کشتن ارباب وصل ... گر بدریای آلهی کرد غسل
ترک کن آزار دل تا جان بری ... در چنین ترکی بود ایمان قوی
بر حذر می باش کاندرین جهان ... اهل دل باشند در صورت نهان
اهل دل از خلق پنهان گشته است ... با خدای خویشتن پیوسته است
چشم دید آن ندارد در رو سیاه ... تا کند فرق سیاهی یار نما
تو باین دانش بدانا کرده بر خنک ... بر سرش انجا زده بسیار سنگ

خاطر دانا ز خود آزرده
در درون این سیاهی مرده

گشته اند خلقی درین ظلمت هلاک
اهل بدعت را ازین حالت چه باک

کرده اند تقلید ایشان در جهان
وای براین قوم و بر پیشگان

وای براین قوم در روز شمار
چون با اهل هاویه گشته یار

وای براین قوم و بر فرزندانشان
دوزخست از حکم یزدان جایشان

وای بر حالات ایشان روز حشر
چونکه بربندد بر خود باب نشر

در چنین رسوایی مانده تا ابد
پیش آن یکتای بی همتای فرد

جهد کن تا رد نگردی پیش دوست
روی رد کرده بغایت نانکوست

رد ندارد جای جز دوزخ عیان
این معانی روشنست ای مردمان

رد کنش عطار و هست از او بیزار
گو ندارد با خدای خویش کار

رد کنش عطار چون مقبول نیست
با خدای خویشتن مشغول نیست

رد کنش عطار در اسرار شو
یکدمی در خلوه دلدار شو

رد کنش عطار چون رد کردنیست
بر سر بازار پاره کردنیست

رد کنش عطار چون شیطان نشست
طوق در گردن مر او را از تشت

رد کنش اینجا و در خلوه نشین
تا بیابی تو امام هشتمین

رد کن اینجا خوارج را بسر
گر ز شرع مصطفی داری خبر

رد کن اینجا جمله بغض و تسنا
تا بیابد در ترا اینجا خدا

خلق گمراهند و گمراهی بد است
جای گمراهان یقین در آتش است

تو ز خلق اینجا بجوئی هیچ چیز
بلکه از ایشان در اینجا گریز

تو ز خلق ای دل مجو اینجا وفا
بر پناه خویش پیش کبریا

از بدان ایمن مباش اندر جهان
زانکه هستند دشمن اهل عیان

از بدان ایمن نباشی ای پسر
تا بماند زحمت اینجای سر

از بدان ایمن مباش ای خردان
تا نبرند سر و پا و زبان

از بدان ایمن مباش و شاد شو
وز غم و اندوه دل آزاد شو

از بدان هر کو که او دوری گرفت　　او بروضه بهر خود حوری گرفت

از بدان هر کس که دامن درکشید　　پیشکی جامی ز کوثر برکشید

از بدان هر کس که بگریزد چو پیل　　میرسد اندر مقام جبرئیل

از بدان ای نور چشم کن کنار　　تا نریزد خونت اندر زیر دار

از بدان این جهان هر کو گریخت　　او بجام روشن دل باده ریخت

از بدان ای مرد دانا دور باش　　در درون خلوة جان نور باش

از بدان عطار چون بگریخته　　در زمین دوست بذری ریخته

در جهان گشتیم و دیدیمش نهان　　هرچه پنهان بوده بر ما شد عیان

این زمان در گوشه بنشسته ام　　در اسرار خدا را سفته ام

در لسان الغیب داد نم دمی　　ای بسر بنشین تو با من یکدمی

چون مسیحا یکدمی با هم زنیم　　گردن غیور نادان بشکنیم

ای مسیحا دم بیا نزدیک ما　　تا بهم گوییم اسرار خدا

دم غنیمت دان چو داری یکدمی　　داند این دم داری اینجا محرمی

همدم اهل دلان می باش تو　　ترک کن همراهی اوباش تو

چون درین دم عارفانرا منزلت　　مقصد ایشان ازین دم حاصلت

آدم آنجا که جمال یار دید　　در دمی دیگر ندایی می شنید

منزل جانان چرا گم کرده　　همچو بابت راهها بیموده

ای چو آدم منزل خود کرده گم　　گر تو داری جان دمی بر خویش جم

در نگر ای جان جهان چون دون دون　　کاسهای سر در گوشه نگون

یار نادیده ازین دنیا روند　　چشم بگشاده و ناپیدا روند

کاسها افتاده مکسور اندرو　　عینت آب کوثر و نور اندرو

صد هزاران کاسه در دی ریخته　　خاکشان با یکدگر آمیخته

کاسه راس شهان بر خاک شد　　خالی از مای می آن پاک شد

چشم مخمورش ز باده بیخبر　　گوشه‌ده همکاسان آن کاسه‌گر

ای پادشه دنیا ز خود آگاه شو / بر سریر قوت اینجا شاه شو
چون سلیمان تخت خود بر باد ده / یوسف جاه خودت را داد ده
واقف حال جهان خویش شو / مرهم درد دل درویش شو
این جهان دارد هزاران قرن یاد / تخت شاها را ز ابنی داده فتح
میهمان در این جهان بگذشته است / بر سر خاک کسان بنشسته است
نیست او را باک از دم کشی / در خوشی خویش دارد ناخوشی
نیست او را باک از مهمان خود / گرچه بنهادست اینجا خوان خود
او ندا داده ز هر سو وای کس / این ندا در کاروان داده جرس
چون مهمان خورده و پرداخت نیست / در چنین جنگ گران غوغاش نیست
او بود در ره که گیرد کاروان / چون جرس بر دارد از ایشان فغان
هرکه خورده لقمه از خوان او / در عوض دادست اینجا جان او
با چنین کس چون نشیند کس بدید / بگذر از او درین وادی بخیر

از چنین فرهاد کش دوری گزین / تا به جور آن جهان گردی قرین
باز آی از قید این دنیا همی / چون درین ماوا تو نقد آدمی
همنشینی کن تو با وارستگان / بگذر از باغ نو نورستگان
خلق را آگاهی درگاه نیست / در شب باده و انسانی راحت
خلق چون از صحبت شه مانده اند / لاجرم از بار کاهش دل بداند
خلق عالم مینشیند قابل بدان / لعل می باشد ولی در کان نهان
رو گریز از صحبت جاهل همی / گر همی خواهی که یابی محرمی
صحبت اهل جهان رنج آورد / زار مانده ستی ایا ای هیچ مرد
صحبت اهل جهانت خوار کرد / همچو دزدانت روان بردار کرد
با خلایق همنشینی کم کنی / ور نشینی گریه و ماتم کنی
این جهان دارد بسی ماتم زده / خان و مان جمله ابر هم زده
این جهان بسیار داد و دیگر کشید / بهر تو بسته کمر اینجا به کید

گر تو مردی از جهان پرهیز کن / سر قتلش تیغ تقوی تیز کن
عاقبت در خاکت اندازد بگور / نه بمسلم رحم دارد نه بکور
هر چه جان دارست قربان وی است / حکم عزرائیل فرمان وی است
واصلان کوی میدان وی اند / جان فدای صاحب این جان کنند
پیش اصل این جهان چون ذره است / نه فلک با چرخ گردون قطره است
این مراتب هست انسان را بدهر / در ولایت سیر کن چون باب شهر
سوی همراهان خود رو چون جعل / جز که هستی بهر سرگین در جول
ای جعل سرگین پرستی در جهان / زان نداری ذره اینجا عیان
نه عیان ظاهرت نیکو بود / نه صفای باطنت خوش خو بود
در سیه رویی بماندی سال و ماه / ره بحیل خویشتن کردی تباه
رحم کن بر خویش و برگشته گیه / هیچ دیدی درین وادی مداری
ای شده گم گشته در راه دراز / راه کوتاهست گر داری نیاز

راه کوتاهست و مرد راه نه / کس ز کوتاهی او آگاه نه
چند بنمایم ترا راه یقین / گر نه کوری ای پسر این ره ببین
گر نمی بینی تو این راه عیان / تا ابد در جهل می مانی بدان
جهل را تو حشمت خود کرده / نور جهل این جهان بر خورده
جهل دردی بی دوای دل بود / ثمرهٔ شیطان درین منزل بود
بگذر از جهل و بعلمش کار کن / خویشتن را واصل دلدار کن
این جهان چون تو بسی را بسته است / استخوانش بعد از آن خاییده است
من از او بسیار دیدستم جفا / او ندارد با کسی اینجا وفا
او سر بریده دارد در بغل / با جهان سر بازیی دارد دغل
تو مکن با چنین کس اعتماد / ترک کن بهر خدا این اعتقاد
یک پر کاهی نیرزد این جهان / این نصیحت اندر اینجا کن نهان
رو گمان بردار تا یابی یقین / لیک باید پیش عین الیقین

این لسانم سر مردان خداست | در طریقت پیشوا جان مقتداست
در لسانم بینش عین الیقیت | زبدهٔ اسرار سر ما طینت
در لسانم فهم اسرار دست | غیب ابدرا همنشین جز مقبلست
از لسانم بشنو اسرار کهن | با تو میگویم در انجا فهم کن
تو چرا چشم عیانت بسته | در سخن راه لسانت بسته
همچنین بسته زنم بگشای تو | تا نماید سوی خویش جای تو
چشم بگشا لمعهٔ دلدار بین | هم ز خود برخیز و خود یار بین
یار با تو همنشین در یک قباست | کاه در سوی بقا که در فناست
یار سلطانیست بر او حکم هست | مست حمله میکند اینجای بست
روز هستی بگذر اینجا بنشنو | تا بیابی اندر اینجا جان نو
در لقا او دان حق جان باختند | تا خدای خویش را بشناختند
در لقا سر باز تا جانت دهند | مثل موسی عمرانت دهند

در لقا عطار جان در باخته | تا عیان غیب خود دریافته
در لقا دیدار جانان دیده‌ام | زان همه اصل جهان را دیده‌ام
دیدهٔ بینش گشا در عین من | تا ببینی صد هزاران شین من
شین و غوغایی مبین در این جهان | ظاهرست این شین و غوغا در لسان
در لسان الغیب گشا در حقم | تا بنی منصور دیدار حقم
پیش من آور دو چشم ای پسر | تا شوی واقف بر اسرار بشر
پیش من آ تا شوی واقف ز خویش | جبذ گردی گرد میخانهٔ خویش
رو نگه کن در معانی کلام | بعد از آن گو بر احمد مرسل سلام
معنی قرآن منم چون مصطفا | دم زنم از سر اسرار خدا
معنی قرآن شنو از حق همی | تا بیابی رحمت انجا همی
پیش من آ بینش یزدان منم | راز سر احمد و قرآن منم
پیش من شرع محمد کل بود | نه نقوش هرزه و نه جل بود

در شریعت آنجنانی کاملم — گر فراز عرش خواند عالمم
در شریعت دانش مولا منم — زان جهت بگداخته انجا منم
در شریعت راست میگویم سخن — کوری نادان ملحد فهم کن
در شریعت نیستم چون قاضیان — رو سیه کرده بدیک خاص خان
رشوه دفتر دسپیل و هم دبال — کرده بر خود اندر انجا که حلال
گشته بیزار از چنین شخص لسان — جان ببند با او در انجا هم زبان
از لسان ما شنو سر یقین — پیش از آن روزی که گیری این زمین
این لسان ما در بحر نعت بیست — گوشوار عاشقان چون گیست
بشنو این گفتار و چاره تازه کن — لیک مکر خویش را انداز کن
بشنو از من پند و در جان بند کن — وین لسان را در لبت پیوند کن
ای پسر گفتار درویشان شنو — در شریعت باش و با ایشان گرد
اهل حق با حق کند پیوند خویش — یکسلا اندر شتهای بیند خوش

با خدای خویشتن خلوت کنند — رو بحجرهای پر رحمت کنند
با خدای خویش باش ای خود پرست — گر نه از باده دنیا تو مست
هر که مست باده دنیا بود — پیش عاشق در درا کی جا بود
مست دنیا دین خود بفروخته — خرقه کفر شیاطین دوخته
مست دنیا هوش یار کور شد — چشم ظاهر پیش انجا کور شد
ظاهر و باطن ندارد مست جاه — غیر لاحول و لا از وی مخواه
او بلاحول و ولا جان داده است — تن بزیر خاکدان بنهاده است
او بلاحول و ولا خورده جهان — این زمان در لا شده لاش زبان
بشنو از من یک نصیحت از کرم — ترک کن در این جهان حب درم
هر که حب این درم با خود برد — خلعت رحمت چو شیطان میبرد
هر که در حب جهان رفت از جهان — او بمالک داده است این جسم جان
حب دنیا در جهنم آردت — نار از جهان گرد انجا که بردت

حب دنیا گر بکردی ترک تو | زو دهی یابی بلای حرک تو
حب دنیا هیچ عمرت میکند | شاخ حرکت از عدم سر میزند
ترک دنیا کن تو بشنو این دم | تا بعزرائل بدهی جان بغم
ترک دنیا کن چو مردان ای جوان | تا خوری بر از حیات جاودان
هر که ترکش کرد برخوردار شد | همره محمود ترد یار شد
ترک او کردن چو کار من بود | اینچنین ترکی نه عار من بود
گفته اند خلقان که عارست ترک جام | ما ز ترکش بفکنیم اینجا کلاه
ما کلاه عار از سر می نهیم | تنگشان در کوشیان ره میدهیم
تو تنگ و نام خود در باخته | زان ز درگاه شه خود رانده
تنگ و نام این جهان بر باد رفت | خاطر دانا ازین غم شاد رفت
تنگ و نام این جهان دارد غمی | خاطر دانا در دو جهان ماتمی
مرهمی از ترک ساز این ریش را | تا تصحت باز یابی خویش را

مرهم درد دل بیمار شو | همراه چون شربتی از نار شو
شربتی بستان ز عطار ای پسر | کان کند دفع خمار و درد سر
اندرین بازار عطاران درآ | بوی عطری بشنو با خوش آ
بوی عطار خویشتن بشنو دمی | کان بود زخم ترا خوش مرهمی
چون تو بی عطار حکمت این است | داروی درد همه برجوان تست
حکمتی داری درین عطار تو | زان نمیگردی دمی بیمار تو
حکمتی داری ز حکم آن حکیم | نیست مثل تو حکیمی مستقیم
تو شفایی در جهان بیمار را | چون مسیحا حل می آن بار را
از دم تو مسیحا کو میت | در عنایتهای مولا جو عمیت
چون مسیح روح آمد در بدم | حضر جانان داد انجا ساغم
ساغ شوقم پر ستاز خم دوست | لاجرم مستی و فریادم از اوست
من درین منزل خمی ام پر شراب | گر خوری ازوی ترا باشد ثواب

یکدمی منشین بپای خم حکیم	تا ببینی اندرو سرّ قدیم
مست در او شربت کوثر بسی	میخورد دانا برغم ناکسی
رو تو هم زان شربتی اینجا بنوش	تا شوی از مستی دنیا بهوش
مست شو منصوروار ای مرد دین	دم انا الحق دوست را در خود ببین
ما بپای دار معنی رفته‌ایم	خویش را بر پای داری بسته‌ایم
لاف یکتایی زده اندر جهان	نعرهٔ یاهو شنیده ز آسمان
رسته از نفس و شنیده عقل و علم	سر نهاده سوی تن لکا حلم
همچو منصوری درون خلوتم	آمده فریاد کین دم حضرتم
هستم این دم همچو منصور زمان	چون صفی بگرفته جا در آسمان
ما ازین دار جهان بگذشته‌ایم	رو بدار الملک عقبی کرده‌ایم
ما خبر از سرّ یار خود دهیم	وه چنین سوری بعالم در دهیم
جان بجانان وصل کردیم و برفت	هستی خود سوختیم اینجا چو نفت

ظاهر و باطن چو یکسان شده	وان فقیه بی عمل حیران شده
آن فقیه کوردل را دید نیست	گوش او ستر یقین بشنید نیست
آن فقیه کوردل بیجان رود	چون ستمکاری که بی ایمان رود
او بدنیا داده عقل و فهم خویش	خاطر دانا دلان کرده پریش
او برای این جهان جان میکند	در چنین آلوده کی جان میدهد
اصل تقلید ندانی راه گم	زانکه گردند خویش را در جاه گم
بگذر از این جاه و منصب ای فقیه	تا نگردی تو بشیطانی شبیه
علم شیطان بی عدد بی مر بود	زان جحیم اینجای سوزان تر بود
در چنین منصب ز مستی از جهان	جان ز نهرا و برادی را بگان
مبتلا این جان چو درین دنیا نگو	هر که رفته در هوایش وای او
وای بر آنکس که در غمخوار کی	جان بداده از سر بیچارگی
وای بر آنان که دنیا خورده اند	بر بساط ماتمش بنشانده اند

وای بر آنانکه از خود غافلند
همچو مردودان پی دین جاهلند

وای بر آنانکه جان داده در این
این زمان باشند با شیطان قرین

وای بر آنانکه کرده جور و زور
وین متاع ظلم را برده بگور

وای بر آنانکه اندر این جهان
کرده اند جور و جفا بر سالکان

وای بر آنانکه با جور ندیار
وز خدای خویشتن کرده کنار

وای بر آنانکه این کردند رفت
غافلند از سوزش این بار سخت

وای بر آنانکه جور ما روا
داشتند اینجا و نه شرم از خدا

وای بر آنانکه جان داده در این
این زمان باشند در زیر زمین

وای بر آنانکه جانشان در بلاست
رونا و دل شان در این دنیا بماست

در فناشان آن بقا حاصل نشد
از چنین رفته یکی واصل نشد

چشم بین شو نه نظر میکن بپست
زانکه بس مانده در این عالم پست

چشم بین شو دوست تا یابی نگار
زانکه نادیده بسی ماندست زار

از دل بعلی اکبر [illegible] بنده صاحب نظر [illegible]

پیشی داری به از خورشید و ماه
میکنی از پیش مولا گناه

یکدمی با خویش آی و خویش بین
چند گردی گرد هر خویش بین

خویش پنهان بت پرستان خود بند
پیش حق پنهان و دانایان زبند

در طریقت راه دین کردند گم
گر تو او را خواهی زخاکاه تم

از چنین پس برکن امیدی
زانکه گمره را نمی باشد رهی

راه بر همراه داری ای پسر
سوی همراهی چنین میکن نظر

در لسان الغیب همراه توام
در یقین پیش آ که همراه توام

برخور باش از من اینجا بجز
پیش از آن روزی که گویند بت

همره تو بود سر غیب من
تو چرا جویی اینجا عیب من

مظهرم سوزی و سوزی هیچ عود
در میان نار می آیی چو دود

هیچ میدانی که مظهر اسم کیست
این نشان از ایشان اینجا مخفیست

ای مقلد جهان در مانده
زار و سرگردان دایم مانده

چون شیاطین در درونت راه نه   وز برونت فیض حق همراه نه
با چنین دانش تو قصد من کنی   خویش با همچو سری تن کنی
تو بلعنت تا ابد پیوسته   زانکه از دین نبی برگشته
من کتاب مظهر از حق گفته ام   در حدیث مصطفی بنوشته ام
مظهر ما راز سر تا پا بخوان   تا ز کوری بینشی یابی عیان
مظهر ما تا قیامت در جهانست   لعنت او بر تو اینجا بیکرانست
معنی او را چه دانی ای لعین   همچو شیطان رانده در راه دین
معنی او مظهر اسم خداست   یادکار انبیا و اولیاست
معنی او چشمه کوثر بود   ساقی او خواجه قنبر بود
اندرو گفتار لو کشف الغطاست   مدح و اوصاف علی مرتضاست
تو ز بغض او بسوزی مظهرم   در دل این سوزش بمحشر میبرم
داد خواهم از تو اینجا پیش حق   غیر این فردا نمیخواهم سبق

ای همه رشدی حذر کن از خطاش   تا نیابی اندرین دنیا بلاش
زود باشد کای لعین رسوا شوی   بی زن و فرزند و بی مولا شوی
زیر و بالا کرد اینجا حال تو   بی شکی تاراج باید مال تو
هر دو عالم بر تو چون زندان شود   کفر آید پیشت و ایمان شود
مالک دوزخ ترا گوید رفیق   راه بر شیطان ترا در این طریق
در طریق ما نباشد بغض او   در شریعت نیز نبود این نکو
بغض حیدر سود نبود ای فقیه   در زیان باشد ترا چون آن سفیه
بغض حیدر بیشکی بغض حقست   در بیان هل اتی این مطلقست
بغض حیدر دشمنی مصطفاست   بلکه آزار جمیع انبیاست
بغض حیدر از تو ایمان میبرد   سوی قعر دوزخ آسان میبرد
ترک کن این کفر تا اینجا ای پسر   تا ز تو راضی شود خیر البشر
مدح او فرمود حق در انما   در زمین و آسمانست این ندا

کر خوارج میکنند انکار این | همچو قارونش خورد اینجا زمین
میکنند خلقان رد کفتار حق | پاره کرد استند مظهر را ورق
پاره کردد خرقه اسرارشان | کی بود در سوی جنت بارشان
بگذر از کفتار ناپاکان فرید | چون پریشان راه کشته بعید
کن مر ایشانرا حواله با خدا | تا دهد در روز آخرشان سزا
این زمان از وادی حیرت بگو | تا درین حیرت بری ره سوی او
اندرین ره رفته اند مردان بسی | آتش افکنده درین دیران بسی
همچو من این راه را طی کرده اند | بر سر راه وفا سرها زده اند
راه حق را نیست پایانی بپا | تا درین ره سر نهیم اینجا نه پا
ما سر و پا درین ره افکنیم | وز نبی پا و سر یادی کنیم
نی ز حال اهل دل داده نشان | آن نشان بشنو ز کفتارشان
نی ز درد دل چو مجنون در بدر | وز سر و پا کشته اینجا بیخبر

نی خبر دارد ز اسرار دلم | وز لسان و رازهای مشکلم
از لسان ما مکر کوشت کر است | یا مکر بابت ز اهل جبر است
این لسان کوید ترا از سر غیب | پردها پوشد ترا بر روی عیب
کر چو منصوری بشنو اسرارها | زانکه دانند هم زبان کفتارها
ما ندای سر غیب آورده ایم | در لسان الغیب آن بنوشته ایم
یاد کیر و کوش دار و فهم کن | وز خوارج دور باش و وهم کن
آن شنیدستی که با شیر خدا | جورها کردند اینجا بر ملا
شد او را کرده اند اینجا شهید | یکدکر را تهنیه داده چو عید
بر حذر باش از چنین قوم ای جوان | کر همی خواهی سرت را با زبان
با من مسکین جفاها کرده اند خلق | خواستند تا تیغ رانندم بحلق
آنچه با من کرده اند این عاصیان | شرح آن نتوانم اینجا که بیان
ای پسر بشنو ز پیر خویش پند | هر دو شان اندر قرین بینند

رو باهل دل نشین زامن بگسل / تخم عصمت در زمین خوش بپاش
راه عصمت رو که عصمت راه تست / میر معصومان درانجا شاه تست
غیر او شاهی نگیری در جهان / گر شکی داری بیا مظهر بخوان
من بمظهر مدح او را گفته ام / بر سر لوح معما بنوشته ام
در سخن لطف عیانم داده است / بر یقین باب ولا بگشاده است
من ز اسرار دو عالم آگهم / در حقیقت او نموده این رهم
من نه در تقلید این ره رفته ام / رهبر خود شاه خود را دیده ام
او گشاده در ره حق این درم / کی براه دیگری انجا روم
شاه ما انجا نموده رخ بما / دیده ام دیدار حق زان لقا
بار بوده او بهنگام غمم / همچو وحی آمده در این تخم
در محل مرگ جانم داده است / بر من این باب لسان بگشاده است
من زبان اویم اندر این لسان / حکم دارم بر زمین و آسمان

من نبردم بهره از این جهان / جمله را انداختم پیش سگان
یک شکم سیری نخوردستم از او / از چنین جو عیبت ما را آب رو
بهره نبود مرا از وصل او / زانکه بر سنگی زدستم این سبو
بهره نبود مرا از نازکان / در چنین غم میروم از این جهان
چون نصیب ما درانجا که غمست / وز فراق یار ما را جا ماتمست
در فراق یار جان در باختیم / تا وصال عشقش دریافتیم
هر چه از آن یار آید رحمتست / اینچنین نیکی کجا که نکبتست
هر چه آید بر سرم احسان اوست / جان من در قدرهٔ فرمان او
در شریعت خاک راه دوستم / در حقیقت جان برای دوستم
در طریقت خویش را کم یافتم / چون فنای خویش را بشناختم
بگذر از خوابی پسر دلدار بین / همنشین باشو و آن دیدار بین
هر که با ما همنشین گشت رست / وز نبی دریای بی پایان گذشت

رد میخواهم گر این حاشا بود   کفر و دین اینجای پاداش بود

دوست را خواهد نخواهد هیچ چیز   این بود اهل حقیقت را تمیز

بینش اهل یقین اینجا خداست   هر که این بینش ندارد او دغاست

بینش اهل یقین را دیده‌ام   در چنین سیری بجان گردیده‌ام

اندرین سیر است ما را گردشی   وندرین گشت است ما را پاششی

بهر کاری آوریدندم بدان   یکدمی بنشین و این معنی بخوان

تا مرا معلوم گردد سر دید   کاندرین میدان بسی گشته شهید

ورد میدان سخن اینجانست   چونکه اسرار نهانی اش عیانست

بهر کاری آمدم از پیش یار   تا ترا واقف کنم از دید کار

بهر کاری آمدستم در جهان   تو چرا غافل زمانی ای جوان

عقل از خود دور کن ای دل   طی بیرون کش ازین میدان کل

ترک دنیا کن تو اینجا چون فنا   تا شود ظاهر ترا سر خدا

ترک دنیا کن که ترکش رحمت است   در ستانش با نشان دولت است

ترک دنیا کن اگر مرد منی   صاف شو از درد و در گردنی

ترک دنیا گیر ای فرسوده عمر   گر نه‌ات از سبوی پر ز خمر

ترک دنیا گیر و در رحمت شو   وین نصیحت را ز من اینجا شنو

در نصیحت برده‌ام اینجا بسر   خوانده‌ام بر تو بسی این خبر

لیک واقف نیستی از حال ما   خویش را بر باد دادی چون گیا

سالهایی تو بگفتم پیش خویش   تا که گردی واقف این راز بیش

از تو زخم و طعن و زحمت دیده‌ام   بر بساط غم بخون گردیده‌ام

شکر حق گویم که چون تو مستیم   گر جفای تو بصد غم خوشیم

هست دنیا خاکدانی پر ز غم   هر که ترکش کرد وارست از الم

اهل کار آنست که ترکش کند   بهر خود از حرص کوشش چون کند

در جهان بهتر بدان کز ترک نیست   وانکه ترکش کرد او را درک نیست

ترک دنیا کرد عطار و برست — همچو جانی در دل خلوت نشست

ترک دنیا کرد عطار از جهانش — زانکه دیده بود اینجا که بلاش

دیدم و تحقیق کردم حالتش — چونکه بودم در درون آتشش

این زمان وارسته‌ام از سوزشش — همچو خم عشق دارم جوششش

گشته‌ام اینجا خلاص از سوز او — دفع کردم تیر جوشن دوز او

این زمان وارسته‌ام چون واصلان — تیر معنی را نهاده در کمان

از جفای سوزش زاری خلاص — در وصال محرمان خاص خاص

شکر گویم حضرت جبار را — کو بمن دادست گنج غار را

شکر گویم هر دمی من صد هزار — جان بجانان کرده‌ام اینجا نثار

یاد ما کن چون بگیری این لسان — تا شوی از جملهٔ روحانیان

بعد من یادم کنند مردان غیب — چونکه در باطن ندارم هیچ عیب

گر بظاهر میروم از این جهان — سوی باطن بنگرم چون جوهر عیان

همرازم با ملایک صبح و شام — کرده‌ام همچون صفی اینجا مقام

همرازم در ولایت با نبی — در شهادت گشته با علی وصی

همرازم با همه مردان غیب — گه شبانم اندر اینجا گاه شعیب

همرازم با همه مرغان عیان — گر همیخواهی که دانی خوان لسان

در سخن همتا ندارم ای پسر — همچو من نامد بدنیا یک بشر

هیچ میدانی کیم در این جهان — وز کجا گویم ترا این داستان

مصطفی و مرتضی را بنده‌ام — با حسین کربلا پیوسته‌ام

پیرو ایشان منم اندر یقین — از زمان اولین تا آخرین

همچو جد خویش با ایشان منم — داغ دار حب ایشانست تنم

همچو بوذر راست گویم حق کواست — راست گویی همچو من اینجا کجاست

در لسان کردم عیان خود تو — تا بجویی ام ازین گفت نکو

ما بر قیم و لسان بگذاشتیم — در زمین غیب تخمی کاشتیم

ما برفتیم و لسان اینجا بماند / رو غنیش خواهد اینجا گاه خواند

یادگار ماست در عالم لسان / گر تو دانایی روان او را بخوان

رو بخوان گفتار ما در صبح و شام / تا شود کار تو اینجا که تمام

رو لسان ما بجان پیوند ساز / تا شود کشف همه اسرار راز

از لسان بینا شوی چون سالکان / در مکان واقف شوی چون لامکان

من در اسرار یزدان دیده ام / بر دل اهل دلان بنوشته ام

گفته ام ترک جهان در وی بسی / که درین معنی رسد اینجا کسی

در وی از تحقیق شرح یار خویش / گفته ام با خستگان سینه ریش

گفته ام اسرار درویشان بسی / خوش بود گر واقفش گردد کسی

گفته ام بهر کسی کو راه داشت / پیش دانا آنچه میگویم عیانست

گیت دانا آنکه از دنیا گذشت / همچو من در کلبه احزان نشست

گیت دانا آنکه اینجا دوست شد / مغز جان گشت و برون از پوست شد

گیت دانا مرتضی اینجا بدان / در لسان الغیب ما گشته عیان

همچو او دانا نیابی گوش کن / جام کوثر زو بگیر و نوش کن

مصطفی او را بدانایی نواخت / دشمن نادان چو هیچ اینجا گداخت

حضرت حق در کلامش بر ستود / هر که این معنی ندارد شد جهود

کمتر از سگ دشمن آن حضرتست / دوستانش را لوای نصرتست

تو ز دانایی او غافل مشو / گوستاهل عبید را چون ماه نو

تو ز دانا غافلی چون ابلهان / کور در چشمی و لالی در زبان

گیت دانا آنکه مدحش مظهرست / در حقیقت او لسان بو درست

گیت دانا شهسوار لو کشف / آنکه پا بنهاد احمد را بکتف

گیت دانا آنکه در کعبه بزاد / چشم را بر روی احمد او گشاد

گیت دانا آنکه دانا راسرست / هم شهرستان احمد چون درست

گیت دانا آن شه دلدل سوار / لافتی در شان او با ذوالفقار

کیست دانا قاضی جن و پری — دیگر آنکه کنده از خیبر دری
کیست دانا آنکه زو کعبت شاد — روی در محراب جان خود بداد
کیست دانا بر سر این سالکان — در طریق شرع و در سر نهان
کیست دانا آنکه دست افشاند را — داد در دست وی اینجا باده را
کیست دانا بعد احمد ای عزیز — آنکه دارد پیر و خود را عزیز
پیروانش سالکان بر جهند — سوی این دنیا ازان می تیکند
سالکان این راه را طی کرده اند — سوی منزلگاه او پی برده اند
پی بجانان بر اگر در این رهی — چند میگردی بگرد گمرهی
پی بجانان بر اگر داری دلی — تا کند همراهی تو مقبلی
پی بجانان بر همان در راه تو — شو ازین منزل دمی آگاه تو
پی بجانان بر که جانان با تو است — اندرین صحبت بتو دادست دست
پی بجانان بر که جانان عین تست — اندرین بازار و یران [illegible] تست

پی بجانان بر اگر داری پی — نوش کن از جام او اینجا می
پی بجانان بر درین منزل چو من — روح رفته باز آور سوی تن
پی بجانان میبری هیچوی — میشوی آزاد از ما و منی
پی بجانان چو شاه اولیا — تا ببینی روضهٔ فردوس را
پی بجانان بر که فرصت نازکست — مرکب مرگت در اینجا چابکست
پی بجانان بر که مردان پی برند — سوی جانان وا روند آگه شوند
گر ازین منزل شدستی بیخبر — روز روشن باشدت از شب بتر
گر تو باشی همنشین یار ما — می شود حاجات اینجا که روا
حاجت عطار را میکن قبول — زانکه باشد پیرو آل رسول
پیرو آل نبی عطار شد — وز جمیع خارجی بیزار شد
زا[illegible] با او جور کردند در جهان — از برای حب حیدر آن سگان
پیر و عطار با خود این بگو — او عتی رفت زین منزل عبور

تو بچشم دیگران منگر ورا
زانکه حق دادست او را این عطا

تو مگر عطار را نشناختی
با خود این نرد دغل را باختی

تو مشو غافل ز عطار ای جوان
این لسان برخوان و این معنی بدان

تو مشو غافل دلا از حال او
قرعه زن در لسان از فال او

تو مشو غافل دلا از کار خود
تا نه بینی دشمنت را یار خود

غفلت دنیا بدت بگریز از و
از سر هستی بپا برخیز از و

غفلت دنیا ترا غافل کند
همچو کلب مرده زیر گل کند

روز خلقان کن در اینجا گنج زر
تا بگیری دلبر خود در کنار

روز خلقان جهان پر سر کن
در کتابت این قلم را تیز کن

رو لسان الغیب را بنویس زود
تا بیابی گوهر دریای جود

این ز تو ماند بدنیا یادگار
بر دمد از خاک اینجا که بهار

این بهارت خرمی دل بود
گرچه با وایت بکان گل بود

از لسان باغ دلت خرم شود
خرمی وی ترا همدم شود

در لسان یابی ثواب آخرت
همرهی نیکو بود در آخرت

تو لسانم را نویس و ده بکس
تا شود همراه تو فیض در پس

تو لسانم را بکس اینجا بده
تا شود روز نوا از هر روزه

فیض او عامست بر خلق جهان
ای پسر امروز از وی فیض رسان

هر که از باغ لسانم بر خورد
گوی ازین میدان سرگردان برد

هر که از لطف لسان آگاه شد
روز محشر دی او چون ماه شد

هر که واقف شد ز اسرار دلم
او بود در دید معنی کاملم

واقف دم باش تو غافل مشو
از عطار این نصیحت را شنو

دم نگه دار و ز دم آگاه باش
و اندران دم واقف اسرار باش

غیر این دم نیست در عالم دمی
گر ترا باشد در این دم همدمی

روح انسان از دم دلدار هاست
تو نمیدانی که این دم از کجاست

دم شد این دل تا دم از جانان زدم　　طبل این اسرار را پنهان زدم
آشکارا گشته‌ام اینجا نشان　　هرچه در وی ظاهرست آن را بدان
هرچه از غیبست گفتار دلست　　سربسر آثار دیدار دلست
گر تو از اسرار دل واقف شوی　　این جهان را می فروشی یکجوی
واقف اسرار شو ای مرد پاک　　پیش از آن روزی که آیی زیر خاک
واقف اسرار شو ای هوشمند　　بعد از آن بر گریهٔ دنیا بخند
واقف اسرار شو از دید خود　　بگذر از گفت بد و تقلید خود
رو ز تقلید جهان برگرد تو　　تا درین ره کس نبیند گرد تو
هم بدگر دوست شو مشغول دوست　　زانکه این گفتار پیش ما نکوست
قلب خود را صاف گر سازی عزیز　　دل بباید کند زین ویرانه نیز
دل ازین کهنه سرا برکند بیست　　خرقهٔ کهنه چو پاره گشت نیست
دل بباید کند از این پر جفا　　چونکه دار داو بسی مکر و دغا

دل ازین دنیای دون بردار تو　　تا شوی از عمر برخوردار تو
جای بودن نیست یکساعت درو　　رو بسنگ نیستی زن این سبو
تا سبوی جسم خود را نشکنی　　از خران لاشه مشک کی بری
از خران کمتر بود آن ناشناخت　　گوهر خود را درین میدان نباخت
از خران کمتر بود آن بی خرد　　کو بر نیکی ازین دنیا نخورد
از تهی دستی ندارد او بری　　چون تهی مایه بجا ماند ابتری
ای تهی دست ز پا افتاده تو　　نیست حال تو درین دنیا نکو
از تهی دستی شدی بی دست و پا　　اینچنین مفلس بنا شد مرد ما
ای تهی دست جهان داده ز دست　　آب این مستی ترا از سر گذشت
ای تهی دست گدای بی صفا　　میروی از این جهان با صد بلا
دل درین دنیا و تن در زیر خاک　　کرده‌ای این جامه خود را تو چاک
تو درین دنیا شوی پامال گرگ　　چون نکردی جا ازینجای ترک

حب او را هر که از دل کرد دور / او همی یابد درین دنیا حضور

هر که از حب جهان دوری گزید / او بروضه بهر خود حوری خرید

هر که از حب جهان بر کند دل / خویش را کرده خلاص از بیر گل

ترک دنیا گر کنی جان میبری / وقت رفتن با خود ایمان میبری

ترک دنیا هر که کرده خیر یافت / لیک باید روی از خلقان بتافت

ترک کردن کار هر نامرد نیست / مرد این در ماست او نامرد نیست

ترک باید کرد کلی از جهان / هست این از احمد مرسل بیان

ترک دنیا گیر و اهل ترک باش / تا گریزد از تو تا انجا بلاش

اهل ترکند میوهٔ این باغ نو / چون نداری ترک از چشم برو

اهل ترکند از جهان بر خواسته / روضهٔ رضوان ز خود آراسته

اهل ترکند جمله نزدیکان حق / بشنو از عطار اینجا این سبق

اهل ترکند همنشین واصلان / گوش کن این راز و این معنی بدان

اهل ترکند در میان اولیا / صورة و معنی ایشان با صفا

اهل ترکند در حقیقت راهرو / در شریعه گفتهٔ ایشان شنو

اهل ترکند کفر را انداخته / دینی و عقبی بیک جو باخته

اهل ترکند در حقیقت پیشوا / سر ایشان را خدا داند خدا

اهل ترکند ترک کرده از جهان / خویش را دیده به چشم سر جان

اهل ترکند مرغ باغ لم یزل / چون نداری ترک هستی چون جهل

ترک دنیا کن که ترکش کرد مست / اچنین میخانه ویران کرد مست

ترک دنیا کرد هر کاردان / چونکه واقف گشت از مکر جهان

این جهان پر مکر و شید و شعبد است / دار داو را دست بریده او بدست

این جهان با کس نداد نعمتی / چونکه الفت کرد دارد نقمتی

این جهان را تیغ اندر آستینست / بهر قتل مردمان اندر کمینست

این جهان دارد خیال و ظلم و جور / نه از و مسلم رهیدست و نه گور

این جهان از ترک گیر ای مرد خاص / تا شوی از این غم دنیا خلاص
از غم دنیا تو خود را پاک کن / همچو عیسی سیر در افلاک کن
این غم دنیا ترا خواهد بکشت / چند گیری اش چو شکر ماران بمشت
این جهان دارد چو تو بس نوکر / ترک این ماتم بگیر و جان ببر
ما درین دنیا ز خود بگذشته ایم / در بروی خلق اینجا بسته ایم
ما ز خلقان گشته ایم اینجا جدا / زان ندارد هیچ کس پروای ما
خلق از ما دور گشته همچو تیر / فارغ اینجا من از برنا و پیر
گشته است مقصود ما حاصل ازین / نیچه گشته این حلاوه زانگبین
گرچه خواری پر ز دنیا دیده ام / این زمان خویش اندرو آسوده ام
ای پسر از او کناره کن چو من / ورنه میدوزد برای تو کفن
همچو من باید کناره کرد ازو / وز پی عیشش پر کردن سبو
چون ازو کردم کناره فارغم / بر نگار خویشتن بس عاشقم

من نگاری دارم اندر پیرهن / کاندرو پیداست جمله انجمن
ترک دنیا کن نگار خویش بین / وین چنین زیبا رخی در پیش بین
هر که او واقف ازین دنیا بود / کی ورا از بهر غم پروا بود
مرد عاقل سوی عشق آورده رو / وز می میخانه پر کرده سبو
مرد عاقل مست و حیران آمده / بر سر بازار گریان آمده
مرد عاقل در درون خلوت نشست / بر سرش باران فیض جمعیت
عقل داری این سخن در گوش گیر / پیش هر خویشان زبانی گوش گیر
عقل داری خویش را رسوا مکن / بر سر بازار این غوغا مکن
عقل داری همنشین یار شو / همچو موسی جوشش اسرار شو
در درون بنگر یقین بیرون منم / در حقیقت گردش گردون منم
جوشش دریای معنی آمدم / در شریعت راه تقوی آمدم
در جهان گردیم با دلدار سیر / هیچ منزل ما ندیدستیم غیر

غیر را در این جهان نشناختیم — لاجرم اینجای خود را باختیم

هرچه آن غیرست ازدل برکنیم — غیر آن دلدار در کس ننگریم

ما بیار خویش گشته همنفس — غافله با کی شنیده از جرس

ما بیار خویش در خلوتگهیم — که برون آن در خلوت نیم

ما بیار خویشتن گفتیم راز — کو شریعت کو طریقت کو مجاز

یار مهمانست در خلوتگهیم — زان سبب بر کل سلطانان شهیم

یار اینجا سایه‌ام بر سر فگند — پادشاه فقر گشتیم سربلند

یار ما جور کرده لطف هم — سکه حکم زده بر آن درم

یار بر ما چون نظر انداخته — کسوت عشقم ببر انداخته

یار ما را کرده بدنام جهان — اسم نیک ماست این معنی بدان

گر به بدنامی برآوردیم نام — حاصل ما گشت اینجا جمله کام

اندر اینجا مرغک دام ویم — آهوی گشته رام ویم

کام ما از دوست حاصل گشته است — قطره با دریاش واصل گشته است

قطره ما واصل دریای اوست — در میان واصلان این گفتگوست

هرکه با دریای جانان وصل شد — در محیط ذات یزدان غسل شد

هرکه او را دید او دریادلست — روضه رضوانش اول منزلست

هرکه ما را در حقیقت او شناخت — خویش را در بوته جانان گداخت

هرکه ما را او نداند کافرست — همچو بوجهل لعین او جاهلست

جهل بردار و یقین ما بدان — تا شود [illegible]

ما خدا را در یقین بشناختیم — جان برای احمدش در باختیم

راز سر او کشف دانسته‌ایم — از جهان و مکر او وارسته‌ایم

در طریق مرتضا ره یافته — روز راه دیگران برتافته

در شریعت گشته کامل چون فرید — لعنت بسیار کرده بر یزید

چون حسین مرتضا دیده جفا — همچو ایشان صبر کرده در بلا

جور پر دیدم ازین نفس لعین / داد میخواهم ز رب العالمین
هست عطار این زمان مجروح و زار / رحم کن بر ما خدایا پروردگار
هست عطار فقیر اینجا خراب / روز و شب نالان گناهش کرد تاب
هست عطار اندر اینجا سوخته / جامهٔ خود را ز دردش دوخته
هست عطار این زمان در گوشه / دارد از خوان نعیمان توشه
یا الهی دردمندان توایم / پای بند بند و زندان توایم
ده خلاصی اش ازین زندان و بند / رحم کن بگشای این صید افکند
پادشاها حکم و فرمان آن تست / این گدا چون مفلسان بر خوان
بخششی کن میهمان خویش را / از کرم کن چون غنی درویش را
بخش اینجا که گناهش از کرم / تا شود به از همه درد و الم
کن خلاصش از همه اندوه دل / اندرین وادی مکن او را خجل
بخشش تو هست انعام همه / کوس سلطانیست بر بام همه

تاج شاهی شهان پیش تو است / حاتمان با کرم خویش تو است
لیک فقر من زیاده از کسانست / هست ای سلطان معنی این عیانست
رحم کن بر حال من ای پادشاه / اینچنین سرگشته را بنمای راه
جمله را پشت و پناهی در جهان / از تو میگوید در اینجا که لسان
جمله را درمان دردی ای حکیم / دار مانم از جهان خوف و بیم
در پناه تست عطار این زمان / اندرین شک نیست ای امن و امان
در امان تست شاها جان من / تا که دارد به تن ایمان من
ما سر تسلیم را بنهاده ایم / چشم بر انعام تو بگشاده ایم
هر دمی آید بما انعام تو / گوش ما باز است بر پیغام تو
ای بما انعام و پیغام تو عام / از شراب کوثرم دادی دو جام
بنده را زین باده کردی مست خویش / مست لایعقل بدار عجز خویش
بنده را از خویش کردی تو شاد / میکنم ای دوست دایم از تو یاد

من بیاد تو از زین دنیا روم | در درون جنت المأوا روم
شکر و حمد تو خداوند کریم | داد ما اهل غنا زاین نعیم
شکر کن ای دوست چون داری تو دست | همچو مقری آبرون از عیب جست
چون ورا تو دستداری غم مخور | بعد از آنی لقمهٔ مردم مخور
تو مخور لقمه جو اهل روزگار | تا نگردی همچو شیطان سوگوار
گر خوری لقمه با مرد وست خور | تا بر آید از درونت ماه و خور
تو با مر حق بکن اینجای کار | تا نباشی روز محشر شرمسار
در بدی اینجا نکوشی ای پسر | تا شوی آزاد از قعر سقر
از نکویی [illegible] | ور بدی در قعر قعرین گوی
از بدی رسوای مردوران شوی | بعد از آنی هیمهٔ گلخن شوی
از بدی کس را نبوده نام نیک | بر سرش باران قهر آید جو ریگ
گر تو نیکو زیستی نیکو روی | وز تمامی رنجها نیکو شوی

در نکویی گنج معنی میبند | بعد از آن در سوی مولی پند
نیکویی بهتر ز فعل بد بود | بد بپیش ذات رحمان رد بود
نیکویی باشد ترا پیش حق | از نکویی حق نگردانی ورق
نیکویی در حشر همت بود | آب روی حشمت و جاه هست بود
نیکویی را سازد ایم همت | تا نگه دارد ز قوم نکر همت
نیکویی باشد ترا هم اینک | در بدی رویت شود جو تحیت دیگ
از بدی بگذر [illegible] نیکی گزین | [illegible] حور جنین
همنشین یار باشی در بهشت | حق زتو آگاه باشد زیر خشت
ترک بد کن گر همی خواهی خدا | این سخن گفتند اینجا انبیا
بد برد رسوایی هر دو جهان | نیست سودی در بدی الا زیان
در بدی نگر کنی اینجا نشست | تا نیفتی همچو ماهی زیر شست
در بدی سود شود در دین شکستین | دور گردد هم ز تو اسلام و دین

در بدی کم بیکنی این راه تو
می درافتی از درون چاه تو

در بدی زنهار دست خود مزن
تا نماند پا و دستت در رسن

در بدی منهی تو اینجا هیچ گام
تا نیفتی همچو وحشی زیر دام

در بدی کردن ز رحمان شد بدار
گر همی خواهی که یابی یار یار

در بدی کس را نبوده هیچ نام
گرچه دارد گوش شاهی سوی بام

در بدی گردن شوی در نار تو
کی بیابی لمعهٔ دیدار تو

در بدی مرد ره مردان نشوی
خس کش ویرانه و گلخن شوی

در بدی مانی همیشه سوی نار
همه پوسیده کی یابد بهار

در بدی کردن جهات و شمنیست
بلکه دوزخ در میان محنت است

در بدی کردن سیه بختی شوی
در شهی نالایق تختی شوی

در بدی کردن نباشی کم جهت
تا برآید ماه دولت از جهت

در بدی کردن شوی اینجا هلاک
نفرتی یابد ز تو بسیار خاک

در بدی نه حق نه ایمان نه عیانست
نه تن و گفتار نه جان و جهانست

نه حقیقت نه شریعت نه مجاز
همچو مجرم سوی آتش در گداز

در گدازست انکه نشناسد یقین
سوی دوزخ میکشندش در زمین

در گدازست انکه حق نشناخته
در بد هیهات خویشی را در باخته

در گدازست آن بدروی زمین
کی شود خالص باین سوزش یقین

در گدازست انکه ناپاکی دروست
این گدازش پیش دانایان نکوست

خویش را بگداز تا پاکی شوی
در ره مردان چو خاکی شوی

خویش را بگداز ورنه سوختی
آتشی از بهر خود افروختی

دانش اینست که گردی پاک تو
چون صفی گیری مراین افلاک تو

دانش اینست که آری دل بدست
تا توانی بر سر کرسی نشست

دانش اینست که میگویم بسر
عمر خود در کن درین دانش بسر

دانش ترس خدا و رحم خلق
گوشهٔ خلوت نیک پاکیزه دلق

انچه از نفسش در پاکیزگی / ترک کرد از شد انچه نازکی

نازکی بگذار و جام درد گیر / پا برو و دامان مرد درد گیر

نازکی دنیا شد بستی در بدی / پیش حق دانم که کمتر از ددی

در بدی کردن نکردی نیکنام / چون نه مرغ زیرکی افتی بدام

این بدی را نیست قربی پیش دوست / با تو میگویم که این بس نانکوست

نشنوی تو پند پر جوش را / لاجرم از رنج کی یابی شفا

چند گویم با تو از آزار ترک / میکنی این ترک اندر پیش مرگ

اینچنین ترکی ندارد هیچ سود / مانده در جهل خود کور و کبود

ترک گیر آزار و خوش آسوده شو / در حقیقت نور عین دیده شو

ترک گیر آزردن دل بیگناه / تا نباشی همچو شیطان روسیاه

ترک گیر آزار عطار ای پسر / تو ازین میوه نمی یابی ثمر

ترک گیر آزار عطار ای لعین / چند باشی بهر قتلش در کمین

ترک گیر آزار عطار ای پلید / تا نه در گوره برندت چون چلید

ترک آزار دل عطار کن / از چنین مستی دلت هشیار کن

تو چرا باشی باین عطار بد / خویشتن را میکنی انجای رد

تو چرا بد باشی با پیر فقیر / چون ورا انجا شد [illegible] امیر

تو باین در قتل او چسپیده / ریش هیچ و پیش پیر بدیده

کرده بر او بسی جور و جفا / چند بی شرمی کنی ای بیحیا

درد پر دارم ز تو اندر جهان / با هزاران ناله و آه و فغان

مرهم این مرتضا داد و بما / جمله زخم مرا داده شفا

کار تو هیچست و بنیاد تو هیچ / در دو عالم نیست او را کام هیچ

نیست آزار بنده را دنیا و دین / مرگ دارد روز و شب بر او کمین

نیست آزار بنده را صورت نکو / در ضلالت مانده ماستای وای او

نیست آزار بنده را عقبا بدان / تبه از توحید دارد او زبان

هر که آزار کسان من کند / راس خود را چون سر بی تن کند
هر که مظهر را بیندازد ز دست / تیر یزدانش روان از تن گذشت
هر که مظهر را کند اینجای زد / شربت زقوم دوزخ میچزد
از دم تیغ خدا گردد هلاک / مظهرها را زین خواری چه باک
گر بسوزی و بیندازی ورا / او بدارد باک چون دارد خدا
با خدا کار خود اینجا راست کن / ورنه در دنیا نداری بیخ و بن
تو چرا با حق کنی اینجا نزاع / روضه را اینجا کنی بر خود وداع
با خدای خویش داری دشمنی / لاجرم از سگ در اینجا کمتری
هر که در حق گشت عاصی وای او / بیشکی دوزخ بود ماوای او
هر که در حق گشت عاصی در جهان / تو ورا آزاد از دوزخ مدان
ترک کن تو دشمنی اهل دل / تا شوی آزاد از زندان گل
ترک کن این کار و دیگر دم مزن / تا نگویمت که هستی کم ز زن

ترک کن تو از ره دین مرد خدا / هست در کل مذاهب این روا
آن کسانی کین بدی کردند و رفت / این زمان در آتش از زند بسخت
در جهان در خویشتن آتش زدند / اینچنین قومی به پیش مار دند
از بدی کردن نکردی نیکنام / گر کنی حکم از بهی تا ملک شام
از بدان مردان حق بگریختند / با رفیقان نکو آمیختند
از بدی میکن تو پرهیزی تمام / تا کنی در عالم علوی مقام
مرد حق را نسبت اینجا باشی / زبرای ورع خرصش باشی
مرد حق از دام و دانه فارغست / ظاهر و باطن درویش [illegible]
ای ز خود غافل شده از دوستیم / کی بپایی راه در سوی [illegible]
در ره جانان ز سر بگذشته ایم / با شهید کربلا پیوسته ایم
ای پسر از حال ما غافل مشو / تا رهی از کهنه و یابی تو نو
اندر اینجا منکر مردان مباش / تا نباشی کمتر از کلبان لاش

منکر مرد خدا ملعون بود / عاقبت جایش تک گردون بود

گر تو مردی پیروی شرع کن / بشنو از پیر طریقت این سخن

در حقیقت دوست را بشناس تو / دور کن از قلب خود وسواس تو

پیش یار خویشتن بنشین دمی / تا نهد بر درد ریشت مرهمی

پیش یار خویشتن بنشسته ایم / در بروی خلق عالم بسته ایم

یار ما ما را پناهی داده است / باب فتحی بر رخم بگشاده است

یارم اینجا از بدان کرده خلاص / گفته ای عطار هستی مرد خاص

یار با ما همنشین و همزبانست / در درون دیده ام عین عیانست

یار با ما است ما را نیست غم / نعمت از خوان کریمش نیست کم

بر سر خوان وییم اینجا همه / نیست از انعامش کسی را خود گله

تو چرا داری گله از یار خویش / غافلی اینجا که از کار خویش

تو چرا گویی که من بد نیستم / در دل شهباز همیشه خوش بستیم

این دل ریشم بخون پیوسته است / با یکی اهل جنون بنشسته است

بر دل ریشم نهاده مرهمی / این زمان دارم از آن مرهم دمی

مرهمی دارم بدین دل از اله / کاینجهان مرهم به از شاهی شاه

شاهی دهر تن از آن مرهم است / منکر انرا اینچنین شاهی کمست

تاج شاهنشاهی شه بر سرم / پادشاهان سر نهند پیش درم

پادشاهم بر همه روی زمین / نیست با خلق جهانم هیچ کین

پادشاهی کم آزاران کنم / تاج و تخت ظالمان ویران کنم

پادشاه ملک معنی گشته ام / سیر در وادی هوی کرده ام

در سلوک سالکانم هر زمان / ذکر ایشانست ما را بر زبان

همره سالک منم در راه دوست / همرهی من ترا اینجا نکوست

هر کجا اسرار آری بر زبان / یا بدل مخفیش داری همچو جان

آن منم در من نظر کن سوی دل / تا شوی آزاد ازین زندان گل

سر ما را اهل سر دانند پس / پای در این ره نه و بگذر ز سر

کاندرین اسرار با تو همدمم / به بد و نیکت به نیکی آگهم

رشته دادم درین منزل نکو / کرده اند خلق جهانی رو باو

رشته ام پیوسته آل نبیست / رهبر شرعم در اینجا که علیست

در طریقت محکمم در راه او / سر نهاده سوی منزلگاه او

واله و دیوانه و مست ویم / در مقام نیستی مست ویم

غیر حیدر نیست ما را پیشرو / جان خود کردیم در حبش گرو

مرتضی را دیدم و بشناختم / هستی خود پیش او درباختم

من مرید او یم و شیخم نبیست / حب ملک سنجر و سیمم نیست

ما مرید حیدر و آل ویم / مست و حیران واله حال ویم

هر کسی راهی گرفته سوی دوست / غیر راه او ندارم هیچ دوست

هر کسی راهی بخود سر کرده اند / وندران راهی خبان ماند اند

هر کسی راهی درین ره ساختند / خار غفلت را درو انداختند

هر کسی راهی بکوری کوروار / رفته اند اندر جهان چون سوسمار

ره نبرده در پس واماندگان / گوش باید چشم باید هم زبان

راه بی رهبر نبرده کس بدوست / گر تو این دانسته ای راهت نکوست

راه بر باید درین منزل بدان / تا نماید راه گم کرده عیان

رهبری گر رهبری داری جو او / ورنه سرگردان بمانی همچو گو

رهبر دانا گزین ای بادکم / چند گردی چون خر بی پاردم

رهبری بگزین و پا در راه نه / هستی خود را بآن همراه ده

تا خلاص از رهزن این ره شوی / بر سریر ملک دانش شه شوی

شه شوی گر شرع میدانی چو من / می رهی از کفر و از عصیان تن

شرع میدان پوشش دنیا و دینیست / رهنمای کاملان صحبتیست

شرع باشد همره نیکوی تو / در حقیقت آفتاب روی تو

هرکه او از شرع بیرون رفته است / در تن این خاک بی سر خفته است

هرکه شرع مصطفی را خوار داشت / در ره کوری دو چشمش خار داشت

از شریعت تو قدم تهی برون / تا نگردی غرق این دریای خون

شرع باشد قلعهٔ جسم تو هست / در نکونامی یقین اسم تو هست

شرع را از خود مکن دانی جدا / تا شوی ایمن از تمام عیبها

شرع نبود آنکه خلقان میروند / در طریق دوست بی جان میروند

شرع نبود آنکه گردی گرد بد / گفته احمد کی اینجای رد

شرع نبود آنکه آزاری دلی / یا بزور دست گیری بر لی

شرع نبود آنکه آری مال جمع / یا خوری خمری بنور روی شمع

شرع نبود آنکه آری ظلم پیش / یا زنی بر اهل دل اینجای نیش

شرع نبود آنکه کاری تخم بد / یا کنی اهل دلی اینجای رد

شرع نبود آنکه مال اهل دل / اندرین دنیا کنی بر خود بحل

شرع نبود آنکه بفروشی ورا / در حقیقت نیست این معنی روا

نوره گیری و فروشی چون زرش / میروی بر باد چون خاکسترش

میفروشی دین ز بهر درهمی / می نشینی بر پلاس ماتمی

دین بدنیا میفروشی ای پسر / از خدا و از نکیری بیخبر

بیخبر از عالم معنی توئی / زانکه داری مس خود اینجا دوئی

دین ز بهر این جهان بر باد رفت / ذکر توحید خدا از یاد رفت

ای فقیه اینجا نگو شرعی روی / همچو کلب مرده در اینجا گری

شرع احمد کرده از جاه کم / از خدا شرمی بدار ای راه گم

خویش را گم کرده در راه تو / نیستی از حال خود آگاه تو

خویش را دانسته و ره دان نشد / در چنین وادی چو نادان نشد

نمیشند اهل ظلال در دو کون / از دوبی هستند ایشان بی لون

رو دیگر گفت خویش همراه ما / اندرین روشن دلی آگاه ما

گر خدا خواهی چو ما یکرنگ باش / نه چو نادانان اعمی تنک باش

گر خدا خواهی ببینی دوست را / چونکه داری مغز بفکن پوست را

حق شناسی کار اهل حق بود / وانکه نشناسد ورا احمق بود

حق شناسی نیست کار احمقان / مرد دانا بایدم در خود نهان

دوستخوانان در جهان پر باشند / لیک نشناسند خرمهره ز در

در دریای یقین نشناختند / خویش را در قعر چاه انداختند

در نگر تا تو چرایی در جهان / با که همراهی و با که همعنان

در نگر تا تو ز بهر چیستی / وندرین منزل برای کیستی

در نگر خود را تو کم در خوش شو / هم درد دل درویش شو

در نگر نور محمد را ببین / تا کند بر تو ملایک آفرین

تو درین عالم ز بهر دانشی / نه برای خورد و کرد و نشستی

تو درین عالم ببینی دانی خدا / سوی یزدان نیست حاجت رهنما

تو درین عالم بخود درمانده / همچو کلبی در پس درمانده

تو درین عالم شوی مست جهان / کی ببابی دوست را در جو عیان

تو شدی مست از شراب خویش / زان خوری از دست دونان نیم جو

تو بصورت آدمی اما ددی / پیش آنکس کو شناسد حق ردی

رد بود آنکس که حق نشناخته / دین ز بهر درهمی در باخته

ای فقیه اینجا شدستی بت پرست / بهر این چیچه کنی هر جا نشست

تا بگیری شاد اینجا درهمی / یا خوری یک لقمه نان چیچمی

این نباشد راه شرع و دین دوست / رد کنی مغز و روی در سوی پوست

ای شده از جهل آغشته بخون / نه در دنیا مرا رفیق نکون

تو چرا مغرور دنیا گشته / خویشتن را زار و رسوا کرده

در نگر در حال خلق روزگار / کاندرین عالم سراسر گشته زار

ما نشان درهم ایشان خورند / چون سگان بر خاک ایشان بنند

جملگی رفتند زاینجا زار زار / اینچنین مستی بسی دارد خمار
جملگی رفتند آخر زین جهان / غیر حسرت کس نبرد ملایگان
مایهٔ دنیا ز حسرت ساختند / آه و واویلا در او انداختند
رو بگردان [illegible] / تا که احمد گیردت اینجای دست
اولیا و انبیایت داقتند / در درون گوشت اینجا ما نهفتند
درنگر نور ولایت همت است / بر ضمیر سر جانت آیت است
درنگر تو مرغ باغ جنتی / اندرین ویرانه بر در زحمتی
درنگر خود را خلاصی ده ز دهر / ورنه می نوشی درو صد جام زهر
درنگر در این جهان بیوفا / میدهد بازی ترا این مبتلا
درنگر شاهان تخت افتاده اند / سر بجای پای خود بنهاده اند
درنگر کو حشمت و درگاه او / جملگی بر دست باد در راه او
درنگر ای خواجه کان دهر را / رفته اند از این جهان و حسرتا

درنگر ای کور بخت اینجا کور / زیر آن طعمه ماران و مور
درنگر حالت درین ویرانه جا / خویش را ازاین بند کن تو رها
درنگر حالت در آخر چون بود / نصرتت از او دل پرخون بود
درنگر دنیا و دنیا را ببین / اینچنین تیری رها کن از کمان
درنگر در این جهان ای مرد پاک / همره خود را نگر دانی هلاک
درنگر یار را در اینجا گاه تو / خند با شیطان شوی همراه تو
درنگر دنیا ندارد حالتی / همچو یاغی باشد او در غایتی
درنگر دنیا که دنیا دوزخ است / بر سر گور سلیمان او جنت
درنگر اینجا و کوری دور کن / دیدهٔ معنی خود پرنور کن
درنگر ای مرد دانا عاقبت / کاندرو پیداست نور عافیت
درنگر دانش در اینجا پیشه کن / ذره از حال خود اندیشه کن
درنگر گر کودک و نا چنانه / با چو گرتی پسر و بی پانه

درنگر کوری ز خود بردار تو — تا شود وحدت همه دیدار تو
درنگر روشن دل معنی ببین — تا نمانی کور در ردی زمین
درنگر امروز ای نادیده روز — زانکه فردایت ندارد سود و سوز
درنگر اندر درون دیده است — تا ببینی عین نور دیده است
درنگر اینجا بغیر از دید نیست — شو درین دیدن تو در توحید عینیت
درنگر امروز آن یارت ببین — بشنو از عطار این دید یقین
درنگر امروز چون روز نو است — کهنه پوسیده زیر این کو است
درنگر در خود که نقد اینجا تویی — در ظهور ظاهری پیدا تویی
درنگر خود را مکن خود را بکم — تا نه در زند چون حمارت زیر دم
درنگر امروز و بین بهبود را — در زبان خویش بین این سود را
درنگر امروز گنج فقر تو — زانکه باشد گنج فقر اینجا نکو
احمد اندر فقر تا حبت برم — درحقیقت دست اینجا یاورم

فقر من از اوست اینجا ای فقیر — زان بزرگ دینم اینجا چون کبیر
درنگر فقر و بفقرت شاد شو — وز جهان و قید او آزاد شو
درنگر فقر و تو فخر خویش بین — تا شوی ای دوست با ما همنشین
درنگر فقر و جو احمد فقر جو — تا شود حال تو اینجا که نکو
در جهان افتد صدای فقر من — از لسان الغیب بشنو این سخن
شهر شاپورم تولدگاه بود — در حرمگاه رضا امرا بود
مرقد شاه عشر رفتم به چشم — دشمنان را کنده ام از پوست پشم
در حرم چندگاه گشتم معتکف — تا یقینم گشت سر من عرف
غوطه اندر آب زمزم کرده ام — راه قدس دوست را پیموده ام
بحر و بر همچون مدینه منزلم — عرشیان خواستند اینجا مقبلم
مشرق و مغرب مقام من بود — ظاهر و باطن عیان من بود
عاقبت کردم به نیشابور جا — او فتاد از من بعالم این صدا

چون رسی در خاک نیشابور تو	بوی فقری بشنو از خاک او
فقر میدان زندگی دل بود	از یقین دوست کی غافل بود
فقر پاکی دست و نور جان	لیک خود را کرده از خلقان نهان
فقر را گشت شاه اولیا	از منیت او و ز من گشته جدا
رو بفقر دست زن ای مرد پاک	تا نگردی چون غنی اینجا هلاک
رو صفای خویش یاد از فقر گیر	تا شوی واقف ز اسرار امیر
فقر سلطان است و شاه تن	نیست در فقری چنین کس را سخن
پیشوای اهل فقر است و قضا	در چنین فقری بباد کن التجا
فقر با عطار گشته همنشین	ظاهر است بگشای چشم و فقر بین
فقر با عطار گشته همزبان	گوش کن اسرارش این دم از زبان
پیش تو عار است فقر ای اهل دل	ای غنی این خواجگی اینجا بهل
خواجگی بگذار و درویشی گزین	با فقیران باش اینجا همنشین

همنشین فقر در منزل رسد	پس او هر دم دو صد مقبل رسد
همنشین فقر در جنت بود	از خدا خفا بر و رحمت بود
اغنیا را نیست از حق بهره	خورده اند در بحر دنیا قطره
اغنیا را نیست پیش دوست جا	زانکه رفتستند در عین بلا
اغنیا آنند که زر دارند دوست	پیش ایشان جیفه دنیا نکوست
اغنیا آنند که دنیاشان خوش است	شغل حب جاهشان در آتش است
اغنیا آنند که شیطان سر است	خلعت رد خداشان در بر است
اغنیا آنند که کرده مال جمع	اندران بالند سوزانتر چو شمع
اغنیا آنند که کمتر از سگند	روز و شب از بهر لقمه میدوند
اغنیا را نیست از دنیا بهره	کی چشند از آب کوثر قطره
اغنیا غرقند در دریای کبر	صورة و معنی خود کرده جبر
اغنیا دارند با هم مکر و کید	همچو شیطانند اندر بند قید

اغنیا موشان کورخانه اند — همچو بوف بی پر ویرانه اند

اغنیا را ای پسر بکذار تو — شو از ایشان در جهان بیزار تو

اغنیا را تو مکن همراه خویش — تا نکردد خاطر دانات ریش

اغنیا کوران دنکند در جهان — در چنین کوری بمانده جاودان

اغنیا اندر تب ار کنند همه — بر مثال آن سک کر کنند همه

اغنیا چون موش مانده زیر دام — چون فرس شان بر سر است اینجا لجام

اغنیا در ناله و دردند همه — زیر سنک آسیا کردند همه

اغنیا دان ریشخند عالمند — از زنان لیوه کر دانجا کمند

اغنیا پیش تو دارند اعتبار — پیش ما باشند کمتر از حمار

اغنیا قومی بدند و بدسرشت — عنصر ایشان مکر شیطان سرشت

اغنیا را پیشوا فرعون بود — پیش تنها کرده اند ایشان سجود

اغنیا دین را بدنیا داده اند — زان بدنیا در حرام افتاده اند

اغنیا [illegible] جای بهشت — در حریم واصلانشان بی ثبات

اغنیا همچون [illegible] مانده اند — از سکانشان در عقب افتاده اند

اغنیا روی از خدا کردانده اند — آیت لوح تبان برخوانده اند

اغنیا محروم درکاه ویند — همچو شیطانشان لسبی اندر پیند

اغنیا رام کی صید خود کنند — بیخ عمر و مال ایشان بر کنند

اغنیا از حرک دمردن غافلند — جون تبان خویشتن را مانند

جهل و نادانی جو باین جهان — میر دکس را بد و نیخ پیکمان

زینهار از اغنیا دوری کزین — ورنه میکردی بمالک همنشین

خبد کردی تو بکبر داغنیا — رو بیه کرده جو آن مردو غا

ما ازین قوم سر کرداند خویش — در تجبر کوشه ویران خویش

دارم از این قوم زخم دل بسی — زحمتش تنها دانجا که کسی

آن کسی کو مونس دلها بود — در همه منزل ورا ماوا بود

آن کسی کو یار جمع یکسانست / کاه ظاهر گشته و گاهی نهانست
درد ما را او دوا کرده بدم / از دلم برداشته صد بار غم
مرهمی بگرفت عطار از حکیم / داشت آن مرهم شفای بس عظیم
چون شفا از درد دشمن یافتم / روی از خلق جهان بر تافتم
باب فتح از پیش خاقان بسته ام / همچو شاخ گل ز بستان رسته ام
این لسانم را کلاه پی ران گلست / نغمهایی از زبان بلبلست
باغ دارم از برای میوه دار / لون لون و رنگ رنگ و پر ثمار
میوهای خشک وار وا بگیر / ای جوان بشنو تو اینجا پند پیر
جهد کن در گوشه بنشین چو من / تا رهی اینجا ز دست اهرمن
کنج عزلت کرده ام اینجا قبول / گو رهی بشنو ز بو الفضول
شکر یزدان کرده ام در این زمان / نیستم همصحبت آن عاصیان
از پریشانی فکنده دورم او / کرده اینجا ناصر و منصورم او

هر دمی صد بار شکر وی کنم / نه حساب ساوه و نی ری کنم
با جهان و با جهانداران نیم / لیک اهل الله را اندر پیم
پیر و اهل یقینم در جهان / داده است دلدار ما را این مکان
پیروست عطار از آن در خوش شد / اهل معنی با معنی خویش شد
پیروست عطار و باشی پر روش / تا بیابی خوش حیاتی از روش
هر که اینجا پروردان شود / مشکلی در روضه رضوان شود
روضه رضوانست جای اهل دل / تو چرا ماندستی اینجا پا بگل
پای خود برکش قدم در راه نه / گنج معنی در دل آگاه نه
تا ببینیت روضه رضوان ترا / لیک باید ترک کردن ماجرا
روضه فردوس جای عاشقانست / بر سر گردون نه پای واصلانست
واصلان اینجا بجای او کشند / جان بیکلحظه فدای او کنند
واصلان را بین ببین دنیا دگر / تا چو قارونت نگیرد تا کمر

واصلی دریاب و مرد کار شو   وز یقین خویشتن برخوردار شو

واصلی دریاب و او را کن سلام   تا بیابی هستی سر کلام

بعد از آن با عاشقی همخانه شو   وز وجود خویشتن بیگانه شو

عاشقی دریاب و حال او بپرس   از سر اخلاص این یاسین بپرس

عاشقی دریاب و با او یار شو   همچو منصوری روان بر دار شو

عاشقی دریاب و در او کن نظر   تا بیابی از یقین خود خبر

عاشقی دریاب ای دنیا طلب   تا ببینی منزل شاه عرب

عاشقی دریاب و کار از پیش بر   یکدمی در حال و سر خود نگر

عاشق مردانه خواهم یار خود   تا باو گویم دمی اسرار خود

عاشق مردانه مرد کار ماست   همنشین دلبر عطار ماست

عاشق مردانه بی سر آمده   در درون عین الهو را آمده

عاشق مردانه همدرد منست   از دو عالم برخاسته فرد معیت

عاشقی خواهم گذشته از همه   تا کنم با او ازین ویران گله

عاشقی خواهم ز دل بر دیگر   تا از و واقف شوم بر خیر و شر

عاشقی را همچنین من یافتم   سر عشقش را در دل خود ساختم

عاشق عاشق شدم کو مرد عشق   تا شود با ما دمی همدرد عشق

درد عشق و دست را در تان گشت   عاشقان را در جهان سامان گشت

عاشق حیران سرگردان منم   در توکل پیر و عمران منم

ای عزیز من بیا از خویش پر   تا بیابی در صدف زیبای در

ای عزیز من دمی هشیار باش   وز جهان و هستیش بیزار باش

در گرفتاری دنیا مانده   همچو شیطانی ز درگه رانده

در گرفتاری دنیا دین برود   مرد دنیا از جهان غمگین رود

در گرفتاری دنیا جان دهی   لاجرم زانجای بی ایمان روی

این جهان دار دنی همچون تو یاد   خاک ایشان را چو تو داده بباد

جمله نوشیدند جام موت را — کس ندید اندر یقین این صوت را
جای پاشش نیست این دنیای دون — بگذر از وی چند باشی در جنون
با چنین کس زندگانی میکنی — آتشی در حاصل خود میزنی
ای پسر بسیار در دنیا مپیچ — زانکه دارد او بدست خویش هیچ
چون سبد پر آب باشد این جهان — چون براری اش نه بینی قطره زان
این جهان باشد سراب چشم تو — میکشد از تشنگی ات اندرو
میبرد در سوی آب تشنه لب — تا بریزد خونت اندر عین تب
می بمیری در غم آن آب زود — زان زیان انجا نیابی هیچ سود
در زیان افتی و مقصود این بود — اندرین منزل ترا کی دین بود
دین نداری چون درم گیری بدست — چند گویم با تو ای درهم پرست
درهم دنیا تو کردی جمع پر — این زمان برخیز و بر بالاش شم
چون بمیری آن نصیب دیگرانست — پیش اهل دید این معنی عیانست

میخورند مالت که لعنت بر تو باد — در چنین تکبیر دارند از تو یاد
لعنت حق اغنیا را از خداست — دوزخ و زقوم ایشان را سزاست
هر که در حب جهان رفت از جهان — تو ورا آزاد از دوزخ مدان
هر که دینار جهان انباشتست — خویش را با کافران همپشتست
هر که سوی این جهان بگشاد چشم — او بکوری داده است بر باد چشم
چشم بگشا کاسهای پیش بین — همچو مار و نی گرفته این زمین
اهل دنیا را نه ایمان نه خدا نسبت — این دو روزه زندگانی شان هباست
اهل دنیا مست حرص گشته اند — در چنین آلودگیها مرده اند
غم خور دنیا فراوان دیده ام — رشته ایشان ز خود ببریده ام
ای پسر شو ستر دی اهل حق — ایشان گشته پیش حق بیا
رو شیان شو مست شوقی را ببین — چند گویم دور از خرد چنین
اهل دنیا را بود دنیا رفیق — میکشد او را بدار آن دو دق

چند گویم واقف خود شو دمی / بر جراحتهای خود نه مرهمی
این چه اوقاتست که کردی صرف تو / در لسان ما نیاید حرف تو
تو برون رفتی ز راه اهل دل / همچو قارون رفته در زیر گل
میروی نادان ز دنیا خوار و زار / چون نکردی بهر حق سجاده تو کار
کار عقبا را نکردی راست تو / زان سبب ماندستی سرگردان چو گو
راه مردان را نرفتی یکدمی / نه ز تو مجروح دل را مرهمی
کی ز تو خشنود اهل دل بود / چون ترا جبه و دلق کل بود
مسندی انداختی در خاکدان / بر سر مسند نشسته چون زنان
چون زنان غره بناز و شیوه / گاه چون حیران بزیر پرده
خویش را در پرورش داری بسی / کی کنی اینجا تو پروای کسی
ای بخود مغرور از کبر و منی / دم بدم در این جهان جان میکنی
میرود از دست این دنیا نحیف / میکشد شیطان ترا در ضرب سیف

با سیه دل راست ناید گفت من / سالها گر گویم مثل اینجا سخن
آن سیه رو نشنود گفتار دوست / روی او دیدن در اینجا نیکوست
روی جمله اغنیا میدان تو شوم / بر فقیران میکنند اینجا هجوم
با فقیران بد بوند اینجا بگاه / رانده اند ایشان ز درگاه آله
بر فقیران رشک دارند از حسد / میکشند جان فقیران از جسد
اینچنین افعال پیدا کرده اند / خویش را بدحال رسوا کرده اند
ای بافعال بدی درمانده / بر مثال اهل خیبر رانده
از بدی کس را راه دین نشد / هر که از بد دور راه غمگین نشد
بد بود افعال شیطان لعین / گر تو مردی زبدان دوری گزین
بد فعالی دارد اینجا گاه گرگ / میدرانند و کسی را همچو ترک
بد فعالی دارد اینجا گاه مار / میزنند و نیش دندان همچو خار
بر فقیران نیش دندان میزنند / درد بر جان عزیزان می نهند

گر تو مردی و همی بردرد نه   یا تهی نانی به پیش مرد نه
یا مراد دردمندی را برآر   تا بگیری جو حبت درکنار
ورنه چون اهل جهان درمانده   از در درگاه جانان رانده
اهل دنیا سر بسر افسرده اند   در طریق یار ما وا مانده اند
هیچ مرد دنیا تو دیدی آن کسی   کو ندارد در جهان دل وا بسی
هیچکس دیدی برون زآلودگی   غیر از اثنا عشرای متقی
من جو ایشان ترک دنیا کرده ام   پی با یمان هویدا برده ام
من ندیدم مرد وارسته جو خود   تن بزیر جوشن و سر زیر خود
لیک حیرت دارم از افلاک تن   کو جرا در بر کند هردم کفن
ما درین سرزار و حیران آمدیم   جشم بر دیدار جانان آمدیم
ما درین دم اگهیم از سر دوست   زان ز بجر دوستان آیم بجوست
ما درین دم اگهیم از دید یار   گرجه پیش او بیاییم در شمار

ما به پیش یار مقبول آمدیم   پیرو آن شاه مقتول آمدیم
ما بدانستیم آن دلدار را   تو مباش اینجای درانکار را
تو مشو منکر یقین دوست بین   رو غرض این متعین پوست بین
نیست اندر مذهب رندان بدی   دور کن از خویشتن اینجا دوی
از بدی خویش شو اینجا بدر   تا بیابی از کلیم حق نظر
هر که از پیر طریقت راه یافت   او حکیم خالق رحمان شناخت
هر که او پیری ندارد در جهان   او ندارد پیش اهل الله نشان
هر که با پیری ندارد اعتقاد   داده است ایمان خود اینجا بباد
پیر باید در شریعت همچو من   سر فدای دوست کرده همچو تن
پیر باید در شریعت اوستاد   ورنه استاد ایمان شد بباد
پیر باید در شریعت محکم   تا بود در خلوه دل محرم
پیر باید کو شریعت رو بود   در طریقت همجو ماه نو بود

پیر باید راه دان و راه بر	تا نیفتاد کسی را در سقر
پیر باید بر طریق مرتضا	تا دهد آیینهٔ دل را جلا
اینچنین پیری بود لایق ترا	بشنو این گفتار خوش انجا زما
پیر را هر کو نیابد در جهان	او لسان الغیب را گیرد دران
تا بیابد پیر خود را در یقین	راه یابد سوی رب العالمین
وارهد از ننگ و از نام جهان	گردد اسرار دو عالم را زبان
بیند انچه مردان دیده اند	او بخواند انچه رندان گفته اند
هر که دارد ترک این حالات اوست	ذکر جانان لمعه حاجات اوست
هر که دارد ترک ترکش کی کنیم	جون رفیق این کهن دیر آمدیم
اندرین دیر یم یا در خرابات او	عوریان و خسته و درویش او
نه درین دیر فنا خود آمدیم	وین همه لاف ولایت میزنیم
او بیاورده مرا خود گوید او	خویش را کم دارد و خود جوید او

گاه ظاهر گاه پنهان در دلست	گاه سر دار و شریف منزلست
گاه سلطانیست در لشکر کشی	گاه مهمانیست در غربان کشی
گاه محبوبیست پیش عاقلان	گاه جون تیریست در سوی کمان
گاه شمشیریست در قتل آمده	گاه در دریای خون غسل آمده
گاه میدوزد ز بهر جو کفن	گاه با منصور گوید کو رسن
گاه بنویسد ز خون خود کتاب	گاه در دیدار دهجون سحاب
گاه باد دریا سخن گوید جو موج	گاه جون ابری رود در اوج
گاه بر دارد سر و که سر دهد	گاه پیر برج را اختر دهد
گاه زنجیری ز غم بر پا نهد	گاه همجون نوح در دریا رود
گاه تاج شاهی بر سر نهد	گاه بر خویش را بر خر نهد
گاه ویران میکند دنیا جو نوح	گاه موسی میشود و گاه روح
گاه دنیا میکند آرایشی	گاه در وی میکند آسایشی

گاه ویران میکند آباد خویش
گاه مرهم می‌نهد بر درد ریش

گاه در پرده صدای نی کند
گاه چون مستان خمی پر می کند

گاه عاشق را زند آتش بدل
گاه عاقل را کند آنجا خجل

گاه دست خویش سر میزند
گاه پای خویش بر در میزند

گاه با خضر است همراه سفر
گاه فرعونی در آرد در سقر

گاه با الیاس گوید بحر کو
گاه با ادریس گوید شهر کو

گاه با یونس بماهی در سخن
گاه با یوسف درون چاه ان

گاه چون احمد بغاری میرود
گاه صدیقش بغاری میبرد

گاه چون حیدر در خیبر کند
گاه در محرابش آن خنجر زند

گاه گوید با شهید کربلا
غسل کن از خون آخر دیگ ما

گاه گوید با امام هشتمین
خور چو جد خویشتن انجا سمین

گاه با داود ست گه با داد گر
گاه خورشیدست و گه گشته قمر

گاه بنهاد دست پای دار
گاه کرده شق بانگشتی قمر

گاه سر را گوی میدان میکند
گاه قد سرو چو چوگان میکند

گاه صامت گشته گاهی بر زبان
گاه راز خویش را کرده عیان

گاه یوسف را خریدار آورد
گاه منصوری ابر دار آورد

گاه طفل مهد را گویا کند
گاه کوری بی بصر بینا کند

گاه سلطان را در اندازد ز تخت
گاه مفلس را دهد زان گنج رخت

گاه کنج خلوتی بنشسته است
گاه باب دیر را بگشاده است

گاه سنگ مکر بر دل میزند
گاه غار قدس که کل میزند

گاه از در پیر آورده برون
گاه شهر لوط را کرده نگون

گاه سوزد خرمن صد شاه را
گاه آرد بهر پیری ماه را

گاه بیماری بحکمت نیک کرد
گاه حیوانی بعالم پیک کرد

گاه بیدارست شبها تا سحر
گاه مست خواب را خورده جگر

گاه در سیر است چون سیارگان — گاه در کشتی نشسته بی‌زبان

گاه چون یونس بحوتی همنشین — گاه چون از دود [illegible]

گاه در معراج احمد را رفیق — گاه سنگ خاره را کرده عقیق

گاه داده در قضا را سر غیب — گاه گشته ظاهری از کل عیب

گاه دلداری اهل دل کند — گاه از خون تن او گل کند

گاه با نور دو چشم مصطفی — میخورد آبی ز خون در کربلا

گاه با عطار خشم آلوده است — گاه در جان و دلش چون باده است

گاه با عطار دارد شفقتی — گاه از خوانش دهد پر نعمتی

گاه با او همرهی در هر بلا — گاه درد او کنی ایجاد وا

غیر تو در منزل او نیست کس — دم ز تو دارد در اینجا جان نفس

ای پسر غیری نمی‌بینم بیا — تا بگویم شرح و حال او ترا

غیری می‌بینی از آن بی‌غیرتی — وندرین تیره مکان در [illegible]

پرده بردار از رخ آن ماه خوش — تا ببینی وجه الا الله خوش

ای خداخوان تو خود اشیاء حقی — خویش را چون جاهلان در باختی

کل شیء هالک نشنیده‌ — تو چرا خود را از و ببریده‌

ای پسر در جهل ماندی تا ابد — چون ندانستی تو اسرار احد

رد کنی مرد خدا را در جهان — لاجرم گیرد بمرکت این لسان

وای بر آنکس که او را رد کند — بیخ اشجار دل خود بر کند

وای بر آنکس که او را دوست راند — در درون هاویه خواهد بماند

تو مشو ای دوست اینجا یار بد — توبه کن زود و رو سوی احد

تا خلاصی یابی از این جاهلی — لیک باید ترک کردن کاهلی

کاهلی کار خردمندان نه — گفته ام با تو بسی زین لسان

چند گویم ترک کن خود را بیت — دیگری زین ظلمت پر کرمت

چند گویم با تو بشنو راز من — سو اندرین اسرار شو همباز من

تو نکردی کی که گشتی هیچ چیز / کی بماند از تو آنجا که اثر
تو مگر بوجهلی اندر جاهلی / نه کسی در گوش گفت فاضلی
پند اهل فضل را در گوش گیر / با خود آ ای دیگرانی هوش گیر
رد مکن گفتار پیر خویش را / بر خود آنجا که وزن این آتش را
گفت پیر خویشتن از جان شنو / با چنین اسرار بی پایان گرد
تا ببینی منفعت از او بسی / وا رهی از دیدن خار و خسی
ای پسر بشنو تو راز سر دوست / کین همه معنی که میگویم از دوست
تو مبین عطار را اندر میان / گر همی گوید ز اسرار نهان
من درین دیرم زبان راز دوست / گر زبان میدانی این معنی بگو
من درین دیر آمدستم بیش از این / زان شدستم اندر اینجا پیش بین
آمد و رفتم ز بهر دوست بود / نه چو تو ام این رگ و این پوست بود
من درین دیر فنا افتاده ام / عارفان را جام عرفان داده ام

من درین دیر فنا مست ویم / شاهباز قدرت دست ویم
من درین دیر فنا گشتم فنا / زان فنا دارم در اینجا از بقا
تا سلامت تا ملامت تا فقیر / اهل بدعت را شده اینجا اسیر
باز ایشان را بچاه افکنده ایم / باب فتح ملکشان برکنده ایم
ما ازین دنیا چو بیرون میرویم / سوی جانان مست و مجنون میرویم
سوی جانان ناقصان را رد کنیم / بعد از آن در هاویه شان افکنیم
در حقیقت قتل این مردم رواست / چون ز رز دنیاشان اینجا خداست
زرپرستان کافران مطلق شدند / در حقیقت دور مانده از حق شدند
تو خدا را می شناسی در زبان / لیک غافل گشته از دید جان
تو خدا را می شناسی در سخن / غافلی زین دید اسرار کهن
تو خدا را می شناسی حق شناس / گر برون آیی دمی از این لباس
تو ز خود برخیز و آنگه حق بدان / تا شوی شایسته رو جانان

در زمان باشد پیدا ظهور / زان جهت غرقیم در دریای نور
چشم بگشا گر نه کوری ای بخس / سیر در آب کرو بحار رس
عین بگشا کور آن نادیده است / غالبا چرخیت برگردیده است
چشم بگشا در لسانم کن نظر / وز لسان دیگران مسکین حذر
در جهان بنوشته اند کشاف پر / زان خورند غوطه در غرقاب کبر
در جهان بنوشته اند بهتان و مکر / از بیان و از عیان نیدید بکر
در جهان بسیار دیدستم کتاب / عاجزم اینجا ز شرح آن جناب
در جهان بسیار بشنیدم سخن / از بد و نیک و ز اسرار کهن
در جهان بسیار دیدم مدرسه / خنده پر مسخ در روی مسخره
جمله از تحصیل ظاهر گشته کج / زان زنند بر خویشتن اینجای پج
جمله سرگردان و قف ظالمان / در بدر افتاده همچون فاسقان
جمله از حال حقیقت بیخبر / همچو شیطانی فتاده در سقر

از حقیقت ذره واقف نیند / زان جهت این ظالمانرا زر خرید
دوستدار جاه و منصب چون کلی عوام / مرغ این حیلت گرفته زیر دام
اصطلاح نحو و صرف و شی جنیت / نیک دانسته فقیه اندر لغت
لیکن از علم حقیقت بهره نه / در چنین بحر حیاتی قطره نه
از علوم حال اینجا غافل است / همچو قارونی که او را حاصل است
علم حق را نیست پایانی بدان / خویشتن را کن درین دریا عیان
در یقین اینجا جمال دوست بین / بگذر از صورت تو با اینجا ببین
هر که در علم حقیقت راه یافت / او خدا و جمله اشیا باز یافت
در شریعت باش دانا ای پسر / تا ز جان جان جان یابی خبر
علم دانش از شریعت آمده است / سر پنهانش در طریقت آمده است
صورت پنهانش حقیقت در نشست / نه صور نه مغز نه چشم تو پوست است
از در شرع محمد راه و دوست بین / تا کند عطار بر تو آفرین

در شریعت تو خدا را می‌شناس / پوش بر قد طریقت آن لباس

در شریعت باش پاک از عیب تو / تا شوی واقف ز سر غیب تو

در حقیقت تو خدا شناس باش / تخم این نصرت درون خود بپاش

تا چو قطره واصل دریا شوی / آن زمان تو لاف دریایی زنی

لاف معنی آید آنجا که بجا / نه فغان و ناله جمعی حمار

لاف دانش میزنم اندر سخن / گر تو مردی لاف مردی فهم کن

در سخن همتا ندارم در جهان / از لسان الغیب بشنو این بیان

در لسان الغیب نطق دوستم / مغز اسرار دل بی پوستم

بشنو از من رو کتاب دل بخوان / تا شوی حاصل ترا سر لسان

رو کتابی گیر در معنی دل / علم صورت را در آنجا که بهل

رو کتابی گیر از علم طریق / تا شوی عیسی مریم را رفیق

رو کتابی گیر از علم الست / بگذر از گفت و قیل و علم بست

رو کتابی گیر از علم سخا / تا شود حاجات آنجا که روا

رو کتابی گیر از شرع لسان / تا شود کشف بغیبت بیگمان

رو کتابی گیر کاشمس مظهر است / گوهری از بحر سر حیدر است

رو کتابی گیر و کنج خلوتی / تا ز فیض یار یابی وحدتی

رو کتابی گیر در ایمان خویش / برنگردی ز سر ایمان خویش

رو کتابی گیر و برخوان حال خود / تا خبر یابی ز ماه و سال خود

رو کتابی گیر از گفت نبی / بشنو این معنی دگر نه جاهلی

رو کتابی گیر و خشم دوست کن / نه نظر در صورت این بی پوست کن

ختم سر غیب بر عطار شد / چونکه از خواب گران بیدار شد

ختم کردم بر کتاب غیب خویش / چون در و ذره ندیدم عیب خویش

این لسان من شده ختم الکتاب / آید او را از نظیر دل خطاب

موم کتاب الغیب آوردم بدست / تا کند واقف ز فرش اخضرست

ختم کردم بر لسان الغیب من زانکه بهتر زو ندارم من سخن

ختم کردم ای پسر جوهر بخوان تا شود این غیب آنجا که عیان

ختم کردم ختم گلشن بر مثنت در زمین و آسمان این ارز دشت

ختم کردم اندر آنجا که سخن گر تو واقف سری این را فهم کن

ختم من بر این لسان الغیب شد همچو مهدی غایب اندر غیب شد

عاقبت گردد ظهور اندر جهان فیضها گیرند زو اهل دلان

او لسان الغیب عرش جاه مبینست وز کلام و از حدیث مرسلینست

از کتاب مرتضی دارد بیان همچو بلبل میکند آنجا فغان

از کلام و از حدیث وارث یقین میکند آنجا حدیث ماء و طین

سالها ماند بدنیا این سخن چونکه دارد راز اسرار کهن

عارفان یابند آنجا بهره زو آب رحمت دارد آنجا که بجو

گر ترا چشمیست آنجا که گشا تا ببینی نور لو کشف الغطا

من ترا چشم یقین بگشاده ام سر اسرار لسانت داده ام

من ترا ای دوست سنجام دلم بر یقین دیدت آنجا کاملست

پیش من از کتاب دید اوست همچو روی احمد مرسل نکوست

دانش من از کتاب مرتضاست پرتو نور ضیاء کبریاست

دانش من از کلام حیدرست تاج شاهی ام در آنجا بر سرست

دانشی دارم ز حیدر در جهان کرده ام در این لسان اسرار آن

در لسان من ثنای مرتضاست ظاهر و باطن لقای مرتضاست

در لسان من علی گفته سخن ای جوان گر فهم داری گوش کن

گوش کن گفتار شاه اولیا تا بیابی همچو یاران صفا

گوش کن گفتار غیب و بست تا شوی مغرور پای سر پست

گوش کن تا گوشه جنت دهند صد هزاران بحر رحمت دهند

گوش کن تا بهمن پیدا گردد است در درون دل هویدا گردد است

گوش کن در گوشهٔ خلوت دمی ‏ ‏ تا ز دارو خانه‌ها پی مرهمی

گوش کن ای نور چشم و جان ‏ ‏ آنچه گفتستم ترا در این لسان

گوش کن گفتار مردان خدا ‏ ‏ تا شود دور از تو اینجا بلا

گوش کن گر هوش داری در خود ‏ ‏ در عیانش گیر اینجا بهره

گوش کن گر نوش خواهی کوثرش ‏ ‏ گیر این باده ز دست حیدرش

گوشه گیر و گوش در درویشی خویش ‏ ‏ تا نمانی در دم زنگار نیش

گوشه گیر و نوش کن این جام می ‏ ‏ زانکه پیدا دی بدارد حکم کی

هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش ‏ ‏ خویش را کرده خلاص از زهر نیش

مرد دانا کرده ترک خویشتن ‏ ‏ تا رسیده در مقام ذو المنن

مرد دانا ترک خلقان کرده است ‏ ‏ پی درین وادی بجانان برده است

مرد دانا نیست خلقان را رفیق ‏ ‏ سر نهاده بر سر راه طریق

از طریق خلق او برگشته است ‏ ‏ با رفیق جاودان بنشسته است

در توکل پای در دامن کشید ‏ ‏ چون خزان کی بار خار تن کشید

گوشهٔ عزلت کنند اینجا قبول ‏ ‏ این بود میراث اولاد رسول

ای پسر زنهار ترک جاه کن ‏ ‏ خویشتن را محرم درگاه کن

زینهار از کفر گردان روی خویش ‏ ‏ تا رهی از قید این زنار کیش

کیش بند است بشکن بند را ‏ ‏ با خلایق کم کن این پیوند را

چند گردی گرد این دنیا چو سگ ‏ ‏ عاقبت بشکست زندانت فلک

تو بزیر سنگ میکردی هلاک ‏ ‏ بال هال خلق میکردی چو خاک

بر نصیحت کم دمت از ننگ و بد ‏ ‏ لیک گردی کعبه ام اینجای رد

من سخن دان کلام آدمم ‏ ‏ مصطفی گشتست اینجا یارم

در سخن دانی مسلم آمدم ‏ ‏ زانکه من میراث آدم آمدم

آدم ثانی اسرار دلم ‏ ‏ بر یقین دید جانان کاملم

آدم معنی و سر رازها ‏ ‏ اندرین معنی کنم آغازها

آدم اندر لسان الغیب دوست — ره همه دیدار ما دیدم نکوست

آدم معنیم خوانده مصطفا — از پی معنیم شد اولیا

فیض من عامست بر خلق جهان — زانکه هستم باب کبرا و جوان

فیض من دارند مردان خدا — پیششان حاجات کل گشته روا

این در فیضم علی بگشاده است — در ولایت شهر و بابم داده است

داده است ما را لسان الغیب جو — گفت و دیگر همی ترز دیریش

داده است ما را عیان این لسان — تا کنم ظاهر درو سر نهان

داده است ما را کمال این سر رسول — گر تو دانایی بکن از ما سوال

سر اسرار سلونی گفته ام — در دریای علی را سفته ام

از لسان او کنم اینجا بیان — اینچنین گفته ز من اینجا بدان

از لسان الغیب او گویاییم — وز عیان دید او پیداییم

گفته است ما را لسان الغیب راز — بعد ما این در تو کن اینجای باز

تو لسان الغیب مازی در جهان — این حقیقت کرده ام با تو بیان

گوی در میدان دین انداز تو — در بر دین اهل دین کن باز تو

رو خوارج را نگون بر دار کن — ناصبی را همچو من افگار کن

دنبگی را با منافق زن به تیغ — تا رود از پیش خورشید تو میغ

تو بزرگ دین مایی در جهان — زنده از مایی و با مایی عیان

رو فرید الدین ما زین خلقان گریز — نعمت ایشان ازین کاسه بریز

گنج معنی گیر و حق بشناس تو — تا ملایک دارد اینجا پاس تو

چون شنیدم این حدیث از مرتضا — کردم این دنیای دون از خود جدا

هستی او را ز خود انداختم — خانه دل را ازو پرداختم

در زدم آتش بخرمن کاه کبر — لوح دنیا را کشیدم خط جبر

تو ز من غافل مشو چون مشرکان — زانکه دارم از جهان شاهی نشان

گرچه در صورت حقیرم هم فقیر — گشته اندر دست این دوران اسیر

در یقین ستر جانم کن نظر
تا شوی روشن دلت همچون قمر

سالها اینجا زدم این کوس فقر
از فراز عرش تا نزدیک قعر

سالها باشم بیاران همزبان
در چنین صورت بیایم نهان

صورتم را در لسان الغیب بین
تا شوی اندر حقیقت غیب بین

بشنوا زوی خوش حدیثی همچو در
کن تو جام خویش زین میخانه پر

پاک شو تا پاک بینی پاکباز
کاندرین بوته تو هستی اندر گداز

پاک شو چون زر خالص ای جوان
تا نیاز آید به بوته هر زمان

زر با غش را همی باید گداخت
پیش استادی که او دارد شناخت

اوستاد نیک داند کار را
عارف عاشق شناسد یار را

در نیاز اینجا سرت بر خاک نه
ای همت بر سر افلاک نه

در نیاز اینجا تو جان و دل بیازن
بعد از آن در بوته تقوی گدازن

در نیاز ای دوست باشی دردمند
تا نباشد این جهان بر پات بند

در نیاز اینجا نمازی باش تو
همچو محمود ایازی باش تو

در نیاز اینجا نماز دوست کن
فکر مغز صورت این پوست کن

در نیاز اینجا خدا شناس باش
بو بغفل آن عوام الناس باش

در نیاز اینجا شریعت را بدان
تا نباشی همنشین عاصیان

در نیاز ای دل تحمل کن بدرد
تا نمیری همچو پشه زیر گرد

در نیاز اینجا ولائی باش تو
بذر جودی چون علی حی باش تو

در نیاز دردمندان کن نظر
تا ز ستر حالشان یابی خبر

در نیاز دردمندان حق بود
اندرین دریا بسی زورق بود

در نیاز اینجا بپای کام خویش
وا رهی از قید این ناکام خویش

در نیاز اینجا محمد دید دوست
بهترین آفرینش چون چو اوست

در نیاز اینجا علی جان باخته
تا یقین جان جان بشناخته

در نیاز اینجا حسین از جان گذشت
مرغ روحش بر سر کیوان نشست

در نیاز اینجا شده عطار مست / چونکه باده خورده در روز الست

در نیاز اینجا تمام اولیا / سر نهاده بر سر راه فنا

در نیاز اینجا زبید الدین رسید / چون رخ زیبای جانان را بدید

در نیاز ای دل توانی یافت جان / گر کنی ترکی ز قید این جهان

در نیاز ای دل شوی مرد خدا / گر بمشک تن بریزی دوغ وا

در نیاز اینجا جهان بگرفته‌ام / راه شیطان از خود بر بسته‌ام

در نیاز اینجا منم سر باخته / دین لسا را زان سر انداخته

در نیاز اینجا شدم دانای راز / لاجرم بر خلق گشتم سرفراز

در نیاز افروختم شمع جهان / روشنست این در زمین و آسمان

در نیازت داده‌ام شمعی بدست / تا ز تاریکی توانی درگذشت

در نیازت آفتاب قدرتم / بر سرت همچون لوای نصرتم

در نیازت این جهان را زیر کن / هم بعقد خویش اینجا خبر کن

در نیاز اینجا بری این گوی را / سوی خمخانه بری این بوی را

در نیازت داده‌اند اینجا بهشت / چونکه کردی ترک این افعال زشت

در نیازی باب حق بگشایدت / مادر گیتی برحمت زایدت

در نیاز اینجا شده مستی درگداز / با چنین دردی دلی اینجا بساز

در نیازم این زمان بر درگه یار / در چنین وصلی شدم بس بیقرار

در نیازم پیش ناز دلبران / گر تو داری عقل این معنی بدان

در نیازم سر نهم بر پای یار / نیست جز در این سرم سودای یار

در نیازست پیر پیش آن جوان / خیز دستر شیخ صنعان از ابدان

در نیازست پیش یوسف آن عزیز / بینشی باید ترا بس با تمیز

در نیازست پیش آن سلطان همه / در حقیقت هم شبان و هم رمه

در نیازند آسمان و هم زمین / پیش ذات پاک رب العالمین

در نیازند هرچه اینجا دیده / تو نیاز این قفا نشنیده

در نمایند عاقبت جمله بدان — در تقار و سوره اسم الجوان
ای پسر اینجا تماشای خویش جو — چون بقای بی فنا بنود نکو
ای پسر بشناس خود را چیستی — واندرین عالم برای کیستی
ای پسر میگویمت اینجای پند — نشنوی پند پدر چون ابلهند
ای پسر یکدم بحال خویش آ — شو بنور پنش دل آشنا
ای پسر تا چند باشی مرده دل — اینچنین مرده دلی اینجا بهل
ای پسر غفلت حال اهل آن — باب حی حصر کن بر خویشتن
ای پسر از لذت دنیا ببر — کیسه معنیت را پر کن ز در
ای پسر تا چند نازی از جهان — پیروی انا و بجس تنها جو خان
ای پسر فکر مکان خویشتن کن — این بیان ذکر لسان خویش کن
ای پسر چون زین جهان خواهی گذشت — در تک این خاکدان خواهی نشست
ای پسر فکری بکن اینجای تو — پیش از آن روزی اگر گویند وای تو

ای پسر هر چند داری سروری — پاک کن میدان کزین دنیا روی
ای پسر سلطان دنیا مفلس است — سر همیخواهی ازو بردار دست
ای پسر دنیا کند زهرت بکام — نعمت خود را کند بر تو حرام
ای پسر دیدی سلاطین جهان — پی کنن رفتند بیرون زین مکان
ای پسر دیدی جهان بگذاشتند — تخم عدلی اندرو نه کاشتند
ای پسر گر این جهانت حکم گشت — نیکی آغر داد جان مار پوست
ای پسر در این جهان پیری مکن — تا شود در آن جهانت دستگیر
ای پسر دنیا بدست و مکر او — ترک او گیر و بترس از مکر او
ای پسر دل را ز دنیا کن جدا — تا کنی ترک این شغله را زان لبس
ای پسر از خود رها کن این جهان — تا نبینی در عذاب جاودان
ای پسر دل را بدنیا داده — همچو کوران اندرو افتاده
ای پسر چند این فضیحت کردمت — بر لب آب حیاتی بردمت

ای پسر پند فقیران گوش کن … شربت کوثر درینجا نوش کن

ای پسر در بند دنیا بند تو … با شیاطین بوده است پیوند تو

ای پسر دنیا سر خلقان خورد … زیر خاک تیره بی ایمان برد

ای پسر ضایع مکن عمرت درو … بشنو از من این نصیحت را نکو

ای پسر اینجا نه جای باشتست … اهل حق را اندرو کی نازشست

ای پسر خود را در د ضایع مکن … غیر این نبود دوا با تو سخن

ای پسر اسباب دنیا شوم دان … اندرین ویرانه چون بوم دان

ای پسر دنیا ترا معبرست … همچو مسخی ایستاده بر درست

ای پسر این لقمه از حلق مکن … کو ترا چون زهر باشد در بدن

ای پسر با مسخ میخانه مشو … چونکه هشیاری تو دیوانه مشو

ای پسر مستند اهل این جهان … خویش را آویخته بی ریسمان

ای پسر بر خود تو زخمی میزنی … انچنین زخمی بنا دم هی

ای پسر از حال خود غافل مشو … وز علوم جاهلان کامل مشو

ای پسر کشتی تو مرد دو کون … همچو رانده گشته اینجا دو لون

ای پسر ترکی بگیر از زنگ هم … کو چو تو گشته بسی اینجا بزهم

ای پسر با تو بگویم کودکی … سینه زن تا دلکش رامی کی

ای پسر از ترک باشی زنده دل … گر درین ویرانه تنهی پا بگل

ای پسر ترکست بنیاد نجیر … در چنین ترکی بکن بس یار آر

ای پسر بد بدی جانداران شوم … بهره دنیا گاه بخشد گاه جوم

ای پسر دنیات خواهد سوختن … دارد این شعله بسی افروختن

ای پسر رو را بمردی کن روان … تا چو قصرا اینجا بمانی جاودان

ای پسر بر آستانی تو بسر … تاج شاهی را ازان خانه بگیر

صاحب این خانه را میکن سجود … تا نه بینی در تن آتش تو دود

صاحب خانه ترا داده است جان … بر فکن این صورت خود از میان

صاحب این خانه ترا اندر بر است — دولت شاهیت با تاج سر است

صاحب این خانه را نشناختی — خویشتن را در بدر انداختی

صاحب این خانه جانت میدهد — در جهان سر عیانت میدهد

بشنو از من همنشین یار شو — نه ز بهر درهمی بیمار شو

تو برای زر بماتم اندری — زار و بیمار جهان و ابتری

تی داری ز بهر خویش تو — زان خورند مال ترا این خویش تو

ماتمست در جهان شادی ها — زانکه تاج ماتمت را پشت پا

ترک کن حب جهان مرد او — کاندر اینجا که نباشی مرد او

سود داری اندر دنیا به — همچو طفلان زار شیر دایه

اندرین دردی بمانده زار و خوار — جهد کن خود را ازین دریا برار

اوزین دردی بمانده ای فقیر — چون طبیعت نیست اینجا که عمر

در درون دردستی از جهان — بر تو دارد صد شرف اینجا دان

هست حیوان از شرف بر کسی — کو بپا نارد دراینجا دل بسی

هست حیوان بهتر از آنکس که او — با فقیران کرده اینجا گفتگو

ما فقیرانیم و از جورت کباب — غیر این نبود مرا اینجا شراب

ما فقیرانیم و در دام تو بند — همچو صیدی او فتاده در کمند

ما فقیرانیم و زین دنیا کنار — منت ما را در فقیری اختیار

ما فقیرانیم پیش اغنیا — نیست ما را حاجت ایشان روا

ما فقیرانیم و شاهی آن ماست — جمله اشیاش در فرمان ماست

ما فقیرانیم و سلطانی کنیم — نه مثال اغنیا جان میکنیم

ما فقیرانیم و سر بر خاک راه — نه ز کس امید لقمه نه پناه

ما فقیرانیم و افتاده بغم — نیست ما را در چنین غمها الم

ما فقیرانیم و جان در باخته — اسب همت را بمیدان تاخته

ما فقیرانیم همچون باب خویش — کس ز ما اینجا نگشته سینه ریش

ما فقیرانیم و بوذر باب ماست — هستی دنیا به پیش ما هباست

ما فقیرانیم کور و شش دلی — تا کند با ما درین ره همدلی

ما فقیرانیم و آن سلطان به ماست — زان سبب جانیم چو عیسی در سماست

ما فقیرانیم و در دنیا به فقر — فارغیم از زید و خالد عمرو بکر

ما فقیرانیم و سرگردان دوست — در نگر کین گوی از میدان اوست

ما فقیرانیم و سامان نیست مان — درد بر داریم و درمان نیست مان

ما فقیرانیم و آن دلبر به ماست — زان سبب این جبه تن مان قباست

ما فقیرانیم ای ملعون برو — کاین جبه بر ما کرده بر ما بجو

ما فقیرانیم از ما دور شو — چون ز نو داریم هر دم درد نو

ما فقیرانیم و بر درویش حال — وز خلایق یافته پر گوشمال

ما فقیرانیم کو اهل دلی — تا کند حل بر فقیری مشکلی

ما فقیرانیم و وارسته ز خویش — دیده احوال خود اینجا کاه بیش

ما فقیرانیم و از زندان خلاص — چون شنیدستیم پند عام و خاص

ما فقیرانیم و آزاد دو کون — نه خبر اینجا ز صورت نه ز لون

ما فقیرانیم پست و عاشقیم — بر سر کوی بلا زان میرویم

در بلا ماییم و حکم ما بلاست — مرد میدانیم نمیدانم کجاست

ما بلا در این جهان پرورده‌ایم — این زمان در گوشه آسوده‌ایم

چون بلای دوست اینجا نعمت است — خوردن آن از کمال همت است

همت عطار بگرفته جهان — کور مادرزاد بحر دست از آن

همت عطار چون دریا بود — نوح را اندر دعا ماوا بود

همت عطار بگرفته زمین — با ملایک گشته اینجا همنشین

همت عطار اندر این لسانست — کو ز انفاس خوش روحانیانست

مرد همت دار دارد همتم — چونکه میداند دراینجا تیغیم

مرد میخواهم که در مردی بود — نه درین میدان تباه گردی بود

مرد میخواهم درین میدان سوار
تا برآرد از دل بی‌دین دمار

مرد میخواهم که باشد پاک دین
تا کند عطار بر او آفرین

مرد میخواهم کزین دنیای دون
بگذرد خود را نیالاید بخون

مرد میخواهم که جان بازد چو من
اسب همت سوی او تازد چو من

مرد میخواهم که در دین جان دهد
نه بشیطان لعین ایمان دهد

مرد میخواهم که باشد چون فرید
تا بداند حالت وعد و وعید

مرد میخواهم که داند راز دل
تا شود با من دمی همباز دل

مرد میخواهم که چون مردان مرد
اندرین میدان کند با خود نبرد

مرد میخواهم چو حیدر در جهان
جان فدا کرده ز بهر جان جان

مرد میخواهم ز سر برخاسته
روضهٔ جنت ز سر آراسته

مرد میخواهم که شرعش محکمست
در طریق راه سبحان محرمست

مرد میخواهم براه مرتضا
تا پسندد او جمال مصطفی

مرد میخواهم چو خود آزاد و فرد
تا برآرد از دل دریاش گرد

مرد میخواهم که فرد آید چو من
کم خورد آنجا بشیرینی لبن

مرد میخواهم که فرد آید برون
تا کند این دار گردون سرنگون

مرد میخواهم که باشد مرد جو
نه چو خیران گیرد آنجا رنگ و بو

رو که تو مردی چنین میدان نئی
همچو گویی در خم چوگان پی

رو که در تو پند من نگرفت جا
خویشتن را کرده‌ای از ما جدا

رو که ترا نیست پنهان بخیر
چون درین وادی بگردیستی تو پیر

رو که ترا نیست پنهان نکو
همچو حیوانی و مریدا این گلو

بانت نبود دگر کار ای پسر
زانکه از حالم شدستی بیخبر

بانت کاری درین عالم نماند
تیغ عزرائیل خواهد بر تو راند

بعد از آنت مالک دوزخ عذاب
میکند آنجای از بهر ثواب

تو بمالک می‌سپاری جان خویش
کرده رخنه درین ایمان خویش

تو ازین دنیا برون رفتی چنین — با ابو لحاس گشتی همنشین
تو ازین منزل چو دون رفتی بغم — عمر زاید کرده اینجا بکم
تو ازین وادی چنین رفتی برون — خویش را در آتش افکندی نگون
تو ازین دنیا نبردی جز عذاب — دل ازین در دست در آتش کباب
تو بجال خویشتن سرگشته — از طریق شرع چون برگشته
کی شریعت گفت دنیا نیکوست — اولیا را کی چنین آیین نکوست
گفته است احمد و این معنی عیان — طالب دنیا بود همچون سگان
جیفهٔ دنیا نداری دوست تو — تا بسوزی در درون پوست تو
اولیا کردند ترک این جهان — کی نهادند کاسه بر روی خوان
نه چو سگ در کاسه سر انداختند — کیسهٔ تن را ز نان پرداختند
جمله از مال جهان بگریختند — خاک بر فرق سر او بیختند
ترک دنیا کرده اند مردان راه — پاک کردند خویش را ازین گناه

ترک دنیا کن اگر مرد منی — سوی عقبا رو اگر فرزند منی
ترک دنیا کن که قسمت میکند — زار زارت اندرین میدان کشد
ترک دنیا کن که ترکش واجبست — تا که عزرائیل اورا حاجبست
ترک دنیا کن که با تو دشمنست — غلطت از جورش ترا در گردنست
ترک دنیا کن بکن خود را خلاص — ورنه با تو میکند آنجا قصاص
ترک دنیا کن که زندان هواست — همچو تیر بخش بر جان تو است
ترک دنیا کن که دنیا جای نیست — اندرو جز شورش و غوغای نیست
ترک دنیا کن اگر خواهی بهشت — بگذر از گفتار و از رفتار زشت
ترک دنیا کن بیا نزدیک ما — تا چو بیمارت دهم آنجا شفا
ترک کن دنیا و بگذر از برش — بر فشان دامن ازین خاکسترش
ترک دنیا کن که ترکش به بود — چون کمان ترک او برزه بود
هر که ترکش کرد و رست از همه — کی کنم دیگر من از او این کلمه

من کلاه از بخت خود دارم بسی / غافلست از حال اینجا هر کسی
ترک کن اینجا کلاه عطار تو / چونکه هستی واقف اسرار تو
تو چرا اینجا کلاه از خود کنی / ترک گیر اینجا که این بیخودی
شکر میکن چونکه حق یار تواست / باطلان شرع بردار تواست
دشمنانت را جزا داده سزا / نازل ایشان شده اینجا بلا
گرچه کردند بر تو اینجا جور پر / این زمان اندر صدف امنی چو در
شکر حق میکن بهر دم صد هزار / مینتی باری تو اندر آن دیار
از دیار کفر بیرون رفته / وز جفای مردمش وارسته
شکرها واجب بود اندر جهان / آنکسی کو را خلاصست از بیان
شکر میکن ای پسر صبح و شام / مینتی از مردمان مصر و شام
جمله غرق جیفهٔ دنیا شده / از طریق شرع بی پروا شده
قاضیانشان جهل دارند جملگی / در طریق شرع دلزند گمرهی

شکر کن در شکر همت بر بسر / چونکه حق بوده ترا یار سفر
گرد بر گرد جهان گردیده ام / این زمین چون آسمان پیموده ام
عاقبت دیدم بکام خویشتن / بر زمین افتاده چون قالب بیان
دشمنان رفتند زین دنیا چو سگ / زانکه بر ما بوده اند اینجا بشک
قتل گاه دشمنانست این جهان / در نگر این حال و این معنی بدان
این جهان را از نظر انداز تو / همچو شمعی اندرو بگداز تو
این جهان جای نشستن نابده / از چنین منزل گذشتن آمده
این جهان دارد نظر در هر کسی / تا بلاها را دوست میدارد بسی
این جهان را فاضلان بر گشته اند / بهر یکدیگر سخنها گفته اند
این جهان دارد بسی همچون نتاج / جهد کن تا خویش را یابی نجاح
هر که خود را در جهان دانسته است / او ز گمراهی چو دانا رسته است
هر که او اندر جهان تجرید شد / او عیان دیدهٔ توحید شد

هر که او دانسته سرّ خویش را / او تواند دید آنجا که فنا

هر که دانسته سرّ دل که چیست / او بتحقیق و یقین آنجا و بیست

هر که او دانا شود بر سرّ دوست / روی او در صورت و معنی نکوست

هر که دانا گشت بر اسرار آب / همچو موسی گشت واقف از تعب

هر که دانا نیست آنجا در ده ایست / همچو ذیلی بر تراب افکنده ایست

هر که دانا شد بر اسرار الٰه / قدسیانش میدهند آنجا پناه

هر که دانا شد بر اطباع وجود / میکنندش حاملان آنجا سجود

هر که دانا گشت همچون آدمست / در حریم بارگاهش محرمست

کاملانرا در جهان نشناختی / مهرهٔ قلبی بطاس انداختی

همچو نردی بر سر تخته روی / اندرین بازیچگی ماتی شوی

خویش را درباختی ای خودپسند / در چنین زندان بمانی زیر بند

خویشتن را چون بقلب انداختی / زانکه این نردی چنین هیچ باختی

خویش را در این جهان گردی زبون / چون سر بی تن شدی در زیر خون

خویش را رسوای عالم کرده / هستی و در آتش ماتم داده

ماتم دنیا تو داری بهر مال / کی رسد حال تو آنجا که کمال

نوحه و زاری و ماتم ای پسر / داری آنجا که ز بهر سیم و زر

خورده مالت را بماتم نوحه گر / مرد رفت مالت این داده ثمر

مال بگذاری چو بیرون میروی / با دل غمناک پر خون میروی

تو نیازاری دل شب زنده را / نشنو آنچه که تو پند بنده را

دل نیازاری که آزاری بدست / مرد آزارنده همچون آن ددست

تو نکردی کرد آزار دلی / نشنو این پند از زبان معطلی

ترک کن ظلم دل درویش را / از بلاها وارهانی خویش را

ترک کن آنجا جفای اهل دل / گفته ام اینست با تو متصل

ترک کن آنچ تو فعل شوم را / تا ز شوخیت نیفتی در بلا

نفس شوم ارزدن لجها بود　　بهر شومی تو این غوغا بود
سعی کن در زندگی ای پسر　　تا دلی از تو نیازارد دگر
تو بترس از آنکه این دل آدمیست　　در درون پردهٔ پنهان ادست
دل نیازاری که آزار خداست　　گر برای دوست آزاری رواست
باطلان اگر بیازاری چه باک　　ظالمان را کن روان در زیر خاک
باطلان از زندگی جسم نیست　　در میان واصلان نشان اسم نیست
باطلان را حق دهد اینجا سزا　　گر بطاعت بگذرانند همچو ما
تو بباطل میروی راه خدا　　در دم آخر دهندت سزا
مال مار است از زخمش حذر　　صرف کن ورنه ز جان خود بخر
مال در آتش دوزخ بود　　در بلای ماتمش آوخ بود
تو نمی یابی ز مال خود ثمر　　من ترا بسیار دادم این خبر
گر ترا مالی بدست افتد تمام　　کن نثار اهل معنی والسلام

در عمارات دل و هم آب و گل　　کن تمامش از میان جان و دل
بذل کن اورا که تا گردی خلاص　　ورنه میمیری بتر از عمر عاص
بذل کن اورا که باز بذل جنت　　هرکه اورا داشت محکم گشت بنت
بهتر از بذل و کرم چیزی مدان　　کرده ام بسیار این را امتحان
چون ترا خوان کرم افتد بدست　　کن ز جور مردمان کوتاه دست
زینهار از جور کردن دور باش　　خاطر دانا مکن اینجا خراش
دست از ظلمی چنین کوتاه کن　　در حقیقت خدمت الله کن
دست از ظلم فقیر اینجا بدار　　تا نگردی پیش مولا شرمسار
دست خود کوتاه داری از بدی　　گر همی خواهی نشلن سرمدی
در شریعت این بود ای پسر　　یکقدم زین راه تو منهی بدر
در شریعت میل بر باطل مکن　　بشنو از شاه شریعت این سخن
در بدی همباز شیطان گشته　　در چنین وسواس حیران گشته

هر بدی کردن بیازردی لم / زیر و بالا کرده آب و کلم
زانکه هستی پیرو آل نبی / نه بهر دو اصل سنت مقبلی
بوحنیفه را ز دست مگذار تو / نه برو اندر پی کرار تو
بوحنیفه را بدان اینجا امام / تا شود دین تو اینجا که تمام
این به پیش شافعی اینجا ردست / برچنین شخصی به پیش او حدست
بوحنیفه کی مقدم بر علیست / چون ز بعد احمد مرسل وصیست
جانشین مصطفی اینجا نسبت / دیگرانرا اینچنین حالت کیست
گفت احمد لحمک لحمی ورا / آیت بلّغ رسیدش از خدا
ما ز یک نوریم اینجا آمده / کام خود را از شریعت بسته
تو برادر در طریقت آمدی / در دلم عین حقیقت آمدی
اندر اینجا محرم راز منی / روز غمها شادی و ناز منی
هست عطار اندر اینجا پرورش / حب دنیایی نبوده یک جوش

او بود اینجا امام و پیشوا / حکم این کرده خدا در امن
هر کسی پیری گرفته در جهان / دست او دامن صاحب زمان
در جهان بسیار پیر و پیشواست / غیر مهدی من نمیدانم کجاست
در طریق او بسوی شرع رو / تا ز ظلمت [illegible] نماید ماه نو
من درین راهم مرا او پیشواست / چونکه بعد از مصطفی او مقتداست
پیروی شرع احمد کرده ام / پی براه راست اینجا برده ام
حکم احمد گر نداری گوش تو / جوشش زقوم باشد نوش تو
شکر حق گویم که دارم راه راست / میروم این راه تا جانم بجاست
گر نه گمراه راه راست گیر / در چنین راهی ببر اینجا پیر
تا حیات زندگی یابی چو خضر / بگذری از چرخ دولابی چو خضر
گفته رهبر در اینجا که شنو / تا شوی اهل و شش را پیشرو
گر نه گمراه بردی کوی را / سوی جنت برده این پی را

پیش نادان اندرین دنیا مرو — زانکه پیش اوست اینجا جان گرو

پیش نادان عمر خود ضایع مکن — گفته اند پیران دانا این سخن

هرکه با نادان نشست و خواب کرد — خویش را با درد در زندان بست کرد

هرکه با نادان بسر برده شبی — جان او می آید اینجا بر لبی

هرکه با نادان دمی بنشسته است — تا محل مرگ او دلخسته است

هرکه با نادان کند همصحبتی — تشنگی کرد و بجستی دوزخی

دوزخی دارم ز دست همنشین — گر نمیدانی یکی اینجا گزین

گر بدانی حال اهل درد را — ترک گیری صحبت نامرد را

من ندارم با کسی اینجا نشست — قصه پر از بدان بر من گذشت

از بدان ایمن نباشد اهل دل — پا کشیدن باید از میدان گل

از بدان ایمن نباشی هیچ وقت — گر همی خواهی که باشی نیکبخت

از بدان مرد خدا دوری گرفت — رفت کنج خلوت و دوری گرفت

از بدان هر کو کناره کرده است — حکم او بر سنگ خاره کرده است

از بدان ایمن نباشی ای جوان — جا بلا را هم ز پیش خود بران

از بدان تو روز نیکو می مجو — راز دل را نیز با دونان مگو

از بدان هرگز نجوئی هیچ چیز — می نشد این قوم از اهل تمیز

از بدان آزرده گشته ام بیا — جور پر دیدم ز ایشان اولیا

از بدان نابد صلاح خیر هیچ — هر که با ایشان نشست گشت پیچ

از بدان جور فراوان دیده ام — در دل شبها بحق نالیده ام

از بدان دلخسته ام در این جهان — با فغان و درد و زاری همچنان

از بدان بسیار زحمت بر دلم — بوی آن می آید از آب و گلم

از بدان دارم دلی پر درد و سوز — ناله ام زانست اینجا که بروز

از بدان ویران شده یکسر دلم — لیک جانان کرده اینجا حاصلم

از بدان کرده خلاص اینجا ویم — ورنه گشته بود خشک اینجا بیم

از بدان جانان مرا کرده خلاص — در لسانم هم نهاده سر خاص
از بدانم در جهان آزاد کرد — خانه ویران من آباد کرد
از بدان در راستی یابی امان — کوش اندر راستی اینجا بجان
رو تو اینجا با خدای خویش باش — تخم نیکوی درین عالم بپاش
بر فقیر و زیردستان رحم کن — تا برآ ایمان بود بشنو سخن
زینهاری پند من در گوش کن — شربت نور صفا می نوش گیر
زینهاری کج مگوی کن ترک جا — تا ز غم یابی نجات و از بلا
زینهاری تا توانی گوشه گیر — در نصیحتهای ما تو پند گیر
زینهاری دل مبندی در جهان — روی سوی آخرت کن ای جوان
در جهان غیر از بلا و درد نیست — نیک واقف باش کو بی درد نیست
تیغ در دست ستاده بهر آن — تا کند قطع سر نادان روان
او در نهر راستان استاده است — کج روانرا سر بخون بنهاده است

ظالمانرا میکند اینجا قصاص — ظاهرست بر ما و تو ای مرد خاص
من ورا دیدستم اینجا درد خود — گفت این مرهم بنه بر درد خود
مرهم او بود مارا ذوق جان — این شفا در دل بماند جاودان
وهم او اینجا شفای درد بود — شربت از دست وی هم در خورد بود
مرهم دلدار ما را شد شفا — گشته ام آیینه گیتی نما
روی آن دلدار دیدم روبرو — گفت ای عطار بشکن این سبو
در سبوی جسم خود انداز می — بشکن این جام جم و خمهای کی
این لسان از آن سبو دارد شراب — تا خورند رندان بدانها کباب
بس می از جام لسان ده خلق را — پاره کردان خرقه‌های زرق را
در خرابات جهان بنشین دمی — باش دردی ولا آزاد هی
بر حریفان جهان پیمای می — از دم عود و بنالشهای نی
بعد ازان زین دایره بیرون مرو — وین صدا از صوفیان دل شنو

مست شو اندر سماع و چرخ زن / ورنه بنشین در پی آن چرخ زن
در پی چرخ زنان بنشسته‌ای / همچو نامردان درو دل بسته‌ای
پیرزال دهر را کردی نکاح / نیست این کاره از اهل صلاح
ده طلاقش ورنه خونت میخورد / گر سخن گفتی زبانت میبرد
می نهد بالشت زحمت هر زمان / تا سرت بر وزن همچون زنان
خویش را در صورت آرایش کند / بر سر بستر ترا مالش کند
همچو طفلانت کند اینجا بخواب / بعد از آن خونت بریزد چون لباب
میخورد مالت که میراث منست / بهر زوجی دیگر این خشمت بکیست
روز و شب باشد بقصد قتل تو / بیخبر از او چه مرد مثل تو
روی ازو گردان اگر مرد منی / ورنه اندر دست او جان میدهی
روی خود گردان ازو دلشاد شو / وز چنین بند گران آزاد شو
یار کرده اکتفا از شر او / دور شو عطار ازین زن کد بو

یار بنموده ترا اینجای راه / پاک کرده این بنت را از گناه
یار بنموده است راهت سوی خویش / غم نداری از هزاران زخم نیش
یار را اینجا که باید شناخت / هر که دارد ذره اینجا شناخت
یار را بشناس گر غافل نه‌ای / یا چو کودک مرتد جاهل نه‌ای
یار را بشناس وزو غافل مشو / تا نه شیطانت کند اینجا گرو
یار را بشناس و در خود کن نظر / گر ترا هست از یقین خود خبر
هر که او خود را شناسد در جهان / او بود قطب زمین و آسمان
نیست بهتر از شناسائی خویش / بگذر ای نادان ز رسوائی خویش
تو ز نادانی شوی رسوای خلق / چند گویم ترک کن اینجای دلق
هست رسوا آنکه او در جهل مرد / پر بود پیمانه‌اش اینجا ز درد
بگذر از جهل و نشین با اهل راز / زانکه ایشانند اینجا کارساز
بگذر از جهل و بزن سیقل دلت / گر همی خواهی که یابی حاصلت

بگذر از جهل و بدان اسرار دل
تا نباشی پیش آن سلطان خجل

بگذران خود را از جهل این جهان
تا شود حاصل ترا سر نهان

هر کرا از جهل جهان برخواسته
باغ جنت را ز خود آراسته

ای که مال را رفتی بجهل و حال نه
جان بداده بهر مال و مال نه

مال کرده هست اشادی درو
جان بسنجی عاقبت دادی درو

این جهان بس نداد داشتی
افکند کس را درون آتشی

این جهان بسیار دارد گمرهان
میکند بر دارش اینجا استخوان

فکر حال خویش کن در دمی
تا زنی در وی دل اینجا که دمی

ما برای دانش اینجا آمدیم
کام خود از دانش اینجا بسته ایم

تو ز دانا غافلی ای مرده دل
خط نادانی خود کرده بجهل

تو نئی آگاه از حال دلم
زان سبب گویی در اینجا باظلم

باظلم گویی و سوزی گشته ام
بهر تو آتشی عجایب پخته ام

در زنم آتش بخرمن گاه تو
از چنین آهی بسوزد گاه تو

میکنم رسوای خلقت در جهان
میکشم همچو سگت بر ریسمان

واقف خود باش و این کار عظیم
کرده بر خود حرام اینجا نعیم

رو بسوی ماویه کرده بجهل
پیش دانایان بود این کار سهل

کار بد از جاهلان پیدا شود
همچو مردودی که او رسوا شود

حال اهل درد کی داند لئیم
زان رود با جاهلان اندر جحیم

حال اهل دل نمیدانی برو
پیشه کیر و حشیشی می درد

حال اهل دل چه داند خاکسار
سر نگون آویخته از چوب دار

روشناسای دل بشنیده شو
وز در و پنهان چو شب در دیده شو

هر که بشناسد یقین خویش را
او بداند آفرین خویش را

تو برای دانش اینجا آمدی
نه برای کردن ظلم و بدی

از بدی کس میرود در سوی نار
توبه کن زود و کن صد زینهار

اولت منزل درین ره توبه است — رو براه توبه کن کین ره بهست

توبه کن همچو مردان خدا — تا روی همچون مسیحا بر سما

هرکه او در راه توبه رفته است — چون خضر از آب توبه زنده است

توبه کن پس قدم در راه نه — وین لسان را در دل آگاه نه

توبه کن همچو مردان ای جوان — تا بمانی همچو ایمان در امان

توبه کن دست از عصیان بدار — تا نباشی روز محشر شرمسار

توبه کن پاک شو از هر گناه — تا شوی واقف ز اسرار اله

توبه کن چون نصوحا در جهان — تا شوی ایمن ز قوم جاهلان

توبه کن همچو منصور از همه — تا شوی سردار سر دمدمه

توبه کن توبه مردانه تو — تا شوی ایمن ازین بیگانه تو

توبه کن ای پسر مثل فرید — تا شوی غایب ز پیش آن یزید

توبه کن همچو عطار ای جوان — تا دهندت این جهان و آن جهان

توبه مردانه میخواهم ز تو — تا بری چون من ازین میدان گوی تو

توبه کن تا گردی اینجا پاک تو — همچو پاکان رو نبر بر خاک تو

توبه کن این دم که جای توبه است — وانکه بی توبه است همچون مرده است

توبه کن تا راه یابی در دیار — چونکه اصل توبه را بنمود شمار

توبه کن در توبه محکم باش تو — تا ببینی صورت نقاش تو

توبه کن از هرچه توبه کرد نیست — هرکه بی توبه برفته همچنان دشمنیست

توبه کن تا شربت کوثر چشی — دین بایمان کن درین توبی غنی

توبه کن وز شر شیطان ایمن باش — تا نباشی کمتر از کلبان لاش

توبه کن از هرچه کردی پیش ازین — تا دهد ره در خودت اینجا ز دین

توبه کن این دم که دم همراه تست — وان دل چون آینه آگاه تست

توبه هر گز کی ترا خواهند داد — دار از دانا دلان این نکته یاد

توبه وگر کی مگر نشنیده — بر طریق این دوان گردیده

توبه گرگی هست در جهان / وای بر حالات تو ای پربهان
هر که بی توبه بمیرد هالک است / در درون جهل گشته و هالک است
هر که بی توبه بزیر خاک رفت / او بدوزخ همره ضحاک رفت
هر که بی توبه به جهان بد کرد / در حقیقت خدمت نمرود کرد
هر که بی توبه برفته از جهان / هست او همراه فرعون زمان
هر که بی توبه برفته ناگهست / در گرفتاری به بند ماندست
توبه کن از خطا و کفر و دین / تا بری زین جایگه ایمان یقین
توبه کن ای لعین در این جهان / زانچه بر من کرده چون عاصیان
توبه کن کان زانچه بر ما کرده / ناله زار مرا نشنیده
توبه دیگر کن از بغض علی / ای خوارج ترک کن این جاهلی
توبه میکن ز بغض بوتراب / تا نیایی سوی دوزخ زو عذاب
توبه دیگر ز بیرحمی خویش / کرده این خاطرم انجا پریش

توبه کن از جفای مومنان / دیگر این قصه پیش ما مخوان
توبه کن زود از یزدان بترس / خویش را آزاد کردان از حرس
توبه کن رو با محمد آر تو / بعد از آن شو پیرو کرار تو
غیر از این نیست با تو ای پسر / گفت و گو در عالم معنی دگر
غیر از این نیست پندی در طریق / در جهان از بهر یاران رفیق
پند ما را در دلت پیوند کن / وان رفیق بغض را در بند کن
چند کردی گرد بغض اهل دل / عاقبت زین جهل میگردی خجل
چند گردی گرد آزار کسان / شرم دار از خالق کون و مکان
چند کردی بهر قتل بیدلی / یا بیازاری در اینجا مقبلی
چند کردی در پی جان ظالمان / رحم از دینست ای بی دین بدان
رحم کن اینجا مکن بد در دل خویش / تا نگردد خاطرت از نار ریش
رحم کن در این جهان حق را بدان / چند کردی کرد ناحق بهر نان

هرکه ناحق کرد وی توبه برفت — جنگی با مالکان دارد بهشت
هرکه دارد ترس از الله آن کس — او شود با حور رضوان همنفس
هرکه دارد او دلی پر کین کن — سوی جنت شد با محمد همنشین
هرکه دارد با من پیدا کرم — همرهش در سوی جنت میبرم
هرکه کرده بر من اینجا گاه رحم — کی بسوزد مرورا در نار لحم
هرکه کرده شفقتی بر اهل راز — او نیابد در تنگ گوره گداز
هرکه دارد با خدای خوش کار — او نیاز زده دلی را هوش دار
هرکه دارد آرزوی جنتش — از دلی بر داشت بار محنتش
بار محنت از دلی بردار تو — تا بپای سوی جنت بار تو
بار دل بردار از اهل دلان — تا برخ بگشایدت باب الجنان
بار دل هرکس که بر دارد زکس — میشود آزاد چون مرغ از قفس
بار دل هرکس که بر دارد ز دل — کی بروز حشر میگردد خجل

بار دل نیکو بود برداشتن — تخم رحمت را بعالم کاشتن
بار دل دارم ز جور مردمان — با که گویم اینچنین جوری بدان
بار دل بسیار دارم زان لعین — از برای کشتن مظهر یقین
بار دل پیش خدا بردم ازو — چون بسی تیر جفا خوردم ازو
بار دل مردان کشیده مردوار — خاصه از بهر ولای شهسوار
بار دل مردان کشیده در جهان — جمله از بهر ولای خاندان
بار دل بردار ای مرد خدا — از دل سوزنده مجروح ما
بار دل هرکس که بر دارد بلطف — کی بشوید روی شیطان تیف
بار دل بر جان دانا می نهی — جاهلانرا خلعت اینجا نهی
میشوی همباز شیطان در جهان — میکند بر تو خدا لعنت از آن
ظلم باشد آنچه بر خود کرده — خویش را در طوق شیطان دیده
تو مرو دنبال شیطان ای جوان — تا نیفتی سوی لعنت جاودان

تو مرو دنبال شیطان زینهار — از چنین راه بلا شو بر کنار
اندرین دنیا شیاطین پر بود — جملگی شان صورة چون خر بود
میفریبند خلق را در این جهان — غافلند از پادشاه قهرمان
میفریبند اهل ظاهر را بگم — غیبت زین وسواس ایشان را الم
اهل صورت را بصورة بستگیست — اینچنین حالت مقام جاهلیست
تو بصورة بت پرستی کردهٔ — درچنین حالت ز عالم رفتهٔ
صورة دنیاست نقش جاهلی — بر تراش این نقش گر تو قابلی
نقش دنیا را کشد شیطان بدر — سازد آن در را ز بهرت صد کمر
بعد از آن در تهمت بد نه بکس — با تو میگویم نگهدار این نفس
هیچ میدانی چه میگویم بتو — غافل از سنگی که بشکسته سبو
هیچ میدانی چه میگوید بزید — خانه در بستی و بشکستی کلید
همرهست شیطان مشو غافل ازو — در زمان می سازدت بی آبرو

همرهست با تو ز شیطان غافلی — میکند تعلیمت اندر جاهلی
پاک کن خود را ازین ناپاک تو — تا ببینی چون مسیح افلاک تو
پاک کن خود را که پاکی به بود — دفع بیماریت را این به بود
در سحر خیزی کنی این کار تو — پاره گردانی ز خود زنار تو
در سحر برخیز و رو بر خاک نه — پای همت بر سر افلاک نه
با نیاز و درد میکن طاعتی — تا ز ذوق دوست یابی حالتی
طاعت شب دان جلای دل بود — روشنی دین کامل بود
شب چو بیداران ببر خوشست — تو بزاری در وی گردن جو شست
شب ز فیض ناله زار حبیب — در درون دیده پیدا ز نوا
شب نشینان دیده اند دلدار را — از زبانش گفته اند اسرار را
شب ببین ای دوست یار در نظر — کن ز غیرش اندرانچی گه حذر
شب بپای دوست را بر خیز تو — کن ز غیرش پیشگی پرهیز تو

شب ببین و روز را کن نهان — تا نبینی تو به بند جاودان
شب ببین دلدار خود را ای پسر — یکدمی در پرتو رویش نگر
باخبر باش از شب دارنده روز — حقه را میسوز د انجا که بسوز
بیخبر کی بیند آن شب زنده را — کور کی بیند عیان دیده را
مرد بینده ز میدان گوی برد — همچو یعقوبی ز یوسف بوی برد
بوی یوسف بشنوای یعقوب پیر — تا شود روشن ترا عین بصیر
بوی یوسف اندرین پیراهنست — چشم بگشا کین حیات این تنست
یوسف و یعقوب و پیراهن توی — نار و ابراهیم با گلخن توی
نوح و ابراهیم با هود و نبی — از تو می یابند انجا زندگی
از تو بیرون نیست انجا هیچ چیز — چشم بگشا ای بصیر بی تمیز
تو چرا خود را کنی اینجا بگم — گر نه مرده دمی بر خویش رحم
مرده کی بیند وصال دوست را — کی بنداز د ز خود این پوست را

مرده آنانند که از خود غافلند — پیش دانایان معنی جاهلند
مرده آنانند که نادان شوند — در کمند قید شیطان رفته اند
مرده آنانند که دنیاشان خوشست — کرده اند با اینچنین نادان نشست
هر که را دنیا شده با او قرین — رفته چون قارون بزیر این زمین
هر که دنیا را ز خود پرورده است — سوی خود شیطانش چنگک برده است
تو باین دنیا مکن دلبستگی — تا نماند در دل تو خستگی
تو باین دنیا شدستی در گرو — انچه کشتی اندرو میکن درو
تو باین دنیا چرایی همزبان — گر خرد داری بپرداز این مکان
تو باین دنیا نداری غیر آز — بر حذر می باش زین کهنه گراز
هر که از هستی خود بگذشته است — او بذات پاک حق پیوسته است
هستی دنیا کند انجات نیست — او ترا در لغزه چون دوزخیست
هستی دنیا بعلت هالکیست — بر یقین این هزارم قاتلیست

هستی دنیا ترا در نیستیست — اندرین وارستگی ات اکملیست
هستی خود را ز خود برداشتم — ملک دل را باو آراستم
هستی خود کرده ام زیر و زبر — یکدمی در نیستی ام کن نظر
هستیم اینجا فلک هم در شکست — در زمین نیستی طاقی بسیست
هستی ما را فلک در چرخ برد — زیر چرخی اینچنین گشتیم خرد
زیر این چرخ دو سنگ آسیا — گشته موی ما سفید از گرد ما
در چنین پیری جواب بخت و بیم — لایق تاج و سر تخت و دیم
عدل من بگرفت این روی زمین — نصرة الله است با من همنشین
حال من بنگر دمی خوش حال شو — وز چنین خواب گران بیدار شو
حال دنیا را بشی اشکیست — وندرو وداری و دیوانگیست
حال دنیا مردن و بیماریست — آوخ و فریاد و درد و زاریست
دیگ آب هستی داری بیار — همچو مستان داری اینجا که خمار

دیگ تو پا از خیال خام شد — صحبت از این روز همچون شام شد
اسم خامی از دلت بردار تو — تا شوی زین تحفه برخوردار تو
سر بنه در راه تسلیم الله — تا دهد سلطان معنی ات کلاه
سر بنه تا وارهی از سرکشی — م دیگر از ناخوشیها و زخوشی
سر بنه بر آسمان همچون ملک — تا شوی همسایهٔ حور و ملک
سربلندی حال درویشان بود — نه فلک در پنجهٔ ایشان بود
سربلندی تاج سلطان دلست — فقر حاصل کن که آیت منزلست
سربلندی حالت یاران بود — نعمتم از نعمت ایشان بود
یار ما شو چونکه جانان یار ماست — وین لسان سررشتهٔ اسرار ماست
از لسان ما شنو آواز هو — در زمین و آسمان و کو بکو
مظهر سر عجایب این لسانست — ورد داود راد تمام حالاتست
جان بی نان زنده دارم تا ابد — عجز ازین در پیش هفتاد و هشت رد

حکم اسرار همه پیش وی است / خسرو نشر کارخانه در پیست

ما فقیرانیم و اینجا که بلند / چشم بر آزادی آن هوشمند

ما درین دنیا نه غم خسته‌ایم / شادی او را بدل پیوسته‌ایم

هیچکس را دیده کاندر جهان / کور مرگ خویش باشد در امان

هیچکس را دیده اینجا مقیم / جز الله العالمین حی قدیم

جهد کن خود را فنا کن پیش مرگ / تا ز تو دلشاد باشد اهل ترک

از چنین قصه کسی آگاه نیست / چون درین پرده کسی را راه نیست

هر که از غصه شود اینجا خلاص / چون مسیحا باشد اینجا مرد خاص

واقف خود باش و شو از کفر دور / تا چو موسی راه یابی سوی طور

شب ندا آمد مرا اینجا بگوش / پوشش جمله ز پیش ما نکوست

پوشش جمله بعدل اینجا کنیم / باب دوزخ را بناری جا کنیم

اهل جنت را دهیم اینجا ثبات / چون خضر یابند از ما این حیات

یک جماعت را نیامرزیم ما / آنکه باشد ظلمشان اینجا روا

حکم این قسمت بحیدر داده‌ایم / باب این معنی بر او بگشاده‌ایم

ما خداوندیم پرسش پیش ماست / پیش غیر ما نه این پرسش رواست

ما بحیدر داده‌ایم اسرار غیب / خادمش کردیم صد همچون شعیب

ما بحیدر آب کوثر داده‌ایم / تاج شاهی بر سرش بنهاده‌ایم

شاهی دنیا و دین او را بود / چونکه پیوسته است با ما در احد

هر که پیوسته بجو وارسته است / گوی دانایی ز میدان برده است

هر که در حبش برفته از جهان / روضهٔ رضوان بود او را مکان

هر که را حب شه ما در دلست / منزل جانانش اول منزلست

هر کرا باشد شریعت رهنمون / در طریقت یار ما رفته درون

هر کرا جبار رحمت کرده است / بیشک اندر راه حیدر رفته است

راه احمد طی کن اینجا چون علی / تا شوی کامل بعلم کاملی

راه احمد را علی طی کرد و رفت / دارد این دم پیش رحمان او نشست

محرم درگاه ذات کبریاست / انما با هل اتا اینجا گواست

تو نگردی غیر حیدر گرد کس / گر بگردی کمتری از سگ مگس

بشنو از عطار گفت راست را / از تو دارد او یکی درخواست را

تو نگردی گرد جاهل در جهان / بشنو از پیری نصیحت ای جوان

تو نگردی گرد گمراهان دین / تا نگردی همچو شیطان لعین

تو نگردی گرد مرد کور دل / تا نمانی تا ابد در زیر گل

تو نگردی گرد اهل بدعتی / ور همی گردی نداری همتی

ای پسر زنهار گرد بد مگرد / تا نمیری در درون آه و درد

گرد دانا گرد تا دانا شوی / نور چشم دیده بینا شوی

گرد دانایان فاضل گرد تو / تا بیابی آنچه میخواهی از او

ای پسر با اهل دل همخانه باش / وز جهان بدنشین بیگانه باش

این جهان باب بلا بگشاده است / اندر او کنج اجل بنهاده است

این جهان انداخته دام بلا / زیر او دانه نهاده از دغا

تو نگردی گرد دام و دانه اش / رو از او گردان مشو افسانه اش

از چنین دام بلا اینجا حذر / دانه اش پاره کند اینجا جگر

در چنین دامی مرو زنهار تو / بشنو از عطار این گفتار تو

تا توانی کن حذر از دام دهر / زانکه خورده دانه او آب زهر

بر حذر می باش از صیاد دام / چند گویم با تو اینجا ای غلام

تو شدی صید شیاطین صید گیر / در چنین دامی بماندستی اسیر

دام بسیارست در عالم نهان / دیده بینا از او واقف بدان

دام در عالم بسی انداختند / دانه جان زیر او می باختند

مرغکان دیدم بزیر دام گیر / کرده جام عمرشان ایام پر

من حذر از دام و دانه کرده ام / با وجود این همه در مانده ام

زخم خورده ستم ز صیاد زمان — از جان زخمی شده خونم روان
بر تنم زخمی و بر دل داغ پر — خشک گشته این تنم چون انجوز
من رمیده ستم از این صیاد و دام — کرده ام چون کوف ویرانه مقام
در چنین ویرانه از صیاد شوم — وهم دارم با همه فضل و علوم
اندرین ویرانه قصدم کرده اند — همچو احمد پی بغارم برده اند
گشته ام سیر از زین حالات دهر — گشته اشکسته ز من این جام زهر
همچو خلقان نیستم مشغول خویش — رسته ام از زهر آن زنگار نیش
خلق این دنیا گرفتارند همه — همچو زندیقان برین دارند جمه
جمله در دنیا بخود درمانده اند — بر سر این خاکدان سرمانده اند
هر که در دنیا ندارد درد دین — او برسوایی شده زیر زمین
هر که در دنیا نرفته راه دوست — مرورانه دین دنیا بیان بگوست
هر که او دانست راه خویش را — میرود تا حبت رب العلا

راه دانی کار هر گمراه نیست — هر کسی را راه پیش شاه نیست
راه دانان برده اند این گو به دست — روی دانا دیدن آنجا که نکوست
هر که در راه خدا دارد قدم — پیش عطار است آنجا محترم
هر که در راه خدا جان باخته — او خدا را فی الیقین بشناخته
هر که او از جان و سر بگذشته است — با شهید کربلا بنشسته است
ما چو ایشان ترک سر کردیم و رفت — این زمان داریم با حوران نشست
جان فدای شاه مردان کرده ایم — گوی از این میدان مردان برده ایم
جان فدا کردیم و جانی یافتیم — رشته وصل حقیقت یافتیم
جان فدا کردیم چون مردان راه — سوی او بردیم آنجا که پناه
جان فدا کردیم چون شهزاده ها — بی سر و تن یافتیم آنجا خدا
این زمان در عالم جان آمدیم — بر سر آن عهد و پیمان آمدیم
گر خوری یک جرعه از جام ما — چون ملایک راه داری در سما

گر خوری جام لبالب یکدمی / در میان سرخوشان چون محرمی
گر خوری جامی ز دستم ای جوان / همچو مستان سر نهی بر آستان
همچو من خور شربتی از خون خویش / تا نشاند او ترا بر خوان خویش
آمدم در این جهان بار دگر / چون فدا کردیم اینجا کاه و سر
آمدم در این جهان چون مرد غیب / تا کنم واقف ترا از حال غیب
از ره معنی بدنیا آمدیم / وز عیان دوست پیدا آمدیم
تو نمیدانی مرا ای کوردل / زان بمانی تا ابد در زیر گل
تو چه دانی حالت عطار را / دا الله و بالله که دیدم یار را
یار را دیدم بعین دید خویش / در شکستم خانهٔ ویران خویش
چون خدا را در یقین بشناختم / کفر و ایمان را همه در باختم
مرد حق از دین و دنیا فارغست / در درون جسم و جانش جا لعبتست
مرد حق با هیچ و دستار نیست / با بد و نیک جهانش کار نیست

مرد حق چون در انجمن پیوسته است / بر سر تخت میان بنشسته است
رو که از اسرار مردان غافلی / مانده اینجا بدام جاهلی
اندر اینجا ماندهٔ در قید تن / چاک کن بر خویشتن اینجا کفن
چون نماز و نعمتش بر تن بری / همچو نادان در شمار خری
از خری خویش گم کردی تو راه / لاجرم گیرند از فرق کلاه
راه حق دارد امان و نه خطر / زود برخیز و تو این ره بر بسر
راه حق دارد حقیقتها بسی / مرد حق بین بیند اندر آن کسی
راه حق رفتند جمعی سالکان / چون بدانستند اسرار لسان
راه حق بنموده ام پیدا ترا / ای پسر واقف شو از [illegible]
در عیان دید شناسی چرا / گر بپایی یکدمی تو دید یا
دید یار ما نه عالم را نظام / از نظام او بپایی فیض عام
یار با ما همه و ما در نهان / سر برآورده بزیر آسمان

یار با ما عشقی دارد عظیم　　شکر او گوییم تا عهد قدیم
یار با ما حالتی دارد بسی　　قدر ما کی داند اینجا ناکسی
نطق ما بگرفته آفاق را　　این سواد است گنبد نه طاق را
حال ما را قدسیان دانسته اند　　سر ما کروبیان بنوشته اند
در زمان خود ندیدم همچو خود　　سیر کردم سوی بحر و بر و رود
بحر و بر دیدم زمین طی کرده ام　　تا بیار خویشتن پیوسته ام
از بد و نیک جهان دیدم بسی　　زان شدم یکتا که همچون خود کسی
در چنین منزل ندیدم یار هیچ　　چون سلیمان و حسینیان ماند هیچ
سوی خود کردم سفر یک لحظه　　واندرو دیدم بدیده دیده
دیده خود یافتم روشن شدم　　یاسمین و سوسن و گلشن شدم
همزبان خویش خود را یافتم　　روی ازین وادی ازان بر تافتم
همزبان خویش گشتم در سخن　　چون شنیدم راز اسرار کهن

با رفیق جان همی گویم سخن　　گر نه مجنونی حدیثم فهم کن
من نه از خود گویم اینجا که بیان　　این لسان از غیب می آید روان
من نیم با هر کسی همراه بود　　ور یقین سر جان آگاه بود
چون ورا دیدم همه یکتا شدم　　وین حجاب از پیش خود برداشتم
قطره با دریاش اینجا وصل شد　　فرع بود او چند گاهی اصل شد
ای پسر دنیا ندارد اعتبار　　هیچکس را اندرو نبود قرار
ترک او گیر و بکن او را رها　　تا کنی ای دوست صحبت با خدا
رو بحق کن سود کی دارد جهان　　صد هزاران بار کردم امتحان
ای پسر کن امتحان گفت ما　　تا بیابی بیشکی اینجا خدا
ای پسر گفتار اهل دل شنو　　همچو آب رحمتی اینجا برو
ای پسر گفت پدر را گوش کن　　جام اسرار عظایم نوش کن
ای پسر بسیار گفتستم سخن　　از لسان یار و اسرار کهن

ای پسر دربیست گشتم در صدف / آبدارست در لسان من عجب

ای پسر دربیت گفتم در نهان / بشنو و در گوش گیرش همچو جان

این در اسرار ما در گوش گیر / بعدازان چون زندگان انجا بمیر

تو مسلمانی زنده جاوید تو / برکن از دنیای دون امید تو

هر که از دنیا امید خود بکند / خویشتن را کرد بیرون از کمند

هر که از دنیا بریده گردد دل / نیست پیش خالق سبحان خجل

دل بدنیا هر که بسته کافرست / چون جهود خیبری مدبرست

هر که دنیا را فکنده همچو من / او بریده از داد وصل خود بدن

هر که دنیا را نکرده او وداع / گشته است همصحبت اهل صداع

هر که دنیا را بخود همراه کرد / وقت رفتن از جهان بیند آه درد

هر که دنیا را بخود کرده رفیق / همچو پشکی افتاده در چاه عمیق

برحذر باش از جهان بیوفا / کت بجان آغشته دارد دست و پا

این جهان در خود کشیده خلق را / دوخته پر خرقهای زرق را

این جهان بسیار دارد باغبان / نوبهاری دیده در فصل خزان

این جهان را گرد دام بسیار سیر / اندرو هرگز نیافتم یک اهل خیر

اهل خیر آنست که خیرش حق بود / در چنین دریا در او ... بود

خیر کن لله و فی الله ای جوان / تا شوی از رحمت خود کامران

خیر باب جنت و کوثر بود / همنشین خواجه قنبر بود

خیر کن در راه حق بی اشتباه / تا شوی پاک و مطهر از گناه

بعد ازان در عدل گر کوشی رواست / کین هدایت اصل حق را از خداست

رحم کن بر خویش و خلق آشنا باش / برحذر از فتنه و غوغا باش

رحم بهتر از عبادتهای تست / همنشین و مونس غمهای تست

رحم بر خلق خدا اینجا بکن / بشنو این پند و نصیحت گوش کن

هر که او پند عزیزان گوش کرد / حلقه شاهنشهی در گوش کرد

این نصیحت بایدت از من شنید / زانکه باشد صحبت حق را کلید
پند پیرانت کند اینجا جوان / چون خضر یابی حیات جاودان
پند مرهم باشد اهل درد را / او بمردی آورد نامرد را
درد دانا آنکست کو در عنا / بشنود اسرار این معنی ها
درد دانا آنکسست کو همچو من / پیش از مردن کشد در خود کفن
دانش دانا بود نور دلم / پرورش زو یافت آب و گلم
گر نه مجنون تو دستیار گیر / گوهری از بحر این اسرار گیر
یکدمی در پیش اهل دل درا / تا ببینی لمعهٔ نور خدا
پادشاهانند درویشان شنو / خویش را در راه ایشان کن گرو
اهل فقرند از دو عالم با خبر / یکدمی در روی ایشان کن نظر
اهل فقرند کاملان راه بین / اشرف ایشانند در روی زمین
اهل فقرند زبدهٔ اهل کمال / چون رسیدستند ایشان در وصال

اهل فقرند در جهان چون آینه / میرسد از دیدشان صد فایده
اهل فقرند در جهان انسان کل / پاک و صافی اند در بستان چو گل
اهل فقرند کوس سلطانی زده / خیمه در آب و گل جانی زده
اهل فقرند اغنیای هر دو کون / از دل خود دور کرده رنگ و لون
اهل فقرند در حقیقت راه بر / از نهال باغشان برخور تو بر
اهل حق دارند صدقی با کمال / نیست ایشان را چو نادانان زوال
اهل حق دارند یاری همرهان / زان دعاگوی ایشان مرد و مستان
اهل حق بخشید ما را اشکی تام / چون ببخشید پیش ما آن یکی جام
ما بیک رویی برآوردیم کام / چون ز دست پیر خود خوردیم جام
جام می دادند ما را در ازل / قسم تو سرکین بود همچون جعل
جام می خوردم ز دست ساقی / با تو ای زاهد ندارم باقی
جام می خوردم شدم مست انچنان / گر کشندم غم ندارم ذره ای ازان

جام می خوردم ز هشیاری خویش / زان نهم مرهم تر ابر روی ریش

تو نپنداری که آسانست کار / بگذر از جان تا ببینی روی یار

تو بکن وصلت در اینجا با خدا / از گل منصور آمد این ندا

تو درین دنیا ز مهر دوستی / روشنایی روغن این پوستی

تو درین دنیا مشو غافل ز یار / تا نگردی روز محشر شرمسار

تو مشو غافل که هستی عین دردست / دیده بگشا ظاهر و باطن همو ست

روز خود غافل مشو اینجا دمی / زانکه پیش یار اینجا محرمی

محرم جانان توی در این جهان / باز یاب این سر و این معنی بدان

محرمی تو گرد نامحرم مگرد / شو ازین دنیای دون آزاد و فرد

خط آزادیت اینجاگه تو بس / چند گردی چون غلامان سلیس

سهل باشد بندگی این خران / یا چو مجرم زیر این بند گران

ای تو در بند خر شیطان شده / همچو خر بنده بسی سرسان شده

گر خر دم بندی خلاص از بند شو / ور چنین آزادیی خرسند شو

تا یکی در بند خواجه بندهٔ / ور چنین زنده دلی وا ماندهٔ

این جهان دار و بسی همچون تو یاد / همچو کاه پوده داده بیاد

این جهان دون بردی کن رها / تا نمانی در دهان اژدها

این جهان بر تو کشیده تیغ و ترک / ترک این جلاد کن اینجا تو ترک

این جهان در بوته بگداز درا / در زند آتش بحکمت چون کیا

هست دنیا دشمن جانت بسیر / زینهاری از چنین دشمن حذر

اهل دنیا سر بسر افسرده اند / و درون بجز دردی خرده اند

اهل دنیا را نباشد عقل و هوش / همچو رهزن آمده خونشان بجوش

سر ما را تو صاحب راز گو / در شریعت از حقیقت باز گو

سر ما را همچو ما داند کسی / در نیابد راز ما را هر خسی

خس ندارد بهره از آب زلال / همچو نقطه باشد او بر روی دال

سبزهٔ سیراب داند قدر ما | جامهٔ احمر بپوشد چون هما
آبدارست گفته‌ام چون در بحر | نوش دارو بیت اندر دفع زهر
آبدارست تیغ در دست لسان | تا زند بر گردن نادان روان
آبدارست تیغ اندر دست من | بهر آنکس کو نداند سحر فن
جاهلان را نیست از عقبا نصیب | عاجزست از دردشان اینجا طبیب
جاهلان در دین احمد نیستند | از طریق بوترابی چو بستند
جاهلان دارند بغض بوتراب | هست بر ایشان بحکم حق عذاب
جاهلان را با علی پیوند نیست | صحبت ایشان را چون دوزخیست
صحبت دانا بکن اینجا قبول | همچو عیسی باش در دین رسول
صحبت عیسی نیابد هر کسی | گفته‌ام با خلق این معنی بسی
صحبت اهل دلان چون جان بود | همچو حور روضهٔ رضوان بود
صحبت اهل دلان کن اختیار | پیش ایشان جان خود را کن نثار

صحبت اهل دلان چون امنیت | دیدن آن دید اینجا واجبست
صحبت اهل دلان چون بنیاد منبت | بلکه مقصود عیان ما و طینت
صحبت اهل دلان میدان حیات | بگذر از همراهی اهل ممات
صحبت اهل دلان از حق طلب | زانکه عالی است ایشان را نسب
صحبت اهل دلان ما را خوشست | بندهٔ مقبول را مولا خوشست
هر که با اهل دلی دارد زبان | مهر او دارند هر کروبیان
هر که با اهل دلی پیوند کرد | دیو نفس خویش را در بند کرد
هر که با اهل دلی همراز شد | در شریعت او بمعنی همباز شد
هر که بر اهل دلی کرده سلام | کار او باشد در اینجا با نظام
هر که بر اهل دلی شفقت کند | بیشکی یزدان برو رحمت کند
هر که بر اهل دلی کرده کرم | کم نگردد از خدا او را درم
هر که با اهل دلان همکاسه شد | جام جم از مهر او پر باده شد

هر که با اهل دلی می خورده است / همچو خضر از آب حیوان زنده است
هر که او با ما شده یکدم رفیق / در جوانی یافته سر عتیق
هر که با ما شده دشمن بدهر / خورده الماسی بجان چون نیش زهر
هر که با ما نیک اصل دلست / شادمان و نیکبخت و مقبلست
هر که با ما یکدمی همراه شد / از طریق سر جان آگاه شد
هر که یکدم همره دانا بود / بر یقین دیده دل بینا بود
هر که چون مردان بپاید مرتبه / پاک گردد از فسوس مخمصه
هر که او واقف ازین معنی بود / همدم و همخانه مولی بود
هر که او را دشمن مرد خداست / پیروی گر میکنی دیر ارواست
هر که او را مرد حق همخانه شد / در میان عاقلان دیوانه شد
هر کرا تاج ولایت بر سرست / پیرو پیر طریقت حیدرست
هر کرا دامن نه در آلوده گشت / در طریق شرع احمد متبعست

هر کرا دنیا و دین نیکو بود / همت شاه نجف با او بود
هر کرا صافی بود دل در یقین / حب حیدر گشته با او همنشین
هر که گشته بخت بد همراه او / مرتضی نبود شفاعت خواه او
هر که در راه ولایت زد قدم / پیش نبی دانست شک محترم
هر که با احمد بود در شرع راست / بیشکی اینجا نگهدارش خداست
ما درینجا پیرو شرع ویم / زان ازین منزل بایمان میرویم
هر که ما را پیرو این راه شد / او رفیق روح روح الله شد
هر که ما را دید جانت او دیده است / وز طریق گمرهان گردیده است
هر که ما را رنجه کرده سگ بود / چون یزید ناکس بدرگ بود
هر که ما را در جهان آزرده است / شربت زقوم دوزخ خورده است
هر که ما را رنجه کرده در جهان / او بسوی هاویه دارد مکان
هر که ما را در جهان کرده مدد / اجر می یابد ز جبار احد

خلق از درد من اینجا غافلند / در پی دردی خود مایلند

هر که در در عالم معنی گشاد / مرهمی بر درد بیچاره نهاد

در پی صد بر دست مار از خلق / پاره گشته این دلم چون کهنه دلق

این دل از جور فراوان گشته خون / جان بجان خویش کرده شد فزون

خلق بر من جور چند کرده اند / این طناب قوم تیر بریده اند

خلق این دنیا مرا کردند رد / شرمشان نامد ز جبار صمد

خلق در دنبال آزارند همه / وز فرید الدینش بیزارند همه

خلق این دنیا فرو رفته بجاه / رو سیاهشان گشته درین وادی سیاه

خلق این دنیا ز ما برگشته اند / در بیابان بلا سرگشته اند

خلق دنیا را ز پیش خود بران / چند میکردی بگرد عاصیان

خلق دنیا کافران مطلقند / همچو شیطان راه ایمان میزنند

خلق دنیا را نگه کن در یقین / با شیاطین گشته اینجا همنشین

خلق دنیا جملگی آلوده اند / در چنین آلودگیها خورده اند

خلق دنیا در ز دو گیرند همه / همچو گرگ گشنه بپرند همه

خلق دنیا لقمه سگ خورده اند / همچو گرگان در رحا افتاده اند

خلق دنیا غافل از یار منند / زان سبب در کینه گفتار منند

خلق دنیا نمیشد غافل ز دوست / دیدن ایشان در اینجا نانکوست

خلق دنیا را نمی باشد طریق / جمله با شیطان شده اینجا رفیق

خلق دنیا جمله مشغول خودند / کوری دارند و معلول خودند

خلق دنیا مستند پیناد دوست / جملشان چون خوک پلید گند دوست

خلق دنیا اغنیا را دوستند / مغز را انداخته در پوستند

خلق دنیا را نه بینی رهنما / تا نباشی کور در سیل و نهاد

خلق دنیا را نباشی آشنا / تا شفا یابی ز درد بی دوا

خلق دنیا نمیشد از اهل دین / زان بشیطانند اینجا همنشین

خلق دنیا بهر دنیا مرده‌اند — خویش را در سوی نار افکنده‌اند
خلق دنیا دین خود لعبو خنشد — همچو شیطان جامه رد دو خنشد
خلق دنیا را نباشد فهم هیچ — نه ز چار جهانشان و هم هیچ
خلق دنیا از خدا گشته جدا — همچو شیطانی که گشته مبتلا
خلق دنیا را نباشد عاقبت — هست بر ایشان دائم این عافیت
خلق دنیا راز بان حال نیست — مردهٔ مالند و کشتهٔ مال نیست
خلق دنیا تیغ در رویم کشند — کشکشان از خانه در کویم کشند
خلق دنیا را چو ما در پاک نیست — چون بدرشان ذره ادراک نیست
خلق دنیا را نباشد همتی — جز بجز حبه ندارد قیمتی
خلق دنیا منشیند همرنگ ما — در دورنگی گشته اینجا مبتلا
خلق دنیا را زبان در بندها — با شیاطین تارشان پیوندها
خلق دنیا را نگویی راز ما — تا نباشی در جهان غماز ما

خلق دنیا کیسه پر زر کرده‌اند — در جهان تقلید آزر کرده‌اند
خلق دنیا را بقرآن نیست میل — طین شوره کی شناسد قدر سیل
خلق دنیا را بدنیا مانده‌ایم — آیه این واقعه برخوانده‌ایم
خلق دنیا را بدنیا بستگیست — نه چو اهل اللهشان وارستگیست
خلق دنیا را جهان باشد بهشت — کاتب شیطان جواب این صوره نوشت
چند گوییم همره خلقان مشو — در چنین وادیش سرگردان مشو
چند گوییم ترک این خلقان بگیر — گوشه گیر و شنو این پند پیر
تا شوی پاینده و باقی حیات — از تو بهره یابد اینجا کاینات
تو چرا از سر مردان غافلی — غالبا داری در اینجا جاهلی
زندگی خویش را بفروختی — در جهان مرده دلی آموختی
این جهان بر باد دادی چون گیاه — وان جهان را کرده پر از گناه
این جهان را کرده بر خود حرام — وان جهانت نیست اینجا که بکام

آن جهان را تو بدنیا داده‌ٔ / زان سبب در سوی ما افتاده‌ٔ

آن جهان را دیده مرد کاردان / وین جهان انداخته پیش سگان

آن جهان را همچو مردان کن قبول / وین جهان رد کن چو اولاد رسول

آن جهان را هر که اینجا دیده است / این لسان بر لوح دل بنوشته است

در لسان اسرار یزدان گفته‌ام / بر لوای لوح جان بنوشته‌ام

این لسان معنی آیات دلست / نوبهار بوستان کاملست

این لسان از دوست میگوید سخن / از عیان اول و راز کهن

این لسان پیغام احمد داده است / بر سر راه طریقت ایستاده است

در شریعت اوستادش مصطفاست / در طریقت او عیان مرتضاست

بشنو از نطق لسان اینجا سخن / کو بیانت میکند سر کهن

این لسان از گفتهٔ عطارست / زانکه گشته پیش آن دلدارست

در لسان الغیب گشتم نیست من / دیگری میگوید اینجا که سخن

گر همی خواهی که معنی بینیشی / در نظام خواندنش کن کوششی

تا ازو واقف شوی بر سر کار / وا رهی از پرسش روز شمار

این لسان بر لوح دل نقاش تست / هم بپاکی وصف فراش تست

دل در او بند و بجان پیوند کن / خویش را از ذوق او خرسند کن

لوح دل را پاک کن از غیر او / چون همای باش اندر سیر او

لوح دل از غیر خالی کن چو من / تا نه بینی نقش جان خویشتن

اهل دل را لذّة جانی بود / در درونشان سر سبحانی بود

اهل دل را دیده‌ام همراه خویش / وز جهان دیدی شده آگاه خویش

اهل دل در من نظر کرد یقین / گشته‌ام مقبول در روی زمین

اهل دل آموخته در مکتبم / طالع سعد و خواص کوکبم

در دبیرستان منم استاد تو / قل هو الله داده‌ام با یاد تو

در دبیرستان معنی کاملم / این شش از یار اینجا حاصلم

در دبیرستان دنیا ام چو طفل / از علو و سمت افتادم بسفل

در دبیرستان شدم کامل بعشق / رو نهادم در بیابان دمشق

در بیابان دیدمش چون سایلی / گفت میخواهم که بینم قابلی

بهر قابل سیر دارم در جهان / کی مرا بپسند سفیه مرده جان

تو چرا غافل ز یار مکتبی / غالبا بر کرد و فعل عقربی

یار مکتب که بعلم ابجدم / بر تمام علم معنی کاملم

در دبیرستان شدم کامل ازان / اوستاد کاملم این زمان

در دبیرستان چو استاد توام / خواندن قران و اوراد توام

در دبیرستان استاد جهان / بیت ثانی ام تو این معنی بدان

من لسان ذات پاک احمدم / بنده مقبول ذات حضرتم

از لسان مرتضی گویم سخن / چون شدم زو کشف سر من لدن

میزنم لاف ولایت در جهان / چون شده کشفم همه سر نهان

لاف معنی و یقین و سر دوست / میزند عطار این میدان ولوست

لاف معنی میزند اما کجاست / آنکه از او بشنود این سر راست

لاف معنی معانی میزند / زین کمان تیر نشانی میزند

زیستن بار این معنی خوشست / آنچه داده رازق مولی خوشست

شربتی داده حکیم در ازل / کان بود آنجا حیاتی بی بدل

شربتی دارم برای اهل درد / یافت صحت آنکه زین شربت بخورد

شربت عطار بستان ای حکیم / تا شفا یابی ز خوف و جهل و بیم

شربتی دارم کجائی ای طبیب / تا بگیری از جنان شربت نصیب

شربتی دارم بعلم آمیخته / لعل و یاقوتی در وی بر ریخته

شربتی دارم که آبش کوثرست / جمله ترکیبش ز خوان حیدرست

شربت عطار دارد صد شفا / گر همی خواهی ازین شربت بیا

شربت عطار باشد قوت جان / رو بگیر این شربت اینجا از لسان

شربت عطار بس شیرین بود | قوت جان و دل غمگین بود
شربت عطار دارد حکمتی | حق نهاده اندرو صد حکمتی
قوتی دارد شراب ناب من | کندرو سرگشته شد عناب من
شربت از دست حکیم اینجا بنوش | ورنه از دردی تو دایم در خروش
حکمتی دارم ز الطاف حکیم | کی خبر دارد ازین حکمت لئیم
حکمتی دارم ز علم کبریا | کش ازو بیمار می یابد شفا
حکمت ما را نمیداند عوام | زان برو گشتست این شربت حرام
حکمت ما را شریعت شد مزید | میکند او دعوی هل من مزید
حکمت ما از حقیقت دم زند | خال حکمت بر رخ آدم زند
حکمت عطار را دریاب تو | گر نه ای دوست اندر خواب تو
حکمت ما را بدان تا وارهی | از غم و اندوه دنیای دنی
حکمت عطار دارد کیمیا | گر شدی مفلس بنزدیک من آ

تا ز درویشی

تا ز درویشی شوی اینجا خلاص | تاج باشی بر سر این عام و خاص
ما برای اهل معنی آمدیم | در شریعت عین تقوی آمدیم
ما شریعت را بجان داریم دوست | در حقیقت رویم اینجا که با اوست
در حقیقت سوی جانان کن وطن | ختم کن اینجا برین معنی سخن
این سخن بنوشت بر لوح دلم | نور دادیم گرچه در آب و گلم
اهل دیدم دیدنم نیکو بود | شربتی از کوثرم در جو بود
تو مشو غافل دمی از حال ما | با ملایک عشق بازم در سما
تو مشو غافل دمی از اهل دید | زانکه دارند بر در جنت کلید
تو مشو غافل ز اسرار عیان | تا نمانی در تک این خاکدان
این لسان اسرار میگوید شنو | کشته او را در اینجا می درو
از لسان بشنو صدای عشق تو | در ده اینجا که ندای عشق تو
از لسان بشنو تو مقصود دلت | تا شود بهبود اینجا حاصلت

از لسان بشنو حدیث راز را | در نگر انجام این آغاز را
در جهان تا چند بندی این دلت | بد سرشته شد در اینجا که گلت
این جهان دارد ترا در بند خویش | با تو کرده در کجی پیوند خویش
این جهان بازی دهد اینجا ترا | تو ازو ای دوست کی یابی وفا
رو ازین دنیا دل خود سرد کن | رو بمنزلگاه اصل درد کن
رو ازین دنیا بیکباره گذر | تا کند در توشهٔ عقبا نظر
رو ازین ویرانهٔ پر درد خیز | تا نیفتی تو بدست خاکبیز
این جهان دارد هزاران کارکن | کارکن را همچو خر افسار کن
کارکن باشد خر حمال دهر | زان برندش خواجه وار اینجا بشهر
یار را بگذار و اینجا یار گیر | گر توانی پیش آن دلدار میر
هست دلدارت پس پرده نهان | از پس پرده برون آی روان
تو بجانان همنشین در پرده | در پس پرده تو او را دیده

گر تو برداری ز پیش این پرده را | باز یابی آن شه گم کرده را
گر تو برداری ز پیش اینجا حجاب | خویش را بینی همه لب لباب
پرده بردار و نگار خود ببین | یکدمی نزدیک یار خود نشین
پرده بردار و دمی خوش باش آ | تا ببینی ظاهر و باطن خدا
پرده بردار و نظر کن آینه | تا ببینی از رخ او فایده
در درون پرده رخسارش ببین | وز برون چون ماه رخسارش ببین
در درون پرده با تو همره هست | بر نهان و آشکاره اشکست
در درون پرده دیدم سر غیب | همره عیسی بدم من از شعیب
در درون پرده حسن یوسفست | دیدهٔ یعقوب باز اینجا الفت
در درون پرده غیر از دوست نیست | پیششان معروف و این پوست نیست
در درون بنگر و را نه پوست بین | بگذر از صورت یقین دوست بین
بگذر از خود گر همی خواهی ورا | همچو دان دیدند اینجا که خدا

پرده بردار و باش همنشین / تا ببینی اولین و آخرین
در برون پرده غوغای جهان است / در درون پرده دلدارم نهان است
در گذر از صورت این خا[illegible] / ورنه میخوانند اینجا کافرت
در گذر از این جهان تا جان شوی / همچو موسی واقف عمران شوی
در گذر چون این جهان بگذشتنیست / اندرو بودن کمال احمقیست
از جهان بگذر مشو دربند او / در چنین سیری مشو خرسند او
این جهان دارد هزاران طالبش / میکند این کشته خود را آتلاش
این جهان در ره زدن همراه تست / همچو با پیلی درون چاه تست
این جهان با تو کند بازی چو طفل / او فتی آخر ازین بالا بسفل
این جهان آتش زند در خرمنت / طوق اندازد روان در گردنت
این جهان در دست پی درمان ترا / میکند چون مرغک بریان ترا
این جهان در گردنت کرد است غول / ای شده بازیچه دجال و غول

غولت اینجا ره زده چون رهزنان / ای پسر گمراهی خود را بدان
باز گرد از گمرهی شو مرد راه / تا نیفتی اندرین منزل بچاه
نیستی زنده چو مرده بیخبر / کن ازین مرده دلی اینجا حذر
حال مردان خدا دیگر بود / روز از روز بدان بدتر بود
حال باید مردانه قال بوج / جهد کردی کرد الکن همچو رج
حال پیدا کن اگر مرد منی / تا نکو همت که کمتر از زنی
جمله مردان خدا را حال بود / هستی دنیاشان پامال بود
از چنین دنیا اگر دل بر کنی / شربتی از ساقی کوثر خوری
این جهان دارد چو تو بسیار یاد / جمله را داد است چون خرمن بباد
اندرو بوده کسان بیحال نیست / اندرین منزل مجال قال نیست
واقف اسرار خود شو ای جوان / بشنو این پند و نصیحت از لسان
تو ز سر خویشتن بس غافلی / زان شاد ستی بگوی جاهلی

جهل نیکو نیست بفکن جهل را | وین دل زنگارخور را ده جلا
رو نظر در دل کن و دنیا بمان | گر همی خواهی حیات جاودان
درگذر از راه اهل کفر تو | کن با سلام نبی اینجای رو
درگذر از آنکه همراه اهل نیست | هر که کرده غیر ازین دنیا که نیست
خند کهم این چه شتنیست | ترک او کردن کمال آگهیست
این جهان بگرفته در دست بوتیس | از چنین باده شدستی مست خویش
مست دنیا نیست هشیار یقین | میرود تا قعر چاه اسفلین
مست دنیا را نباشد آخرت | زو گذر کن ورنه میبرد دست
مست دنیا را کجا بود دین | همچو قارونش گرفته این زمین
مست دنیا آخرة بر باد داد | باب دوزخ را بروی خود گشاد
مست دنیا را بود خواب گران | بسته باشد چشم او از دید جان
مست دنیا کی شود هشیار کور | میبرندش در سوی دوزخ بزور

مست دنیا میفروشد

مست دنیا میفروشد کبر و ناز | زانسبب آرند او را در گداز
مست دنیا را کجا بود دین | چون باهل دل کمر بسته بکین
مست دنیا را نباشد در دو بیت | زان لسان الغیب اینجا گفته است
مست دنیا را مطهر نیست میل | زان برسوائی برندش سوی ویل
مست دنیا را مخوان انسان دگر | میرود از این جهان سوی سقر
مست دنیا دین بشیطان داده است | در چنین سختی روان جان داده است
مست دنیا باشد اینجا خاکسار | گشته با اهل جهنم در شمار
مست دنیا را کجا کی آشتیست | بهر سوزش اندر اینجا آتشیست
مست دنیا غافل از احوال مستند | زانسبب در دهر پامال مستند
مست دنیا هوشیار از مرگ شد | صحبت صاحب دلانش ترک شد
مست دنیا کرد ماست بر ستم | خاطرم دیدست اینجا رو الم
مست دنیا بند و مارا دشمنند | همچو سگبانی رسن در گردنند

مست دنیا دید و در قصد فقیر — میزنم این قوم را اینجا به تیر
مست دنیا دید و در مستی روند — در بلندی نه که در پستی روند
مست دنیا کی سپند یار را — گر هزاران سال باشد در دعا
مست دنیا در سقر افتاده است — شربت زهراب خنجر خورده است
مست دنیا را بود در جام زهر — میچو زند آنرا که آن مار است بهر
مست دنیا رانده درگاه اوست — در درون نار سوزان راه اوست
مست دنیا با عجلت عمر رفت — عاقبت بر بستر آتش بخفت
مست دنیا از بیان راز نیست — چشم بینش در عیانش باز نیست
مست دنیا را بود دنیا بهشت — روضهٔ رضوان ز دست انجا بهشت
مست دنیا در بلا افتاده است — باب غفلت چون برو بگشاده است
مست دنیا را نباشد آبرو — پست گشته بر مثال خاک کو
مست دنیا را نه کام دل بود — زیر خاکش او لبن منزل بود

مست دنیا در تک نار رفت — همچو کافر از جهان مردار رفت
مست دنیا را مگو هشیار تو — تا نیفتی در درون نار تو
مست دنیا در خم خرزند گم — همچو خر مانده بزیر بار دم
مست دنیا در پیم افتاده اند — بهر ایذایم زبان بگشاده اند
مست دنیا را خبر از خویش نه — در وجودش جز نسائی چیش نه
مست دنیا بوی جنت نشنود — گر هزاران سال در دو لیت رود
مست دنیا کرده است بر ما ستم — خاطرم زو گشته اینجا در الم
خلق دنیا با من پیر ضعیف — انچنان کردند که با قوم شریف
بر من این خلقان چو در دو خدا — کرده اند جور و جفایی بر ملا
کشکشان در کوچه ام انداختند — دشمنانم را بسی بنواختند
کم کسی کشا که رحمت برزوید — رشتهٔ عمر مرا باید برید
خلق دنیا را نه ترسی از خدا است — پیش ایشان ظلم اهل داد رواست

خلق دنیا را بود غوغای عام / مال و زن پیشک پریشان شد مدام

خلق دنیا با من اینجا که بدند / سنگ و چوب و خشت بر رویم زدند

من کشیدم جور از خلقان بسی / نه بدرد من رسید اینجا کسی

عاقبت سلطان عشقم مژده داد / گفت ای عطار داد عیب و دام

چون خلاص از دست ظالم کردمت / حظ با آزادی نصرة دادمت

کردمت آزاد اندر هر دو / چون نبودی پیش ما اینجا دو لون

اولیا را آمدی سردار تو / زانکه مستی پیر و کار آد تو

سالکان را نیز غمخوار آمدی / گرچه چون منصور بر دار آمدی

هر که بشناسد ترا اندر جهان / او ز حکم ما همی یابد نشان

هر که بشناسد در اینجا یار خود / او نماید در همه دیدار خود

هر که بشناسد که او ترکیب گیست / بیشک و بی شبهه اینجا کو ولیست

هر که بشناسد یقین خویش را / او دهد آینهٔ دل را جلا

هر که بشناسد که او چون بوده است / یا که او را در جهان آورده است

او بود کامل بر اسرار یقین / همچو عیسی باشد اندر چارمین

او بود نقطه درون دایره / جمله اشیا را بود زو فایده

او بود واقف ز ذرات جهان / کشف اسرارش بود اینجا عیان

او بود با کاملان در جستجو / او بود با جاهلان در گفتگو

تو اگر دانی که اینجا با تو کیست / وین نبت را که حیات زندگیست

تو برو او را بدان تا او شوی / همچو آب رحمتی در جو شوی

تو کجا و حال درویشان کجا / رو بکنج محنت ای مردود غا

روز پشم شوم باشد دیدنت / گم شود در این جهان گردیدنت

تو ازین دنیا کجی یا بی حیات / چونکه کشتی غرق دریای ممات

ترک آزار فقیران گیر تو / خویش بسوی دو بهشت کن شگیر تو

ترک کن زنهار جور اهل دل / گفته ام نسبت با تو متصل

پند ما را تو نمیگیری بگوش
ذرا غفلت اینچنین که نه هوش

هر که خواهد کو شود دانا چو من
بشنود از این لسان الحق سخن

هر که خواهد کو بما باشد رفیق
بایدش اول که داند این طریق

تا بپا بداند درین ره دوست را
بشکند این مغز تا که پوست را

غیر جانان او نبیند در جهان
در جهان دیدن شود او کامران

در طلب باش و ببین دلدار را
گل ببین و در جهان نه خار را

هر که در دنبال این دنیا بود
جای او را کی جنت الماوا بود

او بماند در سیه روئی خویش
گویدش شیطان ندیم و یار خویش

او نخواهد دید در معنی لقا
چون نرفته یک قدم در کوی ما

هر که اندر کوی ما یکدم بود
پیش اهل الله او محرم بود

محرم شاه ولایت حیدرم
زانسبب تسلیم گشته خاورم

خاورم بر آستان رخ سوده است
ماه رویم نیز بنموده است.

حکم شاهی بود پیدا در دلان
این بیانی روشنست ای مردمان

گر تو نشناسی امام خویش را
جا چو عیسی باشدت اندر سما

گر تو نشناسی امام خود یقین
اثر مان باشی تو اینجا پاک دین

در درون کعبه دیدم پرتوش
چون ندیدم حب دنیا یکجوش

در مدینه قبلهٔ جان و دلست
در درون کوفه اش صد منزلست

در نجف سر را بپایش مانده‌ام
بر زبان اسم و ثنایش رانده‌ام

چند گویم از حدیث او کشف
گوش کن گر بینی اینجا حرف

تو نمیدانی حقیقت را چو من
زان گرفتاری بدام این رسن

تو ندانستی در اینجا پیشوا
زان نداری راه پیش کبریا

تو ندانستی در اینجا که امام
زان فتادستی چو ما در حرام

از یقین نشناس شاه خویش را
تا که گوینده ملایک مرحبا

من که عطارم سگ کوی ویم
پای بند حلقهٔ موی ویم

رو تو ای عطار و در کنجی نشین / چون نمی یابی رفیق همنشین
اندرین دنیا رفیق نیک جو / چونکه یابی اش بکش اینجا بگو
من رفیق خویش خود را یافتم / زان سبب رو از خلقان تافتم
در نگر در خویشتن دلدار را / بگذر از کفر من و انکار را
در نگر ما را که همراه توایم / همچو چتری بر سر شاه توایم
رو مرا در باطن خود کن نظر / تا شوی از حال جانان با خبر
رو بجو اهل دلی با جوش آن / وین دل زنگار خورده ده جلا
هر که باطن را صفایی داده است / خان معنی در جهان بگشاده است
هر که او خود را بداند جان بست / در حقیقت خازن گنج خداست
خویش را بشناختن کار منست / در همه آئینه دیدار منست
از سراج یار زند اینجای نور / لی قصوری یافتیم اینجا حضور
ما درین عالم ز خود گم گشته ایم / با قدیم خویشتن پیوسته ایم

قل هو الله احد اسرار ماست / قل تعالوا ندع گفتار ماست
ما چو دانستیم یار خویش را / میکنیم واقف همه درویش را
هر که بشناسد که او از بهر چیست / عاشقی میدان که اینجاگه ولیست
رو یقین خویش را اثبات تو / کن قبول باطنت را راست تو
هر که یار حق بود اینجا درست / سوی جنت میرود اینجای جست
هر که با یزدان بود اینجا نشست / جیفهٔ دنیا به پیش او قفاست
هر که دارد راستی رست از جهان / یافته اینجا جنات جاودان
راستی را هیبت اندر کوی دوست / هر که طی کردست این ره جود اوست
گر تو مردی رو قدم در راه نه / وین بیان اندر دل آگاه نه
گر تو مردی حد بی خود را نمای / از سر سر بگذر و میدان درآی
گر تو مردی گوی و میدانست سر / سر ده و گوی ازین میدان ببر
گر تو مردی حال اهل دل شنو / جان خود را کن بر ایشان گرو

گر تو مردی با من اینجا یار باش / نه همی میکن جفا و خون تلاش
گر تو مردی حال اهل درد پرس / اندرین میدان درای و مرد برس
گر تو مردی رحم کن بر اهل درد / کن حذر از گرمی آن آه سرد
گر تو مردی دل بدست آور که دل / منزل حق باشد اینجا متصل
گر تو مردی سر برار از خر قوام / تا بدانی گر گدا این خرقه ام
گر تو مردی سوی مردان آرزو / گر همی خواهی که یابی آبرو
گر تو مردی گوش کن اینجا لسان / تا شوی همسایهٔ کروبیان
گر تو مردی ترک کن چون زنده / تا نخواهندت در اینجا که بزند
گر تو مردی چون زبان اینجا مباش / اینچنین کفری مکن اینجا تلاش
گر تو مردی از در جاهل برو / تا نگیرند جانت اینجا در گرو
گر تو مردی بشنو از عطار پند / تا نه بر آتش نهندت چون سپند
گر تو مردی سرور خود را شناس / پوش چون بود در اینجا این لباس

گر تو مردی مر قضا را دانیم / تا شوی زنده درین خانه مقیم
گر تو مردی بشنو این گفتار من / نه شوی منکر برین اسرار من
گر تو مردی یار همراه تو نیست / دینی و عقبی بدلخواه تو نیست
گر تو مردی همچو مردان زن قدم / تا شوی واقف چو عطار از عدم
گر تو مردی دیدهٔ دل بر گشا / تا ببینی بی سر و دیده خدا
گر تو مردی حق ببین اندر دلت / اندر اینجا بی عیان مهر لبت
گر تو مردی حال اهل راز گو / سوی خلوت با دل خود بازگو
گر تو مردی دعوی منصور کن / همچو او وصلت بنور نور کن
گر تو مردی ترک این و آن بگیر / پیش ازین مردن در اینجا کن بمیر
گر تو مردی سوی میدان میروی / پای کوبان شاد و خندان
گر تو مردی این لسان را یاد گیر / بعد از آن ملک جهان آباد گیر
گر تو مردی این جهان بر باد ده / بیدلان را اندر اینجا داد ده

گر تو مردی حب او کن از ادب — این بود زین دیر ویران حاصلت
گر تو مردی کار شاگردان مکن — پی سلاح عزم این میدان مکن
گر تو مردی کار میدان راست کن — خویش را از خویشتن در چرا ستی کنی
گر تو مردی همره عطار باش — از جهان داران دون بیزار باش
گر تو مردی رو با اهل فقر کن — بشنو از من با تو میگویم سخن
گر تو مردی شرم دار از دنی من — چونکه کردی جا کم اینجا بهر من
گر تو مردی جور مار اترک کن — رو بجو آرد و دوای جهل کن
گر تو مردی ترک ظلم اینجا بگیر — اینچنین بد عشق بردن کن از ضمیر
گر تو مردی فرد میخواهم ترا — با دل پر درد میخواهم ترا
گر تو مردی بر فقیران رحم کن — از صراط و حال میزان فهم کن
گر تو مردی پاش هم بر دلی — ورنه میگویم که اینجا جاهلی
گر تو مردی کار زن اینجا مکن — این علم را در جهان بر پا مکن

گر تو مردی در سخا اینجا بکوش — شربت از دست ولایت کن بنوش
اینچنین حالت طریق اولیاست — غیر ازین معنی همه کفر و خطاست
من سخن در وصف قرآن گفته‌ام — وین در الماس قرآن سفته‌ام
من ز قرآن کرده‌ام راز نهان — پیش دانا باشد این معنی عیان
من ز قرآن خبر از جان دهم — از جهان جان اندر اینجا نیز هم
من ز قرآن دیده‌ام اسرار دل — در چنین اسرار رو بیندم ز گل
من ز قرآن گفته‌ام با زبان — وز عیان اینجا کردم بیان
من ز قرآن حال خود بشناختم — بعد از آنی این لسان را ساختم
من ز قرآن گشته‌ام مینای کل — در سرم افتاده است سودای گل
من ز قرآن گشته‌ام واقف ز خویش — دور کردم از تن خود زخم نیش
من ز قرآن فال خود بگشوده‌ام — شورشت اینجا چو باد کرده‌ام
من ز قرآن دیده‌ام دیدار یار — در چنین مستی شدستم هوشیار

من ز قرآن فهم کردم راز دوست — لاجرم گفتارم اینجا نکوست
من ز قرآن این بسا راز گفته‌ام — راز سبحانی در و بنهفته‌ام
راه دانش اندر و جلی کن جو من — تا ز نزدیکان شوی چون بو الحسن
راه جانان کرد دی اینجای تو — کس نگوید اندر اینجا دای تو
سربسر گشتم درین منزل بسی — تا بیابم مرد قرآن دان کسی
اندرین راه طلب گم گشته‌ام — غیر فال نیستی نگشوده‌ام
اندرین صورت مرا وصل دوست — چونکه این دهرم نه اینجا منزلست
اندرین منزل مرا از نیستم — روشنی او ستاد اینجا در ضمیر
راحت از قرآن نمودم سوی دوست — چون نداری متهم مانی ز پوست
اندرین وادی تو قرآن کار کن — ترک ظلم و زشتی گفتار کن
چند آزاری دل اهل دلان — کفر باشد اینچنین حالی بدان
هیچ بد تربیت از آزار دل — ای بسا این ظلم را اینجا بهل

زانکه این ظلمت نبارت افکند — دور دور از یار یارت افکند
ای لعین بر من بسی کردی تو روی — مهتری زوری چنین با جور بکور
آنچه بر من کرده پیش آیدت — گرگ مردم خوار اینجا خایدت
آنچه کردی رود آید پیش تو — کی شفا یابد در اینجا ریش تو
قصد خون و مال و عرضم کرده — پاره جانم ز من ببریده
قصد کردن در جهان نیکو مدان — زانکه دار داد ترا اینجا زیان
قصد درویشان نباشد کار خر — اندرین وادی بسی گم چون شتر
قصد درویشان بود کفر دو لب — حیله کن کین کفر نبود در کلت
قصد درویشان نشان دوزخست — آه و واویلا فغان دوزخست
قصد درویشان ترا ویران کند — دورت از دایرهٔ ایمان کند
قصد درویشان نکو نبود بدان — آیهٔ شفقت همی بر خود بخوان
قصد درویشان نباشد دوستی دوست — ترک کن این را که این نانکوست

قصد درویشان ز دل بیرون فکن / وز چنین مسکی برون کن این ابن

قصد درویشان بود کفر عیان / بگذر از این حال و این معنی بدان

قصد اهل الله ویران سازدت / در درون هاویه بگدازدت

قصد اهل الله کردی ورد خویش / لاجرم میخوری اینجا زخم نیش

قصد اهل الله کاری بد بود / پیش مردان گزیده رد بود

قصد اهل الله کردن از خریست / وانکه دارد این ز ابتر بدتریست

قصد اهل الله کردی وا تیغ / در تک دوزخ بود ماوای تیغ

قصد اهل الله کردی ای پلید / باب دوزخ را گشادی بی کلید

قصد اهل الله کردی بارها / ای سگ از تو باشد اینجا عارها

قصد اهل الله مردان کی کنند / وانکه کرده قصد او رایی کنند

قصد اهل الله کردی همچو سم / خورده در حسبه خود آب تیم

قصد اهل الله کردی چون زیاد / عمر خود را داده اینجا بیاد

قصد اهل الله کردی در جهان / سوی نار افکنده خود را بدان

قصد کردی در جهان عطار را / فهم نکردی مر این گفتار را

چون بخواهی سوخت گفتار مرا / هم درین دنیا بیابی پی سزا

از چنین کردار حق بیزار نیست / خاطر اهل یقین افگار تست

در چنین کاری بلعنت میروی / از درختی اینچنین بر میخوری

هر دمی لعنت کنی بر خود زیاد / کی بود در روح ولایت از تو شاد

باب لعنت بر رخت بگشاده / داغ شومی بر دلت بنهاده

این چه حالی است که داری ای پسر / از خدای خویش گشتی بیخبر

این چه حالی است که کردی ورد خویش / خویش را انداختی در زیر نیش

این بلا از خویشتن کردی روان / خویش را کردی رفیق عاصیان

ترک کن این کفر و شو دور از بلا / تا نگردی مبتلای مبتلا

این بلا از ذات خود بیرون دوان / تا در آید شاهباز لامکان

این بلا از خویشتن بردار تو　　تا شوی ای دوست برخوردار تو
این بلایی بس عظیمست ای پسر　　ترک او کن تا رهی اینجا ز شر
ای فقیه اینجا مپیچ بیهده　　فتوی از خون من بنوشته
ای فقیه کوردل بگشای چشم　　تا بکی شانه زنی این ریش پشم
در ره دین بیشتم راه دان　　در شریعت بوده ام چون راستان
اوستاد کاملان دین منم　　سالکان را آیهٔ تلقین منم
تو بخود کردی بدی بر من گذشت　　واقف خود باش ای شوم ذلت
تو بخود کردی بلا و جور و زور　　تا فنا کردی ز بهر خود تنور
تو بخود کردی چنین جور و جفا　　زان شدی سرگشته همچون آسیا
تو بخود کردی چنین عطار را　　چون بخود پیوسته است کرار را
اهل دل بر دردم اینجا همچنند　　نه چو تو در قصد این مشتی دمند
قصد کردی و نکونسار آمدی　　همچو رهزن بر سر دار آمدی

قصد کردی و شدی در خاک تو　　بهره کی یابی از این افلاک تو
قصد کردی و شده روی تو سیاه　　خویشتن را سوختی در این گناه
قصد کردی و شدی بدنام تو　　میخورد خونت سگ ایام تو
قصد کردی ای خوارج بر چرا　　غم ندارم چون پناهم شد خدا
قصد کردی و فرو رفتی بچاه　　همچو قارون کردهٔ خود را تباه
قصد کردی و شده اسود رخت　　کردهٔ در تاب اینجا دوزخت
قصد کردی و بیالودی جهان　　در شهادت لال کردستی زبان
قصد کردی و دلم را سوختی　　آتشی از بهر خود افروختی
ای لعین خود را نهادی در بلا　　لاجرم در نار باشی مبتلا
ای لعین بر خود تو لعنت ماندهٔ　　از چنین درگاه خود را راندهٔ
ای لعین آزردن اینجا کار تست　　بر دل اهل دلان پربار تست
ای لعین آزردهٔ ما را بسی　　داد ای یاران ز دست ناکسی

بعد من این قوم را لعنت کنند / تا محل مرگ با ایمان روند
ما تبرا کرده ایم از ظالمان / در تولا باش با چاهم زبان
ما تبرا از لعینان کرده ایم / در تولا ره بجانان برده ایم
ما تبرا کرده ایم از اهل ظلم / در تولا بوده ایم از اهل حرم
جرم عطارست حب مرتضا / باشد ایشانرا حواله با خدا
جرم عطارست اینجا کاملاست / پیشوای راستی‌اش مصطفاست
جرم عطارست اینجا راستی / زان بفضل او در اینجا خواستی
هر که بد کرده بپا بد او جزا / بیند او بی دانش اینجا که سزا
هر که بد کرده بخواهد سوختن / همچو آتش خواهد او افروختن
هر که بد کرده نخواهد دید دوست / بیند او را درون نار پوست
هر که رانده گشت از درگاه او / در درون نار باشد راه او
هر که گم کرده ره خود در جهان / میرود در نار همچون عاصیان

هر که در راه خدا ننهاد سر / رفت از راه حقیقت او بدر
هر که در راه جهان سر مینهید / تاج خود بر فرق آذر مینهد
راه حق رفتن نه کار جاهلانست / پیش دانای شریعت این عیانست
کفر باشد پیش جاهل راز دوست / راز من آنچه ندانستی بادیست
تو چرا حق را در اینجا رد کنی / این بدی را عاقبت با خود کنی
در بدی زنهار اینجا کم کوش / کن نصیحت ای پسر اینجای گوش
از بدی کردن تو عاصی میشوی / کی بسوز نار راضی میشوی
خویش را از نار برهان چون بدر / تا بیابی همچو یعقوبی پسر
همچو سبزه از زمین بردار سر / یکدمی در سوی بالا کن نظر
سوی بالا میل کرده اهل دل / کی رود چون دیگران در زیر گل
ترک کن افعال نادانی خویش / همچو مرهم باش بر بالای ریش
بر تراش از لوح دل هر کفر را / با طهارت داده معنیها صفا

هیچ بهتر از صفای دل مدان / کشف گشته بر من این سر نهان
بهتر از دیدار جانان نیست چیز / عقل کرده این حقیقت را تمیز
بهتر از وصلش نیابی حالتی / غافل از جانان نباشی ساعتی
واقف اسرار خود می باشی تو / گرنه اندر جهان او باشی تو
غافل از حالات درویشان کی / بغض ایشان را ز لوح دل بری
بغض درویشان بود بغض خدا / سوی احمد کرده یزدان این ندا
احمد مرسل بدان درویش بود / سینه از جور بد اندیش ریش بود
احمد مرسل جفا بسیار دید / طعنهٔ اعدا بسی اینجا شنید
اولیا را تو ندیدی در جهان / سر نهاده همچو گوی در میان
اولیا جان باخته در راه او / تا بدیدند روی همچون ماه او
اولیا ما را رفیق و گوششند / در درون میکده در جوششند
اولیا را حالت مستان بود / جای شان در وادی جانان بود

اولیا را تند حال دوست را / مغز دارند در بغل نه پوست را
ای پسر حاصل کن اینجا که صفا / یار بی صافی نباشد خوش ما
هر که حاصل کرد وصل یار را / او بود بر دردها اینجا دوا
هر که حاصل کرد اینجا ذره / پیش او دنیا شد چیفه
هر که حاصل کرد وصل یار خویش / در جهان دیدست او دلدار خویش
هر که با عطار اینجا هم نشست / مقصد و مقصود کل این جهانست
هر که او عطار را اینجا ندید / همچو حیوانان بصحرا می چرید
هر که با ما در لسان پیوسته است / او زبان قدسیان دانسته است
یکدمی بنشین لسان من شنو / هستی خود را بکن پیشش گرو
از لسان بسیار یابی فیض تو / وز همه مرغان بگیری بیضه تو
مرغ روحم از قفس پریده است / ملک جانان را بجان گردیده است
بشنو از طیر لسان با سخن / تا شوی واقف ز سر من لدن

بشنو از طیر لسان العجب ما / آنچه حق گفته با احمد در سخا
بشنو از طیر لسان ما عیان / وارد این بلبل هزاران داستان
بشنو از طیر لسان نعمات دوست / گر ترا آب حیوة اینجا بجوست
بشنو از طیر وجود ما سخن / زانکه میگوید ترا اسرار کهن
هر که داند او لسان طیر ما / او باسرار خدا شد آشنا
این لسان ما کسی نشناخته / زان سبب در گوش تو در باخته
این لسان عطار را آورده است / باب عرفان را برو بگشاده است
این لسان عطار را استاد بود / پیش ابدالی که او را یاد بود
این لسان عطار را جان داده است / تاج شاهی بر سرش بنهاده است
تو بگوش خود بگیری پند او / میشود خشک ای پسر پیوند او
گوش کر داری زبان لال تو / چشم اعمی و نداری حال تو
در چنین کوری برفتی از جهان / عمر خود بر باد دادی چون خزان

در چنین کوری نبینی یار را / نشنوی این گفتهٔ عطار را
در جهان و نقد او در ماندهٔ / زان سبب از پیش رحمان راندهٔ
این جهان جای زیان بوده است / کش ز بهر شوهری صد شیوه است
در جهان نیکو نگر عبرت بگیر / بگذر از او بر مثال برق سیر
بگذر از او و خدا را کن سجود / تا بیابی گوهر دریای بود
بگذر از دنیا که دنیا جای نیست / اهل دل را اندرو ماوای نیست
این جهان بشکسته هر دم کوزهٔ / باز می سازد ز بهرش کوزهٔ
این جهان دارد هزاران قرن یاد / میدهد خاک شهان اینجا بباد
این جهان کوزه ز خم ساخته / اندرو آب اجل انداخته
می نریزد کوزه سنگ قهر او / تا بریزد بر زمین آن زهر او
سالها در بند زندان تنی / پیش زندان بانت این گشتنی
ای ترا پیمانهٔ تن پر شده / وز نهنگ مرگ عمان پر شده

در نگر امروز در چه عالمی / ای ز خود غافل تو سر آدمی
ای ز نادانی خود حیران شده / همچو گمراهان سرگردان شده
حیف اوقاتی که داری در جهان / میروی آزاد و صد حسرت بدان
تو یقین دست را نشناختی / زان جهت نقد همت در باختی
این جهان بهر تو پیدا آمده / واندر او صد شور و غوغا آمده
این جهان در تو نماید خویش را / بر سر زحمت زند صد نیش را
از چنین قتال کن پرهیز تو / ورنه کشته میشوی از نیش او
تو ندانی خویش را زان جاهلی / وز یقین ذات جانان غافلی
غفلتی داری و دانش هیچ نه / نامهٔ اعمال خود را هیچ نه
تو ز اسرار حقیقت ماندهٔ / وز در درگاه جانان راندهٔ
تو نداری ذرهٔ پروای خویش / ماندهٔ در صورت غوغای خویش
خویش را بشناس و در عالم نگر / روح خود را کن ازین معنی خبر

باخبر باش از نکات و لامکان / چونکه هستی دیدهٔ بینندگان
دیدهٔ معنی تو داری در نگر / تا شوی واقف ز حالات بشر
صورت خیر البشر همراه تست / عرش اعظم نیز منزلگاه تست
اندرین عالم وجود کاملی / بلکه بهتر از جمیع عالمی
تو ز باغ راز و سر راز دار / از خود این گنج جهان را باز دار
تو در دریای سر داوری / بلکه روشن‌تر ز شمع خاوری
حق وجود تو سرشته چل صباح / بر تو کرده انچه میبایی مباح
تو بدنیا بهر کاری آمدی / واندر و مقصود یاری آمدی
این جهان بشناس و رو زو برون / تا نیفتی اندرین غرقاب خون
این جهان میدان ریاضت خانه ایست / مرد عاقل اندر و دیوانه ایست
در ریاضت کوش تا مردی شوی / در حقیقت مرهم دردی شوی
در ریاضت کرده ام خود را غمین / همچو من مردی نیابی بعد ازین

در ریاضت خویش را بگداختم / خانه را از غیر او پرداختم
در ریاضت آفتاب قدرتم / در شریعت راه احمد نصرتم
یاد کن ما را بصبح و شام تو / از دعای ده مرا انعام تو
یاد کن ما را که با یادت منم / در محل حرک اورادت منم
اوستادم بر تمام اهل دین / از منت حاصل شود سر یقین
در حقیقت بوده ام شاگرد باید / او مرا داد دست استادیگا
اوستادم گشت شاه اولیا / مدح او گفته خدا در انما
مرتضا استاد علم او لیست / چونکه شاگرد نبی اعلمیت
راهبر در راه معنا او بدم / در خم چوگان او چون گو بدم
مرد میدان سخن اینجا منم / وز یقین سر جان دم میزنم
همدمی میخواهم اینجا همچو خود / پاک و طیب بر مثال آب رود
مرد میخواهم که همراهم بود / وز یقین دوست آگاهم بود

در شناسایی بکوش اینجایگاه / تا نمیری همچو خر در پایگاه
شاهراهی ساختم اندر لسان / تا بری ره اندر و چون سالکان
سالها در حسرت این مانده ام / تا لسان خویشتن تو خوانده ام
از لسان من شنو راز نهفت / لیک اظهارش مکن کین را که گفت
بشنو اسرار و بکش در خویش دم / تا نریزند از منت اینجای دم
بشنو اسرار و مگو با کس سخن / برکن این اشجار بد از بیخ و بن
تو چرا در صورت تن مانده / وین قلم بر لوح هستی رانده
دم بدم از عالم صورة ردی / با غم و درد و بصد حسرت روی
حسرت دنیا ترا کرده زبون / برکن بنو شتات خلقی چو بن
گفت بر باد دادی دین ز دست / غالبا از خمر دنیایی تو مست
گر نه خواهی ز دنیا دور شو / همره موسی بکوه طور شو
گر نه خواهی چو عیسی زن قدم / تا چو ابراهیم یابی آن حرم

آخرت خواهی طریق شرع رو / این حقیقت را ز ما اینجا شنو
آخرت خواهی باجمد روی کن / با رفیقان حقیقی خوی کن
آخرت خواهی ز جید برگرد / با خوارج باش اینجا در نورد
آخرت اندر نظر باشد ترا / در حقیقتها خبر باشد ترا
آخرت بر باد دادی وای تو / در دل دوزخ بود ماوای تو
این جهان بفروش وان کو بیا بخر / تا نباشی همره اهل سقر
همچو من این خرمن دنیا بسوز / در سیاهی بگذر و بین روی روز
این جهان بر باد ده همچون کلیم / تا شوی همصحبت اهل نعیم
این جهان بر باد ده چند گویمت / راه گم کردی و من میجویمت
این جهان بر باد باشد در نگر / رفته اند از او همه خلقان بدر
این جهان ما را بسی گوشمال داد / هستی خود را بما جان مال داد
ما بیفکندیم مار مال را / تا ز زخم او شما یابید شفا

بر حذر می باش از دیوان دهر / میدهنده کاسهای پر ز زهر
بر حذر می باش از خلق جهان / بشکسته پاره اینجا استخوان
بر حذر می باش زین زاغان شوم / گوشه گیر اندر اینجا همچو بوم
بعد از آن بشناس خود را در جهان / ترک کن تعظیم این جمعی خران
هر که او خود را نمیداند که چیست / چون شغال مرده اندر زر نیست
هر که او خود را نمیداند هباست / در درون آتش تن مبتلاست
هر که او خود را نمیداند بسوخت / اینچنین جامه ز بهر خود بدوخت
هر که او را خود نمیداند بمرد / چون می صافی ندانسته ز درد
اصل کار اینجا شناسایی بود / در درون دیده بینایی بود
اصل این معنی بود اینجا شناخت / هر که او نشناخته خود را بباخت
اصل خود بشناس و با او وصل شو / وز گناهان کبیره غسل شو
اصل کار آنست که در پاکی روی / راز گفتار من اینجا بشنوی
اصل کار آنست کی کاری تخم نیک / نه بمانی در تک دجله چو ریگ

بگذر از وابستگی این جهان — زانکه دارد او عذاب جاودان
بگذر از دلبستگی و نام و ننگ — گر نهٔ در راه این جانان تو لنگ
بگذر از شادی منم در ماتم — زانکه دارم از جان مولانا نظر
تو ز نخوت گشتهٔ اینجا بکم — سر نهاده همچو سگ در زیر دم
تو بکان با زحود گم کردهٔ — همچو گمراهان درین ره مردهٔ
خویش را گم کن ولی در سوی دوست — کین چنین گم گشته اینجا نکوست
خویش را گم کن اگر مرد منی — زانکه گم گشته پابد همدمی
خویش را گم کن تبر دیار شو — وز چنین خواب گران بیدار شو
چونکه گم گشتی همی یابی ورا — میکنم گم گشته را صد مرحبا
هرکه در راه خدا گم گشته است — در سما همچون مسیحا زنده است
هرکه در راه خدا بنود بکم — همچو خر باشد بزیر بار دم
هرکه در راه خدا ننهاد کام — هست عقبا پیشکی بر وی حرام
هرکه در راه خدا محکم بود — همچو عیسی محرم محرم بود

هرکه در راه خدا او دانه است — با من اندر سوی این میخانه است
هرکه در راه خدا باشد درست — گلبن معنی ز باغ او برست
هرکه در راه خدا ننهاد سر — بر سر خاکش درین دنیا گذر
هرکه در راه خدا روزی رود — چون خور اینجا عالم افروز می شود
هرکه در راه خدا گر دست تیر — باشد او را عاقبت اینجا بخیر
هرکه در راه خدا پیوسته نیست — پیش ما میدان که کمتر از سگیست
هرکه بشناسد در اینجا حق یقین — میکنم بر او هزاران آفرین
هرکه بشناسد در اینجا حال ما — با ملایک جمع گردد در سما
هرکه بشناسد در اینجا پیر خود — از ولایت باشد اینجا میر خود
هرکه بشناسد او همچون فرید — او بعین دید خود عطار دید
ای عزیز اینجا و اشناس تو — زانکه می دارم در اینجا پای تو
ای عزیز اینجا بحق پیوند کن — دیو حرص خویش را در بند کن

ای عزیز من مرو دنبال غول   کن حذر از آن لعین بوالفضول
از کس ناپاک کن اینجا حذر   تا شوی چون پاک منظور نظر
از همه آلودگی شو پاک تو   از چنین حالت مشو غمناک تو
هر که در آلودگی دارد قدم   عمر او گردد در اینجاگاه کم
دست شو از آلودگی این جهان   تا شوی پاک از همه کفر ای جوان
دست شو ز آلودگی ای مرد پاک   تا بیابی اطلاع از تیره خاک
هر که از سر تراب آگاه شد   بوترابی گشت و آن شاه شد
هر که او زین سرها واقف بود   او زبان عارف واقف بود
هر که واقف گشت بر اسرارها   کی کند در این جهان آزارها
زانکه ما غرق فنای حیرتیم   تا به باز آشیان قدرتیم
گر تو مردی در فنا می باش تو   نوش کن از کاسه ام آتش تو
در فنا مردان ز سر برخاستند   ملک معنی را ز سر آراستند

در فنا جام محبت خورده ایم   پی به ایمان نبوت برده ایم
ملک دنیا را ندیده پا بجا   رو نهاده در مقام کبریا
هر که در راه خدا خود راند بد   در فنا آواز یا من هو شنید
ای پسر در ملک دوی پای زد   بر دل نادان نه اینجاگاه درد
تا شود واقف ز درد عاشقان   بگذر از کاهلی جاهلان
هر که او دردی ندارد جاهلست   کی به پیش دردمندان قابلست
هر که او دردی ندارد او بهاست   گر نه تقوی او اینجا قابیست
هر که او دردی ندارد مرده است   همچو سرگین بر تراب افکنده است
زین نصیحت درد دادم صد هزار   نا پدید این دردی چنین اندر شمار
در درون درد دیدم یار را   ای مقلد ترک گیر آزار را
در فنا اسرار مردان گفته ام   در فنا دیدار جانان دیده ام
تو مپنداری چو دیگر شاعران   نیست گفتار من اندر این لسان

سالها درد دل پالوده‌ام / خون دل گشته بخلوه باده‌ام
سالها در درد بودم خون صبور / تا که گشتم واصل دریای نور
سالها سنگ ملامت خورده‌ام / تا رهی در کوی جانان برده‌ام
سالها از ظالمان دون نواز / بوده است ما را درین بوته گداز
سالها در درد چه بودیم راه / این زمان داریم از وصلش پناه
سالها با درد همزانو بدیم / با دل مجروح پر از خون بدیم
سالها در بوتهٔ تن در گداز / سالها در کنج خلوه در نماز
سالها با جور و محنت کرده خو / سالها برده بخم خانه سبو
سالها در بند و زندان بوده‌ام / سالها همراه رندان بوده‌ایم
سالها در بحر خاک و روی تخت / سالها با سینهٔ سوزان چاک
سالها در کنج عزلت در بند / سالها در قید ظالم در کمند
سالها در درد و حسرت بوده‌ایم / سالها در عین دجله بوده‌ایم

سالها با دوست همزانو بدیم / سالها از دور پیش مجنون بدیم
سالها در کله می جستم ورا / سالها در مصر و شام و در علا
سالها در گرد عالم جستمش / سالها در دیگ تن می پختمش
عاقبت دریافتم او را ز خویش / گفت سرگردان چرایی سینه ریش
در نگر در خویش و دریابم ز خود / می نه بندی بعد ازین بایم ز خود
من ترا جانانه همخانه‌ام / همچو آبادی درین ویرانه‌ام
گر شوی غافل ز من با من بجو / کی شوی اینجا بکه فیروز تو
تا ابد مانی بجهل و کفر خویش / چون ندیدی یار خود اینجا به پیش
پیش تست یار و از دوری مکن / بر خود ای نادان چنین زوری مکن
روز یار خود جدا بر تافتی / زان سبب کورا همی نشناختی
روی بر روی تو بنهادست یار / دست در آغوشت آورده نگار
رو ز عطار این عیان بشنو تو / همچو حلقه ساز این در گوش تو

همچو من بشناس اینجا دوست را　　در بغل کن مغز و بفکن پوست را

همچو من بشناس در این صدف　　تا شوی صراف سر من عرف

سالها همسایهٔ دردد دلم　　چون سرشته شد ز درد اینجا گلم

سالها در فکر این دردم حزین　　تا چرا با ما شده اینجا بکین

در میان درد رفتم از جهان　　این لسان در درد میگویم بدان

درد دل بسیار دارم ای عزیز　　جور بیحد دیده ام از بی تمیز

از سگان زخم فراوان خورده ام　　از چنین زخمی بجانان برده ام

این سگان کردم اگر فتنه اند　　بهر خونم بین که چون تشنه اند

این سگان دارند با ما عربده　　حکم را در دامنم اینجا زده

این سگان تا دامن آخر زمان　　مینخورند تیری ز لعنت از لسان

لعنت حق باد بر ظالم لعین　　خیز و این ها در کلام حق ببین

لعنت حق باد بر رفتار شان　　بر طریق صدق و بر گفتار شان

لعنت

لعنت حق باد بر آنکس که او　　در جهان آزار دل دارد ازو

لعنت حق باد بر آن بیحیا　　کو بسی کوشیده در آزار ما

لعنت حق باد در لیل و نهار　　بر خوارج جمله تا روز شمار

لعنت حق کرده ام بر خارجی　　بر محبانشان و هم بر ناصبی

لعنت حق باد بر کذاب شوم　　کو بما کرده به جمعی حد هجوم

لعنت حق باد در روز و سال و ماه　　بر سگ ملعون دون رو سیاه

آن سگ ملعون تعقلم کرده حکم　　از نظر انداختم او را چو بکم

غم ندارم از خوارج ذره　　گر چه از بهرم نهاده توره

توره او در یاساق ترکیان　　از چنین ظلمی زمین اندر فغان

او تبرکان کرده اینجا که اتفاق　　بهر خون من که او دارد نفاق

او ندارد دین ما اینجا یقین　　بو حنیفه را نداسته امین

او محب و تضاد آل و هست　　اینچنین کس را بیاید کند پوست

ای خوارج بوحنیفه دشمنت / حب حیدر پیش او کی رو نشست

ما حسینی مذهبیم و پاک دین / با خوارج نیستیم اینجا یقین

ما شهید کربلا را بنده‌ایم / این سر رشته باو پیوسته‌ایم

پیشوایم در ره دین آمده / با من او مذهب کی تلقین آمده

پیشوایم اوست ای نادان برو / گشت مردود آن دیگر مید رو

پیشوایم در ره تحقیق اوست / دین و ایمان و در توفیق اوست

پیشوای من شهید کربلاست / لاجرم بر من ز ملعونان جفاست

پیشوایم اوست در عین الیقین / بهر آن کشته بما ملعون بکین

پیشوایم اوست او را دیده‌ام / نه بهرزه این جهان گردیده‌ام

پیشوایم اوست در دنیا و دین / می‌نهم بر خاک کوی او جبین

پیشوای من حسین مرتضاست / کو در دریای ذات کبریاست

پیشوای من کلیم فاطمیست / زنده سر ظهور قائمیست

پیشوایم غیر او نبود کسی / گفته‌ام در ظاهر و باطن بسی

نیست پروایم ز ظلم دشمنان / چونکه دارم صد مدد از خاندان

دشمن او را شده جنت حرام / در درون هاویه کرده مقام

دشمنش را نیست از جنت نصیب / اینچنین بیمار را دوزخ طبیب

دشمنش بر ما زده بسیار زخم / آن لعین بر ما نکرده هیچ رحم

دشمن او داغ بر دل ماندم / اشک سوزنده برخ افشاندم

از جهان رفتم بداغ آن لعین / با دل مجروح و زردی جبین

از جهان رفتم ولی بعد از وفات / این لسان‌ها شد حجاب از حیات

از جهان رفتم بظاهر خوان لسان / تا ببینی نور او در خود عیان

از جهان رفتم بداغ دشمنان / با تن مجروح و پشت چون کمان

لیک بر من رحمت فیض دو دست پر / یا قسم زین بحر صد صندوق در

گریه بر در دم گشت اینجا بسی / چون بدردم نارسد اینجا کسی

کر به کرد ستم بخاک کربلا　　　یافتم از زوح پاک او شفا

خاک من کرد تراب کربلاست　　　از چنین خاکی ترا حاجت رواست

خاک من مشتی ز خاک کوی اوست　　　این صفا انجا ز بوی اوست

بعد ما از خاک ما آید ندا　　　کز لسان الغیب بشنو گفت ما

زین لسان ما رضا را مدحت است　　　چونکه او سردار اهل جنت است

من سگ شاه خراسانم بدان　　　او مرا گفته حدیث این لسان

او مرا داده نشان راه دوست　　　زان سبب رقصارم انجا که نکوست

او مرا گفته حدیث سر جان　　　او مرا اسرار دل کرده بیان

بعد ما گردد یقین ما ظهور　　　وان یقین باشد سر حی همچو نور

بعد ما در دو صد و ده کن نظر　　　تا ز سر ما خبر یابی خبر

بعد ما بپلتد ما را در جهان　　　آن حریفان لطیفن ند جان

زنده ام من چون لسان در جسم تو　　　بر زبان آرم یقین اسم تو

این جهان خالی نباشد از حکیم　　　ذات پاک او بود حی قدیم

این جهان خالی نباشد از آله　　　قل هو الله است انجا که گواه

این جهان خالی نباشد از لسان　　　این رموز از گفته عطار دان

سر اسرار خدا آورده ام　　　شرع احمد را بجا آورده ام

در شریعت سرمدم انجا نگاه　　　زانکه هستم واقف سر آله

در سرای شرع سلطانی منم　　　آفتاب فقر انسانی منم

در جهان ما را لسان داده خدا　　　کرده ام این خانه معنی بنا

در جهان سلطان دانایان منم　　　راه تحقیق ولایت میدهم

در جهان انچه نبوده گفته است　　　این لسانم آن بیان بنوشته است

در حقیقت یافتم در کهن　　　کی رسد کس را بمن انجا سخن

در شریعت در معنی یافتیم　　　رشته سر طریقت تافتیم

در حقیقت آمدم از پیش دوست　　　زان سبب کشارم انجا که نکوست

در حقیقت یافتم اینجا لقا
میندانم اندر اینجا جز خدا

جمله فانی اند و او باقی همه
تشنگان مو ترا ساقی همه

او همی داند که در دم از که بود
با که میگویم بیان این سرود

حال خود را کرده ام اینجا بیان
پیش آن دانا حکیم خرده دان

گفت پیش از گفت تو دانسته ام
جارهٔ درد تو در اینجا کرده ام

گفت دانستیم آه و ناله ات
بازخ زرد و با اشک ژاله ات

ترک کن دیگر شکایت از سگان
چونکه گشته پیش ما اینجا عیان

چون ز جانان راز جان دریافتیم
روی خود از این شکایت تافتیم

حال خود بسیار جا ناگفته ام
درد خود از سالکان بنهفته ام

حال خود کردیم با یاران بیان
ظاهر است حالم در اینجا از لسان

حال خود کردیم اینجا گاه ذکر
این بیان آمد مرا از عین فکر

ما به یاد تو درین دنیا خوشیم
سوی عقبا هم به آسان میرویم

ما به یاد تو ز خود گم گشته ایم
راه خلقان از خود بربسته ایم

ما به یاد یار خود جان میدهیم
وز جهان دون چه آسان میرویم

ما به یاد تو ز خود گم گشته ایم
وز همه ذراتها وارسته ایم

ما به یاد یار خود گفتیم راز
بار دیگر سوی او رفتیم باز

ما به یاد یار خود سر باختیم
هستی جار و ششی بشناختیم

ما به یاد یار در کنجی رویم
تا ندای ارجعی را بشنویم

ما به یاد یار از کس فارغیم
قیل و قال این سگان را نشنویم

ما به یاد یار رفتیم از جهان
ماند از ما یادگار اینجا عیان

از لسان ما به پای دوست را
لیک چو وا ماند از ین پوست را

از لسان ما شوی دانای دوست
وز عیان ما شوی بینای دوست

دوست با تو هست ای پنهان
همچو کوران کی ورا بینی عیان

دوست همراه تو است غافل مشو
سوی دل هین کن نظر در گل مشو

دوست با تو همنشین در پیرهن / از لسان او کنی اینجا سخن

دوست با تو تو از و بس غافلی / در حقیقت پیش دانا جاهلی

دوست کرده با تو در تن جلوتی / یافته از چار عنصر وحدتی

آینه بردار و در خود کن نظر / تا ببینی روی آن زیبا قمر

صورة و معنی و سر ظاهری / به تمام آفرینش ناظری

مقصد و مقصود جانی بدان / از تو گویا گشته اینجا که لسان

در حقیقت کن نظر با خویشتن آی / ترک کن بر خویشتن اینجا حجاب

در حقیقت آمدی سلطان دل / مهر زلفت سر زده سنبل گل

در حقیقت شاهباز حضرتی / همچو موسی و خضر در حیرتی

در تو دیدم آنچه مقصود منست / وصلت جانان چو مقصود منست

من خدا را چون علی بشناختم / قطره در دریای وصل انداختم

قطره است عطار و حیدر بحر جوست / جمله را چون قطره ما رو با دوست

گر تو مردی دیده حق بین گشا / بین چو حلاج این زبان دید خدا

گر تو مردی پیر عطار شو / سر جانان از جانان خوش شنو

گر تو مردی حیدر کرار بین / در خویشتن آن یار بین

شاه مردان دیده بینا بود / کور جاهل را درین غوغا بود

شاه مردان را عیان در یافتم / زان صلایی در جهان انداختم

من نه این اسرار از خود گفته‌ام / وین در دریای مظهر سفته‌ام

از زبان اهل غیبت راز من / گر شوی واقف تو بی همباز من

از زبان شیر بان راز دان / خلق عالم را همه غماز دان

خلق عالم کور چون کوران روند / واندرین زندان چو زندانبان روند

خلق عالم را مگو اسرار دل / کور و بینا از جاهلی در زیر گل

خلق عالم ره بکوری رفته‌اند / نه ز اهل دل سخن بشنفته‌اند

خلق عالم نشنید واقف ز خویش / زان زند بر خویشتن اینجای نیش

خلق عالم گشته اند گمراه دین / بسته اند چون غافلان زنار کین

خلق عالم را زبان در بند باد / با شیاطین تا رشان پیوند باد

خلق عالم تا نباشد عصمتی / اهل دل دارند زیشان نیعتی

ای پسر سوی خدا کن روی را / بشنو از گلزار ما این بوی را

بوی مشک کعبه ام عالم گرفت / خواجه مزکوم است بو را کی شنفت

خواجه مزکوم است کی دارد دماغ / خورده است طعمه ز چنگال زاغ

خواجه مزکوم است پیش بوی عشق / راه او بسته است اندر کوی عشق

خواجه مزکوم است دیگر رو کر شده / وز تن ناپاک چون پی سر شده

خواجه مزکوم است گرد او مگرد / تا نیفتی در تن دریای برد

خواجه مزکوم است در زبو بحیر / لاجرم دارد در اینجا درد سر

هر که آید در گلستان لسان / بوی سرها پا بد در اینکان

هر که آید در گلستانم دمی / کی بود با کس چو یونس آدمی

رو چو موسی در درون بحر / راز یونس از دل ماهی شنو

هر که او دانا شد از ما گه بحست / در تن دریا و ماهی اش رهست

هر که او داناست پیر از حیات / همنشین عاملان ایمانست

هر که دانا گشت در وادی عشق / او بود اندر جهان هادی عشق

عشق اگر داری بپردی گوی را / اندرین بستان بکندی جوی را

آب رحمت آوریدی در جهان / از تو آبادان بماند خاکدان

خاکدان جسمها آباد کن / روح عطار از دعائی شاد کن

در فزاد آن رخیم در راه تو / گیر از آن در بی اگر آگاه تو

در فزاد انست در بحر دلم / گشته است چون آب حیوانی کلم

در دریای شریعت یافتم / زان چو خور بر خار و خاره تافتم

در حقیقت بین که اینجا واصلم / این بود از جان جانان حاصلم

حاصل دنیا و دین چون یافتم / روی را از گمرهان برتافتم

حاصل دنیا به پیش جاهلانست ترک او کردن کمال عاقلانست
حاصل از جانان ندارد این لئیم میرود با درد در حسرت تا جحیم
سوی مولا کی رسد دنیاپرست چون بخاک تیره ظلمت نشست
جاهلان را نیست از مولا نجات خانهٔ خود ساخته اینجا جهات
گر تو مردی چشم در معنی گشا تا ببینی آنچه دیده اولیا
گر تو مردی با خدا می باش تو نه چو نادانان شوی اوباش تو
از خدا اینجا دمی غافل مباش سر بنه ای دوست بر خط وفاش
از خدا غافل نبوده کاملان وصل کرده خویش را چون واصلان
هر که او از حق شده غافل دمی دید او کی یابد اینجا همی
از خدا اینجا مشو غافل به جهل زانکه آن کاری بود بسیار سهل
از خدا غافل نباشی ای حکیم تا شوی در روضهٔ رضوان مقیم
هر که غافل گشت از یزدان پاک میرود ناپاک ازین دنیا بخاک

هر که غافل گشت از اسرار دوست اندرین میدان سر او همچو گوست
از خدا غافل نباشی هیچ جا گر بگیرد جملهٔ عالم بلا
از خدا غافل مشو زنهار تو گر همیخواهی وصال یار تو
از خدا غافل مشو ای مرد دنگ تا نمیری چون حماران زیر تنگ
از خدا غافل مشو در عشق تو تا نمیری همچو اهل فسق تو
از خدا غافل مباش و گوشه گیر وقت رفتن از جهان این توشه گیر
از خدا غافل نباشی ای جوان تا روی پاک و مطهر از جهان
از خدا غافل شدن بیراهیست بر تراب افتاده همچون ماهیست
از خدا غافل شدی ای وای تو لاجرم دوزخ بود ماوای تو
از خدا آنکس که اینجا غافلست در طریق راستان او جاهلست
از خدا هر کس که اینجا دین نیافت در محل مرگ ایمان هم نیافت
از خدا هر کس که او برگشته است در بیابان بلا سرگشته است

بگذر از وادی شیطان همچو من / تبو از پیر طریقت این سخن

هر که در وادی شیطان مانده است / همچنان از درگاه رحمان رانده است

هر که با شیطان کند همخانگی / او برحمان میکند بیگانگی

هر که با شیطان کند همراهی / یافته در راه خود گمراهی

هر که با شیطان درین دنیا بود / پیش یزدان همچنین رسوا بود

هر که با شیطان سرشته شد گلش / دوزخ تابانست اول منزلش

هر که با شیطان دلش بستست عهد / کی بجان او رسد از یار شهد

هر که با شیطان شود انباز و دوست / از آتش آخر کشد قهار پوست

هر که با شیطان خورد اینجا شراب / همچنین در نار سازندش کباب

دور شو شیطان این جهان یکبار تو / گر همیخواهی وصال یار تو

زانکه شیطان را جهان باشد مقام / میکند بر اهل دنیا او سلام

هر که با شیطان درین دنیا بود / کار او در آخرت رسوا بود

جهد کن در این جهان تجرید شو / نه بدنبال کس از تقلید شو

جهد کن تا پاک گردی از گناه / تا کند جانان بسوی تو نگاه

جهد کن بیرون شو از آلودگی / تا نمیری اندرین پالودگی

جهد کن دل را بسوی دوست بر / صحبت جانان بجان اینجا بخر

جهد کن تا وارهی از مکر و کید / چند گردی در میان اهل قید

قید دنیا میکند دینت خراب / از گناه پر کی یابی ثواب

قید دنیا مرد را ویران کند / در ره وسواس همچون شیطان کند

قید دنیا کور سازد مردمان / وز جهان بیرون برد چون عاصیان

قید دنیا رهزن دین تواست / همچو دشمن بر سر کین تواست

قید دنیا راهی گمراهیست / وانکه ترکش کرد او را شاهنشهیست

بگذر از قید جهان ای فرد پاک / تا نگردی اندر اینجا که هلاک

بگذر از قید و شهنشاهی بکن / ترک کردم با تو دیگر زین سخن

در تو تاثیری نکرده راز ما گر شده گوشت از این آواز ما
از تو نگرفتست پند اهل دل از نصیحت کردنت گشتم خجل
پند پر دادم ترا ای مرد حال منکرچه دان بود اینجا چو لال
پند پر دادم ترا ای اهل دل همچو عیسی پای نه بر فرق گل
پند پر اندر شریعت دادمت در طریقت باب حق بگشادمت
پند پر دادم ترا ای مرد کار مت دنیا رفته است اندر حصار
پند پر دادم ترا در این جهان تا شوی واقف دمی از دید جان
پند پر دادم نگیری گوش تو رفته است اینجای عقل و هوش تو
پند پر دادم ترا از دید دوست مت و بود و باشت اینجا نکوست
پند پر دادم ترا در این بیان گر بدانی بگذری از آسمان
بشنو از من ای پسر اینجا سخن تا توانی اندر اینجا بد مکن
بشنو این پندم که پندم سود تست در حقیقت جملگی بهبود تست

بشنو این پندم اگر بکره نهی ور فریدالدین بشنو این مثنوی
بشنو این پندم که دارد حالتی بر تو دارد او طریق شفقتی
بشنو این پندم اگر تو رانده ور رفیق کاروانها مانده
بشنو این پندم ایا مرد خدا ده از او آیینه دل را جلا
بشنو این پندم که پندم حکمت است اصل معنی داستان دولت است
بشنو این پندم ایا اهل وفا تا بیاورد ترا اینجا خدا
بشنو این پندم اگر تو زنده ور چو شیخی درگه رانده
هر که از پندم کند اینجا عمل پیش او چون موم میگردد جبل
هر که از پندم بگیرد بهره خور بود در پیش او چون ذره
هر که از پندم شود امیدوار کی بروز حشر حی یابد شمار
هر که از پندم بگیرد بخشش خویش خاطرش اینجا نیابد زخم نیش
هر که در پندم درآید مرد وار این جهان او شود مشک بهار

هر که از پندم بگیرد کام دل   میکنم اورا درین وادی بحل

هر که از پندم بچیند گل ز باغ   کی شود خشکش دراینجا که دماغ

من گلستانی ز بهجت ساختم   واندرو دیبای سبز انداختم

من ترا دادم خورش از معرفت   بگذرانیدم ترا از معصیت

پرورش دادم نهالت را بعلم   دور کردم از تو اینجای کرم

در تحمل گوش و صبری پیش گیر   این لسان را در گلستان خویش گیر

در گلستان سخن چون بلبلم   بر مثال رعد باشد غلغلم

در گلستان من اینجا [illegible]   تا ببینی غلغل مرغ خدا

در گلستانم لسان بلبلیست   مقصدم از این جهان برگ گلست

از گلستانم بچین گلدسته   بند بر پای وی اینجا رشته

رشته بر دسته گل بسته‌ام   چشم بر رخسار گل بگشوده‌ام

رشته‌ها حکمت از پیش دو بیست   چون همه سررشته پیوسته باو

رشته‌ها در شریعت حکمت   زانسبب محمودم اینجا محرمست

رشته‌ها با علی پیوسته است   آن خوارج زین سبب دلخسته است

رشته‌ام پیوسته گشته در ازل   میبرم این رشته همراه اجل

رشته اعضای من اندر کفن   با نکیر و منکر آید در سخن

رشته اعضای من گوید جواب   میت حی دیگرم جز بو تراب

رشته اعضای من از مرتضاست   واندرین سررشته ماحی را سبب

رشته دارم ز قدرت تا فتح   وین لسان زان رشته اندر پادشه

رشته‌ام پیوند سلطان دلست   لاجرم در پیش جانم منزلست

تو خبر از جان نداری ذره   وز چنین شربت نخوردی قطره

رو خبر از حال خود اینجا بگیر   پیش از آن روزی که گویندت بمیر

مرگ جسمست و حیات جان حقیقت   هر که این معنی نداند احمقست

مرگ می‌آید بر تو ای بیخبر   تا کند از جسم جانت را بدر

مرگ می آید که دزدد عمر تو / تو چه میگویی درین معنی بگو
هیچ فکر خود نداری در جهان / همچو سگ میری و یا همچون خران
فکر خود کن دست از دنیا بدار / جان خود کن پیش آن سلطان نثار
فکر خود کن دست از دنیا فشان / تا نگویندت اینجا جاهلان
فکر خود کن زین جهان بی‌وفا / تا شوی وارسته از کفر و بلا
فکر خود کن ورنه نادان میروی / وز جهان دون نه انسان میروی
فکر خود کن در جهان چند گویمت / چون برفتی از جهان کی جویمت
فکر خود پیش از جهان رفتن بکن / بشنو از عطار ای نادان سخن
از جهان آنکس که او آلوده است / ظاهر و باطن در اینجا مرده است
گر همی خواهی که گردی پاک تو / چون جهانداران مشو غمناک تو
گر ترا او دشمن و گر دوست است / عاقبت در آتشی چون پوست است
گر همی خواهی ازین دنیا امان / رو بگردانی از او چون کاملان

گر همی خواهی بهشت با نعیم / باش در ره دین اینجا مستقیم
راه بی پایان بود در پیش تو / یاد کن آن منزل ای درویش تو
ترک کن با ما نفاق و جور و زور / تا شوی وارسته از غوغای گور
ترک کن اینجا که بر ما حجاب / تا بیامرزد ترا اینجا خدا
کرده آزار اهل دل بسی / کی رسد اینجا بفریادت کسی
کرده آزار دلها صبح و شام / روضه را بر خویشتن کردی حرام
پر بیازردی مرا در این جهان / این زمان بردار گردستی بگان
پر بیازردی دل مجروح من / کی بدست تو رسد مفتوح من
ای بدوزخ سرنگون افتاده تو / تن بسوی هاویه بنهاده تو
در بلا افتاده از آه من / خواهدت گشتن تما سوراخ تن
جهد کن تا کس نیازارد ز تو / ورنه باران بلا بارد به تو
جهد کن بردار ظلم از راه خویش / از چنین پندم شوی آگاه خویش

بعد از آن دست کرم بر کشا — سهل دلا کوی اینجا و جا
جهد کن اندر کرم تا جان شوی — همنشین سرور مردان شوی
در کرم دینی و عقبی آن تست — نعمت شاه زمان بر خوان تست
در کرم با ما بیا بر خوان نشین — نه برو با ظالم سلطان نشین
در کرم دارم ز حق صد نعمتی — از دلم برداشته او زحمتی
شاد و خندان و خوشیم اینجا بلندست — صورة و معنی من اینجا نکوست
شاد و خندان میروم زاین جهان — سهل باشد بر من جفای آن سگان
شاد و خندان سوی جانان میروم — راه پر خوفست آسان میروم
شاد و خندان یار خود را دیده ام — همرهش گرد جهان گردیده ام
شاد و خندان گویم اینجا سخن — کوری آن کور بختان فهم کن
شاد و خندان گویم این اسرار را — تا ببینی اندرو دیدار را
شاد و خندان دلبرم آمد به بر — گر تو دیده او را در ما نگر

شاد و خندانم بحمد الله من — برده ام گوی سلامت در سخن
شاد و خندان آمدم در کوی دوست — باز گشتم در حقیقت سوی دوست
شاد و خندان باش و اینجا بنشین — لحظه با اهل دل اینجا بنشین
شاد و خندان از غم خود آمدم — در حقیقت محرم خود آمدم
شاد و خندانم بکنجی فرد من — صبر کرده در بلای درد من
شاد و خندانم ندارم یک رفیق — همنشینم با کتبهای عتیق
شاد و خندانم بکنج درد دوست — گشته ام پنهان تر بیرحم دوست
شاد و خندانم بجا تا صبح و شام — سلطنت دارم بر آن سلطان شام
شاد و خندان بهر دادارم در بلاش — چون رسیده سوی من اینجا عطاش
شاد و خندان میروم بی غمزده — فارغم از خواجه ماتم زده
شاد و خندان بهر چه حکم اوست — دیگر اینجا نه محل گفت و گوست
شاد و خندان در بلای او بدم — شکر گویان جفای و بلام

شاد و خندان ماتم خود داشتم / صحبت اهل جهان بگذاشتم
شاد و خندان این جهان بگذاشتم / وان جهان شد همدم و هم جاشتم
شاد و خندان این جهان پیموده ام / بعد از آنی خلوتش بگزیده ام
خلوتی دارم با آن بانوی خویش / سر نهاده بر سر زانوی خویش
خلوتی دارم بکنج غربتی / وز جهانداران‌ش دارم فرقتی
خلوتی دارم بکنجی هشته ام / در بروی خلق محکم بسته ام
گشته ام از خلق در صورت نهان / کس نمیداند مرا اینجا عیان
سر ز جیب سر حق کردم برون / گشته ام همصحبت اهل جنون
ظاهرم از زیر پرده ام / توتیای چشم اعمی گشته ام
ظاهرم اما نهان در دیستم / آفتاب و ماه و بحر و جوستم
ظاهرم از باطن اینجا با جهر / چشم خود پوشان و در ما کن نظر
ظاهرم چون آفتاب اینجا هم / گاه پنهان گشته چون خضر زمان

ظاهرم چون قطب در افلاک من / سر زده مهر تو از این خاک من
ظاهر و باطن مرا اینجا یکیست / پیش احول هین ندانی این شکیست
ظاهر و باطن مرا دادست دوست / لیک همچون دیگرانم زیر پوست
سر ما را همچو ما داند کسی / قدر ما نشناسد اینجا هر کسی
سربلندی من از سبحان بود / کی مرا پروای آن شیطان بود
از یقین غیب میگویم سخن / مرد معنی ام در اسرار کهن
سر بر آوردم ز خاک غیب من / زان ندارم اندر اینجا عیب من
سر بر آوردم ز جیب قدرتش / میکنم اظهار شکر نعمتش
سر بر آوردم چو موسی از تراب / آمد از کوهی چو طور این خطاب
سر بر آوردم مجذوبی خویش / چون ندیدم صورت حالات خویش
سر بر آوردم مجذوبی عشق / سیر کردم روم با مصر و دمشق
کوفه و ری با خراسان گشته ام / آمو و جیحون‌ش را پیموده ام

از در طوفان بسر حد فرنگ / رفته و دیده جهانی زنگ زنگ
اهل دل با خلق همره میشدند / وز تمام هستی او میشنند
من چو اهل دل نهان گشتم ز خلق / تا نیاویزندم اینجا که ز خلق
سر بر آوردم بجیب معرفت / دیدم اسرار الیقین آخرت
سر بر آوردم حسینی دار من / سهر خود دیدم بدیدم اینجا که کهن
در شریعت آنچه شرط کرده ام / حکم احمد بر دلم بنوشته ام
در شریعت همچو پاکان ثبت شو / جهد کن تا این کشته را اینجا درو
سر بر آوردم ز بحر گشت خویش / چیدم از این کشت صد دادوی بیش
سر بر آوردم چو ماهی از یمیش / گل بدم دیدم بمعنی شبنمش
سر بر آوردم درین دنیا بفقر / دیدم از بالا حقیقت تا بقعر
سر بر آوردم بنید نامی خوش / کو کسی تا مرهمی بنهد بریش
سر بر آوردم شدم پنهان ز خلق / کس نشناسدم اندر زیر دلق

گشته ام پنهان ز خلق روزگار / پس ما یکسانست این لیل و نهار
پیش ازین با خلق بودم روز و شب / در جفاشان بودم اندر تاب و تب
این زمان از خلق گردیدم کنار / گشته ام با خویشتن در کنج غار
گشته ام بیزار از خلق جهان / از جفاشان قد من گشته کمان
سر نهادم در بیابان خدا / هر چه آید بر سرم زو مرحبا
بحر و بر ببریدم و خود یافتم / زانسبب وز جهان بر تافتم
این زمان دانسته ام خود در یقین / کشف شد بر من همه اسرار دین
سر لو کشف الغطا پیش منست / چون لسان مرتضی ام در تنست
گر تو همچون من بدانی خویش را / کی زنی بر اهل معنی نیش را
هر که دانستست اسرار ازل / کی با اهل الله دارد او جدل
هر چه با ما میکنی با خود کنی / در چنین بدبختی جان میکنی
چند گویم ترک کن آنچه بدی / میکنی اینجا چو مجنون بیخودی

وانکه دیوانه زتو بهتر بود — چونکه جوشش در جهان کمتر بود

ور دخود کردی جفا ای اهل دل — میروی از این جهان خوار و خجل

جا نداری پیش جانان ای پلید — پی سعادت کی بود اینجا سعید

بهره از عقبا نداری ذره — سوی ما در میروی چون کره

این چه حالت غالبا دیوانه — همچو بومی اندرین ویرانه

اندرین ویرانه کی یابی مرا — پرز شم بود دستت در ارض و سما

خاک این ویرانه بر سر میکنی — همچو کرم پیله بر خود میتنی

اندرین ویرانه کی یابی مراد — میروی از او مثال قوم عاد

این لسان ما ز بهر صادقانست — مرهم درد دوای صابرانست

کفش ما مرهم زخم دلست — نوش داروی حیات مقبلست

کفش عطار داد صد دوا — گر کنی کوشش زغم یابی شفا

کفش من آفتاب بیش است — همچو دریای جهان در جوش است

کفش من دارد اسرار خدا — میدهد اهل دلا از او عطا

کفش ما را لسان الغیب دان — چون ز صورت بین شده اینجا نهان

مدتی در این جهان پنهان بود — با رفیقان غایب جانان بود

مدتی او را کند اندر نقاب — عاقبت پیدا شود چون آفتاب

کفش او را لکو عطار گفت — در این دریا شه گرار سفت

کفش ما را لسانی دیگر است — معنی او را پایانی دیگر است

کفش ما را لکو اینجا تو شعر — آمده از مادر گیتی جو بکر

کفش ما را ملایک خوانده — چون قلم بر لوح معنی رانده

کفش ما را زبان کفر نیست — وانکه این کفش نداند کشتنیست

کفش ما در شریعت حق بود — همچو ملاحان این زورق بود

کفش ما در شریعت دیده است — راه معنی در حقیقت رفته است

کفش ما دان لسان راز دوست — چون در و نم حلکی آواز دوست

گفتن ما را نمیداند کسی   زان همیسوزد در آتش چون خسی
کی بداند مرد جاهل گفت من   عاقل دانا بداند این سخن
در سخن سلطان دانایان منم   در یکان دریای بی پایان منم
از من اینجا که صدای عشق خواست   در درون گوش صاحب این ندا نشست
از من آمد در ظهور اینجا لسان   دارم اینجا در همه منزل مکان
رهبر خود کن لسان در راه دین   تا شوی همخانهٔ اهل یقین
رهبر خود کن کتاب اهل حق   رو نگر دانی در اینجا زین ورق
رهبر خود کن یقین اهل راز   تا شود مقبولت اینجا که نماز
رهبر خود کن کتاب اهل دل   در شریعت کن تو این خط را سجل
رهبر خود کن دلا مرد خدا   تا نمانی از من اینجا که جدا
رهبر خود کن نیاز و سوز جان   تا شوی پاک و مطهر از جهان
رهبر خود کن عبادت تا سحر   تا درخت دولت بدهد ثمر

رهبر خود کن سخنهای مرا   تا نیابی از جهان دون جفا
رهبر خود کن مرا در این لسان   تا دهندت راه در سوی جنان
رهبر خود کن کتاب الغیب را   تا دهندت راه اندر پیش ما
رهبر خود کن کلام ایزدی   تا برآید اسمت اندر سرمدی
رهبر خود کن شریعت زینهار   تا نمیری همچو رهزن زیر دار
رهبر خود کن کتاب شرع را   تا بری گوی سعادت همچو ما
رهبر خود کن علی را در طریق   به ازین رهبر نمی یابی رفیق
رهبر خود کن ولایت در کرم   همچو مردان اندرین ره زن قدم
رهبر خود کن علی موسی رضا   قبلهٔ حاجات گفتش مصطفی
سوی باب او برو مردانه باش   وز تمام جاهلان بیگانه باش
رهبر ایشانند و ایشان رهبرند   هم ترا ساقی ز حوض کوثرند
رهبر ایشانند در راه خدا   در کلام الله دیدم چند جا

رهبری بهتر نیابی از کلام
ختم این معنی باد کن والسلام

از کلام ایزدی بر گو بخلق
تا کند ترک جفا با جور و زرق

رد مکن گفتار مردان خدا
تا نگویمت که هستی بیحیا

رد کنی گفتار و آزاری دلی
یا نهی داغی بجان مقبلی

از من اینچه که دلی نارزده است
وز تو اهل فقر نا سوده است

هیچ بدتر نیست از آزار کس
مرد دانا داند این معنی و بس

هرکه در آزار مردی بوده است
ناگهان از غیب تیری خورده است

با دلعنت در چنین کس بر جهان
کو بیازرده دلی را بیگمان

ترک آزردن کن و بنواز کس
مرغ زیرک را برون کن از قفس

ترک آزردن کن و خود را بدان
تا ترا مدحی بگویند قدسیان

ترک آزردن کن و دلشاد شو
در عمارات دل آباد شو

ترک آزردن کن و شب زنده دار
گر همی خواهی که گردی مرد کار

ترک آزردن کن و از خلق بر
تا شوی تابنده اینجا همچو خور

ترک آزردن کن اینجا ای عزیز
تا نمانی همچو خر در زیر تیز

ترک آزردن کن اینجا ای جوان
زانکه بدتر نیست از آزردن بدان

ترک آزردن کن و بشنو تو پند
خوش بروی خلق از شفقت بخند

ترک آزردن کن و خوش حال باش
تا نیاید بر سرت اینجا بلاش

ترک آزردن کن و درویش شو
وز تمام رهروان در پیش شو

ترک آزردن کن و شفقت نما
تا ز رحمان آیدت اینجا ندا

ترک آزردن کن و بگذار مکر
دور شو از حال زید و عمرو بکر

ترک آزردن کن و در علم کوش
شربتی از ساقی کوثر بنوش

ترک آزردن کن و بگشای دست
در کرم کن ای پسر اینجا نشست

ترک آزردن کن و درمان طلب
رو براه جان کن و جانان طلب

هرکه جانان یافت خود را گم کند
همچو یونس راه در قلزم کند

هر که جانان یافت با جان همنشست | وز یقین برتر انسان گشت
هر که جانان یافت از تن فارغ است | بلکه از حوران گلشن فارغ است
هر که جانان یافت در خود بنگرد | همچو برقی از صراطش بگذرد
هر که جانان یافت از عالم برست | تار و بود و رشته آدم بست
هر که جانان یافت از دنیا گریخت | جام حرص بادهٔ دنیا بریخت
هر که جانان یافت جان و دل شود | بر یقین دید جان کامل شود
هر که جانان یافت وارست از جهان | او بیابد صحبت روحانیان
هر که جانان یافت فیض عام شد | مرغ لاهوتی عشقش رام شد
هر که جانان یافت ما را دیده است | همچو احمد پیش حق بگزیده است
هر که جانان یافت حیدر آید | همچو جعفر سوی جنت میپرد
روی جانان وصل کن خود را پس | لحظه در جان جانان کن نظر
هر که جانان یافت خود را یافت او | روی از ملک جهان برتافت او

هر که جانان یافت از خود وا رهید | گشت در دریای وصلت ناپدید
تو درین دنیا ز جانی بیخبر | مهرهٔ خر را گزیده بر گهر
رو درین دنیا ز جان آگاه شو | بر تمام ملک سلطان شاه شو
بر در دنیا بغفلت رفتهٔ | همچو خس بر روی دریا ماندهٔ
تو درین دنیا بخوردن راضیی | پیرو کاوان شیخ و قاضیی
تو درین دنیا شدی حمال تن | دیگرم گفتست با تو زین سخن
تو درین دنیا ز خر افتادهٔ | بر روی خاک بلا صد پارهٔ
تو درین دنیا حرامی میخوری | مرغ روحت را طعامی میدهی
تو درین دنیا چرا باشی پلید | بر در دوزخ چرا داری کلید
تو درین دنیا ز بونی همچو سگ | میدوی تا لقمه گیری تک تک
تو درین دنیا حریصی همچو موش | زان شدی گنده درینجا بگوش
تو درین دنیا ندانی حال خود | گشتهٔ پابستهٔ این مال خود

تو درین دنیای دون گردی بحال   همچو ناپاکی روی در زیر خاک
تو درین دنیا نداری بهره   وز یقین هشت نه دیده
گر درین دنیا بدانی وصل خود   همچو پاکان میروی با اصل خود
وصل خود را با خدا کن تا بجو   تا بیابی بیشکی اینجا خدا
هرکه وصلت یافت اینجا مرد اوست   لاف یکتایی زند چون فرد اوست
اینچنین لافی نه در خورد من است   بر ضمیر سر دانا روشن است
هرچه گوییم از بیان حال اوست   اندرین قرعه عیان فال اوست
جان جانان کشف اسرار دلم   زان یقین دوست گشته حاصلم
جان جانان در لسانم حق نماست   زان نصیب گوییم که حق دانی کجاست
هرکجا وا مرو زنشناسد ورا   او بفردا کی همی یابد خدا
فکر کن بشناس یار خود ز خود   تا نباشی جان حسی بر ردی دود
سجده کن زانکه جانان با تو است   ظاهر و باطن درین جان تو است

سجده کن آنرا که سجده واجب است   در نگهبانی جانت حاجب است
سجده کرده جمله کروبیان   آدم خاکی او را بی گمان
آدم آمد آینه دیدار بین   خویش را در آینه دیدار بین
غافل از آدم مشو ای مرد کار   کو ظهوری باشد از پروردگار
غافل از آدم شدستی ای جوان   در خسش افتاده همچون خران
غافل از آدم شدستی مرده دل   زنده کی دانم ترا در زیر گل
در لباس سر معنی آدم   با رفیقان حقیقی محرم
اهل بینش را منم سر درون   طبل سربازی زده اندر جنون
این زمان عطار از اهل جنون است   کاسه اهل جهان پیشش نگون است
این زمان عطار مست حضرت است   دست او میدان که دست قدرت است
این زمان عطار نطق مرتضاست   بر تمام اهل معنی پیشواست
این زمان عطار سر حیدر است   بر تن خارج چو تیغ خنجر است

این زمان عطار گشته رافضی / کوری چشم لعین ناصبی
رافضی نبود کسی کو را امام / مرتضی باشد بمعنی کالام
شافعی گفتست که حبش رفض ماست / اینچنین رفضی ببین کانجا رواست
رفض او دین منست اندر جهان / شاهد مقصود دین گرد و پایان
حب او همراه من بود از ازل / همچو پورش جور دیدم از دغل
از دغل جور فراوان دیده ام / گرد اقلیم جهان گردیده ام
بر منست ختم همه اسرارها / گر تو مردی گوش کن اسرارها
بر منست ختم یقین سر دوست / آب خضرم اندرین مزرع بجو
علم معنی بر سر لوح دلم / در دبیرستان تقوی کاملم
همچو من اینجا نیاپی مرد کار / پیش من آی بگیرم در کنار
بعد ازین منشین و گوش هوش شو / وز لسان اسرار جانان جی شنو
این لسان مرتضا سر خداست / معنی اسرار کو کشف الغطاست

تو ازین اسرار اینجا غافلی / زان همی گویم در اینجا جاهلی
جهل بغض مرتضی و آل اوست / قتل این کس پیش ما اینجا نکوست
ای لعین از بغض او گردی هلاک / برده بغض چنین با خود بخاک
ای لعین فریاد از تو در جهان / پر بیازردی دل اهل دلان
بوترابی خوانیم اینجای تو / بیخبر از حالت مولای تو
بوترابی گشته ام چون بوتراب / از تراب قبرم آید این خطاب
در نگر ای بیادب یکدم بعین / تا ببینی اولین و آخرین
در نگر ای دوستدار اهل بیت / تا شود کشف معانی حاصلت
حاصلت را تو بجواب خود گره / از دلت بگشای این مشکل گره
تا بکی این در برویت بسته / همچو بیماران بدین پیوسته
تا بکی باشی گرفتار جهان / ترک کن همکاسگی این ددان
خویش را مردار کردی از خوری / از چنین عمر ای پسر بر کی خوری

برخورده از جهان مرد شریر	بشنو این پند شفقت از نغیر
پند بشنو ترک کن آزار دل	تا نگردی پیش حق سبحان خجل
چون جعل افتاده پی پا و سر	پای در گل مانده چون بیخبر
پا ز گل بیرون کش و خوش باش تو	ترک کن همراهی او باش تو
پای در گل مانده همچون خران	زانکه بوده بارت آنجا که گران
پای در گل چوب بر سر میخوری	جامهٔ غفلت برین تن میدری
پای بیرون کش ازین گل همچو تن	ورنه میدوزی برای خود کفن
پای ازین میدان دنیا باز کش	تا نیابی همچو آن بیمار غش
مرد دانا از جهان آزاده است	دل برین دنیای دون ننهاده است
مرد دانا راه مردان رفته است	وز جهان و درد او وارسته است
رستگاری کار اهل دل بود	ور نهشتش اولین منزل بود
رستگاری خواهی از دنیا بسیر	نشنوی پند من ای پیمانه پر

رستگار است آنکه او وارسته است	خویش را با جان جان پیوسته است
هر کرا باشد چنین حالی بدان	همچو عیسی میرود بر آسمان
هر کرا این حال باشد در یقین	با حبیب الله باشد همنشین
حال را دریاب و بفکن قال را	وان مبارک بر خود این افعال را
حال مردان خدا دریاب تو	همچو مستان چند داری خواب تو
حال را دریاب و مرد حال شو	زیر پای اهل دل پامال شو
حال را دریاب کو آن رهبر است	در وجودت همچو عین انور است
حال خوش حالان در آنجا حال کن	خنده خنده هستیت پامال کن
حال میکن همچو مستان خدا	تا ببینی در چنین حالی ورا
حال باشد این جهان خوش حال را	چند بینی این همه این قال را
حالها را در لسان بنگر بسیر	سوی اهل دل بدل میکن نظر
تا بیابی گوهر مقصود را	بر تراشی صورت نابود را

صورة تا بود بدر این جهانست / بکذر از صورة که معنی عیانست

صورة ظاهر بپا بر باد ده / بت واحد را یکی بنیاد نه

در طریق فقر هوا اندر زن قدم / تا شود یکسان بچشمت بیش و کم

کار بسیارست و مرد کار نی / در درون دیده‌ها دیدار نی

دیده باید کر درد دید دوست / تا ببیند آنچه پنهانی دروست

اندرین دنیا بسی خون خورده ام / دل بخون دیدگان پرورده ام

راه بیحد رفته ام در این جهان / همچو خود مردی ندیدم همرهان

کز اسرار خدا واقف بود / بر یقین سر جان عارف بود

در دمندا ز انوار ذات کرم / اهل معنی را بدار محترم

در نورد کفر این دنیا تمام / رحمتی باشد ز حق بر خاص و عام

واقف سر خدا شو اندرین / تا بری کوی سعادة زین یقین

در جهان بشناس اصل کار خویش / بکذر از نادانی کردار خویش

بتراش از لوح دل بود و نبود / تا بری زین مایه ات بسیار سود

یا سر تسلیم در راهش بنه / کین بود این جمله افعال به

کار کار اوست کس را حکم نیست / لیک دنیا پیش دانا دوزخست

دوزخ دنیا بمان جنت بگیر / پیش از موت صوا اینجا بمیر

تا بمانی زنده جاوید تو / رخ نماید صورت امید تو

هر که او در وصل راهی یافتست / دست صیاد زمان بر تافتست

وصل کن خود را بجانان ای جوان / تا شوی پیشیده کون و مکان

وصل کن خود را که به از وصل نیست / کار بی وصلان بدان بر اصل نیست

وصلت عطار با جانان بود / لیک این حالت ز کس پنهان بود

وصلت ما با آل احمدست / در ره احمد جانان نصست

وصلت ما با علی مرتضاست / جنی و انسی برین وصلت گواست

وصلت ما با حسین بن حسن فرید / وصلت تو با یزید و بایزید

وصلت ما واصلان دانسته‌اند   لاجرم خود را بما پیوسته‌اند
وصلت ما را چه داند خارجی   کو برون رفته براه ناصحی
وصلت ما را چه داند کور دل   زان نجوم کرده اینجا خط سجل
وصلت ما کفر باشد پیش کور   زان نبرده زین جهان ایمان بگور
وصلت آنکس یافت کو از سر گذشت   با تن بی سر درون خون نشست
وصلت آنکس یافت کو آزاده است   ره بآزادی درین کو برده است
وصلت آنکس یافت کو جانباز شد   کشف اسرار یقین راز شد
وصلت آنکس یافت کو داند لسان   فهم کرده او ز عطار این بیان
در بیانم بنگر و شو آشنا   تا بکی بیگانه باشی چون دغا
در کلام و رمز اسرار دلم   چون سرشته گشته است در این گلم
مقتضا با من درون این فناست   هستی من زانسبب عین فناست
مقتضا اسرار جانم آمده   در لسان شرح و بیانم آمده

سرّ ما را کس نداند در جهان   گشته‌ام در زیر صد پرده نهان
حال ما بشناس پس ای مرد خدا   تا بیابد باطن پاکت صفا
سرّ ما از غیر ما پنهان بود   با موحد همنشین جان بود
سرّ ما سرّیست و آنچه بحث   مهر خاموشی نهاده بر نطق
سرّ ما اسرار سبحانی بود   در نگین مهر سلیمانی بود
نشنود آن کر سرود رازها   گر جهان گیرد همه آوازها
ای مقلد این لسانم گوش کن   حلقهٔ این سلسله در گوش کن
تا خبر یابی ز راز آخرت   وارهی از زمرهان ظاهرت
مرد سالک محرم راز دلست   وانکه این رازش نبوده جاهلست
در دلم پیدا شده صد چشمه آب   چشمهٔ آبی از آن به ز آفتاب
چشمهٔ کوثر بود بحر دلم   از حیات خضر بسرشته گلم
در جهان با خضر باشم همنشین   این حیات جاودان در من ببین

خضرها در این جهان بشناختی / خویش را از گمرهی در باختی
خضر را دریاب تا یابی حیات / چون بذاتش او رسی یابی صفات
خضر را دریاب تا یابی یقین / زانکه باشد او حیات اهل دین
خضر همراه منست کو اهل راز / تا کند یابی چنین بر خویش باز
خضر همراه منست کو خضر جو / تا خورد آبی ازین پاکیزه جو
رهبر خود را بدان تا ره بری / وز همه سر نهان آگه شوی
رهبرم خضرست و خضرم رهبرست / مستم او همچو صفی در اخضرست
رهبرت را در جهان بشناس تو / گر همیخواهی که باشی راس تو
رهبر عطار شاه اولیاست / بعد او سلطان علی موسی رضاست
تو مشو غافل ازین گفتار من / ور لسان بشنو تو سر یار من
زان مشو غافل که غفلت کفر ماست / در ره تحقیق جانان او هباست
پارسایی باش همچون مرتضا / تا شوی مقبول ذات کبریا

پارسایی پاکبازی آمده / خط آزادی ز پاکان بستده
پاک شو ای دوست در راه خدا / تا ببینی صورت بیننده را
هرکه او پاکست او پاکی گزید / از لسان الغیب این معنی شنید
هرکه ما را دید غیبش در گشود / جان او باشد همیشه در شهود
هرکه بر علم لسان آگه شود / با جمیع اولیا همره شود
هرکه برخواند لسان الغیب را / میشود چون اهل بینش آشنا
هرکه خواند او کتاب مظهرم / همچو جانی باشد او اندر برم
هرکه او با مظهرم یکدم زند / همچو یونس خویش را بر یم زند
هرکه با مظهر نشسته یکدمی / یافته از شاه مردان آدمی
هرکه در مظهر کند آنجا نگاه / حق تعالی دارد ش آنجا نگاه
هرکه با مظهر کند آنجا نشست / ماهی تقوی درآرد زیر شست
هرکه برخواند جواهر ذات را / او ببیند جمله ذرات را

هرکه برخواند ثلاثه در جهان / میشود او رابع روحانیان
هرکه برخواند رموز اسرار نی / او بود در قبلهٔ عشقم نماز
هرکه برخواند کلام الله را / در شریعت او بپاید راه را
هرکه خواند او حدیث مصطفی / لوح قلب او همی یابد صفا
هرکه برخواند کتاب کشف / میشود واقف ز سر من عرف
هرکه برخواند کتاب اولیا / راه یابد در مقام انبیا
هرکه برخواند دو متنی از نشان / در ببیم یابد نشان بی نشان
هرکه بشنیدست راز هاتفی / کی ببیند او ز نار انچ تفی
راز یابد هرکه واقف از دلیست / همچو ما گردد چو ما را آیتیست
هاتف غیبت همی گوید جواب / نشنوی چون آن گیرنده بخواب
دوست یابد هرکه از دل او نخفت / سوی جانان او ندای ما شنفت
راز هاتف از لسان ما شنو / سوی او کن رو و راه او برو

از لسان بشنو حدیث یار ما / بگذر از صورت بیفکن بار را
بار دنیا بر دلت بنهاده / در بروی جاهلان بگشاده
بار دنیا در جهنم آردت / دست شهوت پشت بشکنند غارت
بار دنیا کرده بر دوش بار / میکشی این بار را هر دم شمار
بار دنیا کوه گشته بر تنت / بشکند زین بار اینچ گردنت
گردن بسیار در بند دنیست / ابله بسیار خرسند دنیست
این جهان بنهاده است جامی ز زهر / تا بنوشاند دنی او را بقهر
این جهان داده چو تو بر باد پر / همچو مردان زشته خود درو سیر
این جهان دام بلای مردمانست / قتلگاه عاشقان و عارفانست
بر حذر باش ای پسر از این بلا / چونکه دار داو همه مکر و دغا
بر حذر می باش کو بفریبدت / خون بیکلحظه در اینجا ریزدت
او بسی را کشته و خون خورده است / تخت شاهان زاد گرگون کرده است

او چو مار زده دل اهل دلان — زخم او دارند جمله مقبلان

او فراوان کس در اینجا کشته است — دست کوتاه از وی اینجا رسته است

بگذر از او و حذر کن زود از او — تا بیابی گوهر مقصود از او

پنبهٔ غفلت ز گوش خود بکن — دست بگشای از بند و رسن

از جهان برگرد و کن کردار نیک — تا ترا باشد در آخر یار نیک

چشم و گوش و دل نهادی بر جهان — سود خود را داده بستان زیان

ای جوان بر خویشتن رحمی بکن — غیر از این نبود مرا با تو سخن

چند گویم از وصالت روز و شب — مانده حیران دنیا بی سبب

حیرت دنیا طریق جاهلانست — هر که این حیرت ندارد در امانست

حیرت دنیا و حسرتهای او — او فکندت تا ازین میدان چو گو

تو در این حسرت برفتی زیر خاک — خویش را کردی بدست خود هلاک

در بلاک افتاده خود در ابدان — تا شوی وارسته در کون و مکان

از هلاکت خویش را آزاد کن — اهل وحدت را بجو ارشاد کن

رهبر اهل دلان می باش تو — خاطر دانا دلان مخراش تو

مرد کامل را بود بندم بجان — من با او باشم بمعنی همزبان

مرد کامل را بود عقبا جایگاه — چون برون کرده ز چشم خلق کاه

مرد کامل از جهان بگذشته است — با طریق سر جان پیوسته است

مرد کامل را جهان زندان بود — پیش او بل روضهٔ رضوان بود

بگذر از جهل و هوای نفس تو — نیست این صورت به پیش ما نکو

بگذر ای دل چون همه در رفته‌اند — وز فعال دیگر خود برگشته‌اند

بگذر از مستی سخن در راه گو — تا بود سر خدا همراه تو

بگذر از عصیان و کفر و معصیت — تا شود علم حقیقت حاصلت

بگذر ای دل از هواخواهان بکن — تا نیفتد قدر تو در دست رد

هر که رد شد نیست مرد راه ما — او بود عاصی درگاه خدا

رحم کن برخویش و راه است گیر   بر طریق راستان اینجا بمیر
رحم کن برخویش و بگسل بند را   بند با اهل دلان پیوند را
هر که در راه خدا پیوسته است   از همه دیوان نادان رسته است
هر که کرده با علی پیوند خویش   او شفایی یافته از رنج خویش
هر که بوده با ولی حق درست   علم توحید از وجود او برست
هر که بوده با ولایت آشنا   او بود هم جیبهٔ اسرار ما
وانکه دارد با امامان نفاق   در همه مذهب بود اینجای عاق
هر که دارد پیشوا چون مرتضا   میکند عطار او را صد دعا
هر که او را مرتضا باشد امیر   پاک و روشن باشدش سر ضمیر
هر کرا اینجا بود حیدر امام   کار او گشته در اینجا با نظام
هر کرا صحبت با شاه نجف   در معنی اوست در بطن صدف
هر که در راه شه مردان رود   پای همت بر سر کیوان نهد

این زمان عطار در راه وی است   در محبت خاک درگاه وی است
این زمان عطار سلطان زمانست   علم معنی در زبان او عیانست
این زمان عطار با جام حیدر است   در درون او شراب کوثر است
این زمان عطار خود مرتضاییست   در شریعت جانشین مصطفاست
این زمان عطار نقد بوذر است   کمترین خادمان حیدر است
این زمان عطار در دین مقتداست   پیرو صادق امام رهنماست
این زمان او در لسان الغیب دان   کز لسان الغیب میگوید بیان
این زمان عطار راه مرتضاییست   چون ورا استاد شاه اولیاست
این زمان عطار غرق بحر شد   در هدایت باب فتح شهر شد
این زمان عطار از خود رفته است   در بیابان فنا گم گشته است
این زمان عطار مجنون آمده   جرعهٔ او بحر جیحون آمده
این زمان عطار بگذشت از سرش   چونکه آمد پیک حضرت بر درش

این زمان عطار چون منصور شد / غرقهٔ دریای بحر نور شد
این زمان عطار لاف از او زند / پیچ لای خویشتن بر میکند
این زمان عطار رفت از خود برون / غسل خود کرده درین دریا بجون
غسل از خون دل خود کرده است / پاک ازین آلودگی او رفته است
پاک شو تا پاک آید بر درت / قیمتی گردد در اینجا گوهرت
پاک شو در راه پاکان سر بنه / وز میان زنار را بگشا گره
پاک شو تا وصل یابی پیش یار / ورنه می مانی ابد در جهل زار
پاک شو از آلودگی این جهان / به ازین پاکی نمی باشد بدان
پاک شو بر مثل ابراهیم تو / تا نباشد سوی آتش بیم تو
پاک شو تا راه یابی در سما / همچو عیسی کو شده روح خدا
پاک شو چون پاکباز لامکان / بعد از آن کن این شریعت را بیان
پاک شو مردان بپاکی رفته اند / راه پاکان را بپاکی رفته اند

پاک شو همچون در شب زنده دار / تا کند شاهت در اینجا گوشوار
پاک شو از هرچه با تو همرهست / یوسف توفیق با تو در چهست
پاک شو ای دوست از آلودگی / کندرین پاکی بود آسودگی
ای پسر با پاکبازان شو رفیق / تا نیفتی در تک چاه عمیق
در میان پاکبازان خیمه زن / آتشی در خرمن این بیمه زن
در میان پاکبازان اندرآ / حاجت ایشان بکن اینجا روا
پاکبازان اندرین ره واصلند / نه ز جانان باز مانده غافلند
پاکبازانرا نه پروای سر است / چون وصال دوستان اندر بر است
پاکبازانند دنیا را امین / رحمشد ایشان رب العالمین
پاکبازان طبل رحمت میزنند / چون رفیق واصلان درکهند
پاکبازانرا محمد ره نمود / در شریعت گشته اند اهل سجود
پاکبازان مرتضی را همرهند / وز طریق راه ایشان آگهند

پاکبازان سر نهاده در رهش　　خوانده اندر گرو پیمان شاهنشهش

پاکبازان چون حسین مرتضا　　خرقهٔ این جسم خود کرده قبا

پاکبازان همچو زین العابدین　　اشک گلگون ریخته سوی چنین

پاکبازان همچو باقر در جهان　　جان خود کرده نثار جان جان

پاکبازان همچو صادق رفته اند　　پنج نادانی نادان کنده اند

پاکبازاند با کاظم رفیق　　چون رضا گشته عین ابن صدیق

پاکبازان چون تقی شاه بخشند　　خویشتن را چون نقی در باختند

پاکبازان عسکری را بنده اند　　همچو هادی در جهان زنده اند

پاکبازان دیده اند عطار را　　خوانده اند از لوح او اسرار را

پاکبازان در زبان اهل راز　　منبر شد نعره که این در گشته باز

پاکبازان را خلایق دشمنند　　در حقیقت کمتر از حیض زنند

پاکبازان را جهان زندان بود　　کی چنین جا لایق زندان بود

پاکبازان بار تن انداختند　　خویش را در راه او در باختند

پاکبازان شاهباز خضر شد　　با احد در یک وجودی ملحقند

پاکبازان در سما جولان کنند　　همرهی با موسی عمران کنند

پاکبازان در عزیزی یوسفند　　دیدهٔ یعقوب را چون کفند

پاکبازان سلیمان بنده است　　چونکه لوح بی صور بر خوانده است

پاکبازان با محیط و یونسند　　بر صدای موج صوتی منبرند

پاکبازان را خبر داده شعیب　　گفته چون عیسی با ایشان سر غیب

پاکبازان سر چو جرجیس آمدند　　در سرای جان جواد ادریس آمدند

پاکبازان را چو اسماعیل دان　　داده اند در پیش ابراهیم جان

پاکبازان را محمد سر بود　　در شریعت دیدهٔ انور بود

پاکبازان ابو وحید امام　　پاکبازی گشته با ایشان تمام

پاکبازان ابو وحید امیر　　وقت دلتنگیشان بود او دستگیر

پاکبازانرا حسین اینجا سرست / بر جمیع آفرینش چون خورست
پاکبازانرا حسین است و یدکان / روشنست این نور در کون و مکان
پاکبازان سر نهاده بر درش / نیست پاکی در جهان چون مادرش
پاکبازان پیش او چون ذره اند / پادشاهانش اسیر پرده اند
پاکبازان چون شهید کربلا / خورده اند شربت ز خون خود بها
پاکبازان سر نهاده پیش یار / محو گشته پیششان منصور دار
پاکبازانرا فرید الدین سرست / چونکه نقد نقد نقد بوذرست
پاکبازانرا شدم همخانه من / همچو ایشان خورده ام پیمانه من
پاکبازی کار مردان خداست / هرکه دارد این طریق عین ماست
در چنین پاکی کسی کو جان دهد / پاک زین وادی بی پایان رود
جان بیاز ای دل گر زنده ی معنیست / کاندرین شیوه همه شوق معنیست
جان بیاز و شو یکی با همنشین / تا بیابی راه در دلها یقین

هرکه واقف گشت از جانان خود / گشته غرق بحر بی پایان خود
هرکه از اسرار جان دل واقف شود / اصل دل را در جهان تا واقف شود
هرکه واقف گشت از اسرار یار / اندرین میدانست همچون مرد کار
هرکه واقف نیست جان بر باد داد / پای خود در بادیه بیشک نهاد
مرد دانا گوی ازین میدان برد / پی بآب چشمهٔ حیوان برد
مرد دانا با بدم اسرار دان / مهر خاموشی نهاده بر دهان
هرکه در خود دوست را نادیده است / پیش بینای زمان نادیده است
دوست همراه توست ای بیخبر / در طلب تو میگردی در بدر
هرکه او اینجا ندیده یار را / لا نعیت اینجا برین دار بلا
هرکه او اینجا ندیده دوست را / بایدش از نو بکندن پوست را
هرکه حق را در جهان نشناخته است / خانه در وادی شیطان ساخته است
این جهان مترلکه نادان بود / چونکه دانا اندرو حیران بود

در جهان کاری بکن چون عاقلان / بگذر از مکر که این عاصیان
این جهان از جهل نادانی برست / هر که گشته دور از و انجا خورست
جهل نادانی بد است ای آدمی / فکر خود کن در جهان گر آدمی
چند گویم با تو از اسرار دل / پای بیرون کش ازین گرداب گل
گرد بر گردت بلا بگرفته است / مار غفلت در دل تو خفته است
عاقبت رحمت رسد او بیخبر / پاره کرد اند ترا انجا جگر
فکر دل خویش کن درویش شو / پیش اهل الله خود را کن گرد
تا توانی بندگی کن اختیار / پیش درویش تهی نانی بیار
کوش در تیمار هر بیمار دل / تا نباشی پیش حق سبحان خجل
هر که در عالم بترسد از خدا / میرود در جنت رب علا
ترس حق آزادی دوزخ بود / کی ورا چون کافران آوخ بود
ترس و رحم و شفقت خلق خدا / میبرد بیشک ترا تا منتها

زینهاری دوست نازاری کسی / تا نسوزی در درون دوزخی
هر که آزار دل درویش کرد / بیشکی رد خدای خویش کرد
میرود کافر ز دنیا آن دنی / باشدش ز قوم دوزخ خود دنی
پر نصیحت کرده اند مردان دین / نشنوی پند رفیقان امین
انبیا گفتند و تو نشنیده / این در رحمت بروی بسته
اولیا کردند منعت از بدی / چونکه نشنیدی تو گمراز نیکی
رو تو کفر اصل معنی گوش کن / شربت کوثر در انجا نوش کن
خویش را بشناس ای مرد خدا / ذرهٔ گر عقل داری با خود آ
با خدا باش و بجو این راه بر / تا که باشی در ره دین راهبر
با خدا باش ای عزیز انجا نگاه / ترک کن دنیا پرستی همچو شاه
با خدا باش و سجود دوست کن / نه بغفلت خواب چون خرگوش کن
در سجودش حکمت پنهان عیانست / حکم دانا بر مه و ماهی روانست

این حقیقت بشنو از عطار تو | تا شوی دانا بعلم یار تو
بشنو از عطار سر غیب را | تا بپوشی آن تن بی عیب را
گر تو از عطار بشنوی یقین | دور گردد از تو هول واپسین
چند گویم با تو از علم عیان | نشنوی همچون کر الکن زبان
من سخن با همزبان خود کنم | خشت نادانی ازین ایوان کنم
من سخن گفتم ازین پیران بسی | هر که آنرا بشنود باشد کسی
هر که خواند گفتهٔ عطار را | کشف میگردد برو سر سما
هر که خواند او لسان انسان شود | در حقیقت واصل جانان شود
هر که دریابد لسانم در جهان | او خبر یابد ز سر لامکان
هر که دریابد ورا دریا شود | پاک و طیب بر مثال ما شود
هر که دریابد شود روشن ضمیر | پادشاه غیب را گردد وزیر
هر که او را یافت دید اسرار کل | وارهید از بند از زندان غل

او ز حق گفته شنو آنچه از او | تا شوی دانا بعلم گو مگو
آمدیم اینجا و سر خواهیم باخت | اسب در میدان سر خواهیم تاخت
جمله اهل فقر محتاج منند | همچو یک بخیه برین تاج منند
مصطفی خوانده و اسرار فقر | ختم گشته بر من این اسرار فقر
مرتضی در فقر همراه منست | گنج وحدت حشمت و جاه منست
از جهان ما را بدان و وصل شو | از زبان دوست این معنی شنو
خاک پای عارفان می باش تو | تخم نیکی در جهان می پاش تو
عاشق روی نگاری شو چو من | تا رگی باشد ترا در این بدن
عاشق روی نگار پارسا | سر نهاده بر سر خط قضا
جان بداده بهر زیبا نوجوان | جان روان کرده بسوی نازکان
عشق مهرویان بجان پیوسته است | جان نثار کاکلش بربسته است
هر که در عشق بتان مردانه نیست | با فریدالدین درون خانه نیست

ارزقی

ما و عشق و سوز تن و شبهای تار | نیست ما را در زمستان و بهار
در گلستان سخن گل چیده‌ام | چون ریاحین وصل بلبل دیده‌ام
در زبان خلق افتادم بعلم | کس نیابی همچو من اینجا بحلم
در کنار دوست جان پرورده‌ام | خوش بکنج خلوتش بنشسته‌ام
در بروی خلق بسته بیگمان | چون بخلوه دوست گشته هم عیان
در درون خلوه دل بنشسته‌ام | دوستدار جان من بنشسته‌ام
همزبان اهل ارزم باز دان | او مرا کرده درین وادی عیان
در طریق مصطفی زاده دان منم | واقف اسرار این قرآن منم
این زمان با من علی مرتضاست | در لسانم مهر او مدح و ثناست
مرتضا در جسم عطارست روح | زان رسد از ما باهل دل فتوح
شیخ ارباب معانی آمدم | در لسان عطار ثانی آمدم
اول و آخر به پیش ما یکیست | پیش نابینای نادان این شکیست

از دو بینی برخاسته یکتا منم | در چنین پنهانی پیدا منم
از دو بینی برخاسته چون مرتضا | پیش رحمان جان خود کرده فدا
در حقیقت واصل جانان شدم | لاجرم از دیدگان پنهان شدم
زندگی و مردگی این جهان | پیش عطارست یکسان ای جوان
من بدانش اوستاد معنیم | غرق دریای یقین تقویم
نیست همپا در جهان عطار را | گر بدانی ام شوی عیبای را
نیست اندر این جهان پاکی چو من | ظاهرست اندر لسان اینک سخن
ای جوان باب لسانم برگشا | تا ببینی قدرت سر خدا
در لسان بنوشته‌ام اسرار دل | باز رسته از مکان آب و گل
تاج منصوری زسر انداخته | پیش جانان جان و دل درباخته
وارهیده از تمام قیدها | سر نهاده در بیابان فنا
کاملم اندر یقین عشق دوست | گشته پنهان همچو دل در زیر پوست

درچنین منزل که دارم من قدم / پی خط شرعش نذانم یک قلم
در شریعت مصطفا بشناختم / منزل و ماوا ز شرعش ساختم
در شریعت آنچنانم دانش است / وندران دانش بحکم بابشیت
در طریقت هر قضا را دیده ام / لوکشف از گفت او شنیده ام
لوکشف حالیست ای بیخبر / خیز و در معنی او کن یک نظر
تا ز حال خویشتن واقف شوی / عارفانرا عارف عارف شوی
من چو معروفم بعلم من لدن / زان زعلم غیب میگویم سخن
هرچه از من آید آن از بیش نکست / هر که این اسرار دریا بد نکوست
چند گویم واقفا سرار باش / وزچنین خواب گران بیدار باش
چند گویم با نوای مجنون خران / ترک کن همراهی جمعی خران
چند گویم از حدیث دل بتو / نشنوی مثل گران شد خو
نشنوی اسرار اهل راز را / ره دهی در خانه ات غماز را

با حریفان دغا همسایه / با سگان در بدر همکاسه
عمر خود را در جهان بفروختی / جامه ماتم ز شهرت دوختی
دل ز بهر مال داری در جهان / جان دهی در وقت مردن چون سگان
وقت مردن میگذاری جمله را / میروی با حسرت از دار فنا
تا ابد در لعنت حق مانده / زانکه اهل دل ز پیش رانده
انچه از تو در جهان بر من رسید / هیچ گوشی آن نتواند شنید
انچه از تو در بدی من دیده ام / دم بدم خون میرود از دیده ام
با دل پر خون برفتم از جهان / از جفای چو تو این مشتی سگان
بر دلم بار است از خلقان چو کوه / درد پر دارم ز دنیا زین گروه
زانکه گوئیدم که تو در پیش ما / واجب القتلی بحکم پیشوا
رو بجید رکرده وآل او / خون تو خوردن بهست از آب جو
نیست رحمی بر چنین کس در جهان / کو بود انجا محب خاندان

پیش سنی اینچنین قومی روند | گر یکی باشند ایشان صد شوند
پیش سنی دان روافض کشتنیست | در طریق راه ایشان این یقینست
[illegible] رای سنی جواب | گر نه‌ای اینجا چو نادان مست خواب
پیش دانا بغض حیدر کی بود | اینچنین مرده کی اینجا حی بود
پیش دانا نیست بغض او درست | بگذر از این راه ای نادان تو چست
دوستدار مرتضی میدار دوست | دوستی اینچنین بیشک نکوست
سنی پاک اعتقاد آنکس بود | کش در اینجا حب حیدر بس بود
سنی پاک اعتقاد آنکس کز او | بر طریق شافعی رفته نکو
شافعی را حب حیدر بیشکست | مرد دانا را درین معنی شکاست
پیش دانا پیشوا شاه منست | هر که این ره را نرفته گردنست
بغض او ویرانی طاعت بود | راس اعضای تن بدعت بود
نیت نیکو بغض از او تراش | تخم حبش در زمین دل بپاش

جان برای آل احمد کن نثار | تا نگردی روز محشر شرمسار
هر که در حبی چنین اینجا رود | میشکی در پیش مولانا رود
هر که از ظلمی چنین بعضی گریخت | همچو برگ بید کفر از وی بریخت
پند شفقت میدهیم اینجا ترا | میکنم حاجات اینجا که روا
شفقت و خلق و کرم با انجابت | پیش روشن دل درین معنی عیانست
در لسان بگشاده‌ام باب بهشت | بسته‌ام بر روی آنکو را بهشت
در لسان بگشاده‌ام باب صفا | تا در او آیی و بینی سر ما
تا ببینی آنچه یزدان گفته است | یا بخوانی آنچه دل بنوشته است
یا ببینی روی سلطان ازل | وارهی از صحبت مشتی دغل
یا ببینی جامع علم بیان | کاندرین معنی تعینست بیکران
راه طی کن بین عیان خویش را | تا شوی مرهم دل درویش را
هیچ بهتر نیست از آگاهی دل | وانکه آگه نیست اینجا است جهل

هر که در اسرار جانان ره برد   پی تحقیق عیان شه برد
هر که خورده از شرابش جرعه   بحر باشد پیش او چون قطره
مست اویم از شراب شوق من   زان دریده کرده‌ام بر خود کفن
از کفن پوشان نیم چون مردگان   زنده جاوید باشم جاودان
این همه از لطف و بیت عطار را   خورده است چون باده اسرار را
زان سبب اظهار مستی میکند   منع نادانان ز هستی میکند
میکند ملک گرفتاری خراب   میدهد اهل معانی را شراب
میکند بیخ و نهال کفر را   گشته با اهل شریعت آشنا
در طریقت ساخته ماوای خویش   در حقیقت کوفته اعضای خویش
وصل کرده خویش را با دوست او   بر دریده صورت این پوست او
در حقیقت جان بجانان داده است   تا اساس فقر را بنهاده است
در فقیری یافتم گنج نهان   میکند آنچ لسان ما زان بیان

از فقیری هست کس واقف زمین   دارم اینجا با رفیق دل سخن
کنج عزلت کرده‌ام اینجا بقول   این بود میراثم از آل رسول
بنده اثنا عشر از جان منم   در لسان زان دم از ایشان میزنم
در دم من هست اسرار ازل   کی شناسد گفته‌ام اینجا جهل
در دم من هست سر لایزال   اهل معنی را شده اینجای حال
این دم من صبح سعادت آمده   وز درون این لسان سر بر زده
این لسان الغیب گفته سر غیب   صد لباس انداخته بر زدی عیب
او سخن با اهل دل گوید بسی   فهم این معنی نکرده تا کسی
در حقیقت یافته دیدار دوست   مغز جان را خوش برون کرده ز پوست
بشنو و کن کار زین کارگاه   تا نگیرند از سرت دیوان کلاه
جاهل دانا ز سر آگاه نیست   زان ورا در پیش جانان راه نیست
راه مردان خدا رندان روند   در جهان رایی روان جان میدهند

جان بجانان وصل کرده عاشقان　　باز رسته از همه شک و گمان
عاشقان این راه بی سر رفته اند　　حال خود از خون خود بنوشته اند
عاشقان را با جهان پیوند نیست　　زانسبب در این جهانشان بند نیست
نیستی اصل یقین دل بود　　واصلان را نیستی حاصل بود
نیستی واصلان وصل خداست　　همچنین واصل نمیدانم کجاست
از یقین من یافتم سر یقین　　گر یقینی داری این معنی ببین
ما یقین را از گمان بشناختیم　　در یقین دوست خود را باختیم
این لسان گفته یقین دارد دلم　　در یقین دیدار جانان حاصلم
در یقین هر کس که دید روی دوست　　روی او دیدن در آنجا که نکوست
در یقین می باش و شک را دور کن　　وصلت خود را بنور نور کن
نور دارد این لسانم در جبین　　آینه بردار و این صورت ببین
در حقیقت دید یارم ای جوان　　همچو خورشیدی بتابم در جهان

من ز لوح دل کتابش خوانده ام　　وین لسان را زان بیان بنوشته ام
این لسان گفتار سر جان ماست　　در دل دانای معنی دان بداست
از لسان ما کسی آگاه نیست　　هر گدا را پیش سلطان راه نیست
این لسان از خون دل بنوشته ام　　بر پر جبریل معنی بسته ام
این لسان را در بغل می دار تو　　تخم معنی اش بدل میکار تو
تا بروید از گل اسرار دوست　　همچنین آیی که آنجات نکوست
زرع دانش را در اینجا کن درو　　این سخن از پیر دهقان می شنو
زرع اهل این جهان افسانه است　　چونکه از حالات دل بیگانه است
از ثمرهای جهان پرهیز کن　　تیغ از فهم لسانم تیز کن
از جهان پرهیز کن امروز تو　　تا شود به روزت از هر روز تو
هر که او را نیست پرهیز از جهان　　مرد را انسان در این دنیی مخوان
اصل پرهیز است مر بیمار را　　تن درستی نیست در انکار ما

هر که او عطار را رد کرده است — از جهان دون بخواری رفته است
دین ندارد آخرت بر باد داد — اسم خود را با یزید اینجا نهاد
با یزید است آنکه ما را دشمن است — طوق لعن شمر ش اندر گردن است
ما حسینی مذهبیم و حیدری — بر دل دشمن چو نیش خنجری
غافل از حال منی ای خارجی — زان میان اهل معنی خارجی
ترک کن با ما نزاع و جنگ تو — تا بکی باشی مرید ننگ تو
ترک کن با ما تو زو بد دشمنی — بر تراش از لوح خود این بد دلی
زین لسان ما را تو دشمن گشته — لب شدت خشک و بجوم تشنه
لب شدت خشک از خمار تهمتی — زانکه بندی می نهی بر پای من
میکنی فریاد کو با مرتضاست — مهر او اش ورد و او را دو جاست
گفته عطار را سوز و یقین — جای او باشد مقام اسفلین
مظهر عطار میسوزد به قهر — شربت زقوم می نوشد چو زهر

مظهر عطار مدح مرتضاست — واندر و آیات نعت مصطفاست
ای لعین تو منکر مظهر مشو — وز سر اخلاص گفتش را شنو
ای لعین خود را زدی تو تیغ او — نیست در میدان مردی این نکو
منکر عطار کی ایمان برد — سوی دوزخ همره شیطان رود
منکر عطار رو کرده سیاه — زان ندارد سوی آن سلطان پناه
منکر عطار زان گشتی که او — آب حب مرتضی دارد بجو
منکر عطار رد مصطفاست — رانده درگاه ذات کبریاست
نیست سوی ابن عم حیدر در جهان — غیر جان دادن بحالک ای فلان
ترک کن این راه و سرگردان مشو — در میان کفر بی ایمان مشو
همره ما باش تا منزل رسی — ورنه در راه بیابان گمرهی
سالها در راه مردان رفته ایم — تا مقام سر جان دانسته ایم
تو چه دانی حال ما ای کور دل — زان کشندت همچو سگ در زیر گل

حال من دانسته اند اهل دلان / در یقین مظهر و سر لسان
از لسان ما شده مظهر عیان / کور بحثا زا ازان کیر و زبان
در لسان ما بود سر خدا / رو شود حاجات تا اینجا که روا
در ره اهل یقین دارم قدم / زان بهمراهی جانان میروم
اندرین ره کرده ام دنیاش سیر / و نوز و کم یافتم یک اهل خیر
اهل خیر ازین جهان گم گشته است / سوی صحرای قیامت تشنه است
یار را جستم به بحر و بر بسی / تا بدیدم در خدش همچون کسی
یار من اندر این طلب همراه بود / در طریق حب و جوا گاه بود
رو بجو دگر دم که یارم بد رفیق / رهبری کرده بجو نیستم در طریق
در حقیقت یار همراه تو است / دم بدم ای دوست آگاه تو است
تو چرا غافل شدی از دوست دوست / چونکه جسم و جان پیوندت همو ست
با تو اندر کفر و ایمان همره است / وز بد و نیکت بنیکی آگه است

ای بغفـ

ای بغفلت یار را بگذاشته / با شیاطین جهان درساخته
تو ندانستی که همراه تو کیست / بر سر تخت یقین شاه تو کیست
غافل از شاهی گدای بو الهوس / زان بگردن همچو سگ داری مرس
هر که سلطان زمان نشناخته / خویشتن را رایگان در باخته
خویش را بشناس ای مرد خدا / تا شوی با جان جانان آشنا
خویش را بشناس پس از مرگ تو / کن در اینجا گاه ترک ترک تو
هر که او را ترک نبود در جهان / همچو حیوانی بود بسته زبان
مرد دانا را بود ترک از همه / از زبان برداشته اسم کلمه
مرد دانا از جهان بیزار رفت / با سر ودان بسوی یار رفت
مرد دانا همنشین یار شد / نی چو نادان راندهٔ دلدار شد
مرد دانا برده کوی هستی / چونکه برده ره بکوی هستی
مرد دانا بایدم همراه خود / تا بگوید از یقین شاه خود

مرد دانا دان خدا بشناخته | جان خود در راه جانان باخته
مرد دانا از همه بیزار رفت | پای کوبان خوش بسوی یار رفت
مرد دانا بود منصور شهید | پای مردان را ازین میدان کشید
مرد دانا بود آن مست اله | سوی جانان برد آنجا گاه راه
مست کی در راه هشیاران رود | زنده کی در کوی بیماران رود
هرکه از خود گشت واقف یکدمی | باشد او در پیش دانا محرمی
هرکه واقف گشت از سر یقین | او بود جان و دل این ماء و طین
هرکه از خود او خبردار آمده | تا جدار ملک اسرار آمده
ای پسر واقف ز حال خویش شو | تا بری از کرخی و شبلی گرو
لیک باید در شریعت ایستاد | تا شوی بر علم معنی اوستاد
هرکه اندر شرع رفت این طریق | در شریعت گشته است با ما رفیق
در شریعت بر طریقت راست رو | ورنه از گمری یقین با برو

غیر این نه داشتم نه یقین | کن برین دانش ز صد آفرین
دانشم بخشید در او غرقه‌ام | نه چو نادانان درون زان فرقه‌ام
غسل من در آب رحمت بوده است | با چنان یاری مرا وصلت بوده است
بارها از خون خود کردیم غسل | تا که با جانان خود گشتیم وصل
غسل اهل دل بدان که خون بود | حال بی غسلان بدانم چون بود
هرکه او را غسل بنود پاک نیست | همچو عیسی بر سر افلاک نیست
غسل کن از جملگی و پاک شو | در فقیری بر مثال خاک شو
تا بروید گلبن مقصود تو | رخ نماید زین قبا معبود تو
حق ترا در پیش خود منزل دهد | در حقیقت زندگی دل دهد
هرکه او پاکست از آلودگی | تو ورا میدان درآنجا که ولی
پاک شو کین راه پاکان شیر آمد | گوی ازین میدان بپاکی برده آمد
هرکه او مردست چون ما پاک رفت | در جهان با سینهٔ صد چاک رفت

اهل دل را در جهان پیوند نیست / چون دل ایشان بدنیا بند نیست

تو چرا افتاده دنبال وی / در نگر در حال افریدون و کی

از جهان رفتند جمله دردمند / چشمشان گشت اینجا نابند

تو چرا افتاده چون مردگان / بیخبر از خویش و از آزادگان

تو چه دنبال این دنیا چو دیو / تا نسازد بر توان لشکر ریو

این جهان زندان مردان خداست / عیش پر شادی شان در اینجا کی رواست

این جهان افسونگر عمر تواست / آب او خواهد ترا از سر گذشت

این جهان قرار پیش اولیاست / هر که گشته دور از وی در خداست

این جهان چون تو بسی کرده هلاک / نیست او را از چنین قتال باک

این جهان لغزنده چون تو بسی / نیست پاینده در وی جاودان کسی

این جهان و هرچه او پوست است / آنکه پیوسته در وی باشد کیست

تو چرا در او نشسته غافلی / غالبا راحت گرفته جاهلی

هر که او در جهل رفته از جهان / خط گمراهی در او کش ای فلان

هر که او در پیش دانا کرده جا / او خبر دادست از اسرار ما

خیز و از دانادلان همت طلب / تا نمیری همچو جاهل زترتیب

همت اهل دلان جانت دهد / در طریق شرع ایمانت دهد

دست زن در دامن اهل دلی / تا ازین محصول یابی حاصلی

خنده کردی کرد نادانان بسر / هستی از دانادلان پس بیخبر

خنده کردی گرد دنیا بهر زرق / ناله و فریاد کرده همچو برق

حاصل دنیا ندارد بهره / کور مسکین را نباشد دیده

دیده معنی گشا دلدار بین / اندرین بستان گل بیخار بین

خنده کردی بهر دنیا کو بگو / در دوئی افتاده همچون در دو

این جهان چون تو بسی لغزنده / خاک و خاکستر بفرق ریخته

خنده کردی در جهان بهر دو نان / این ترا داد و بسی بیچارگان

در قناعت نیم نان کافی بود — هر کرا اینجا دل صافی بود
اصل ترکم دعوی کلی کنم — دم ز لای نیستی اینجا زنم
حب این دنیا مرا در دل بماند — چونکه دلدارم به پیش خویش خواند
از جهان ما را دلارامی بس است — این بداند هر که او اینجا گسست
دوست یار خویش گیر و جان بده — بهر درویشی در اینجا نان بده
این تراب باش ای دل شاد شو — وز جهان دون تو آزاد شو
هر که خود را از چنین زندان رهاند — تا ابد او زنده جاوید ماند
اندرین زندان چرایی بند تو — با چنین کس میکنی پیوند تو
اندرین زندان بغل خو کرده — وز نعیم خلد و رضوان مانده
پیش سلطان ازل خر راه تو — او فتاده مانده در چاه تو
جهد کن زین چاه زندان خویش را — تا بمصر یوسف افتد صدا
او بمعنی صورت ترهی — خند گرد پیوه دنیا دوی

پیش مردی رو که تا مردی شوی — چون فرید اینجا یکی فردی شوی
غافل از مردان نباشی ای جوان — گر همیخواهی که باشی در امان
هر که غافل گشت از مرد خدا — میشود از تن سرش اینجا جدا
هر که از مردان ندارد او خبر — زود میرد چون سگان در دربدر
از خودی غافل ز مردان بیخبر — میخورد این کلب دنیا تیب دم
تو بدست کلب حرص افتاده — غافل از ساقی و ذوق باده
باده چون مردان خور و سرمست شو — کین چنین مستی در اینجا که نکوست
ما درین مستی ز خود گم گشته ایم — پی بکوی هوشیاران برده ایم
غافل از مستی و از هشیار هم — فارغ از شادی و تنگ یار از غم
از غم دنیا جهان بخور تو — که نباشی خوار از دیجور تو
این غم دنیا ترا خواهد بسوخت — جامه حسرت ترا خواهد بدوخت
در غم دنیا جهان درمانده — واندرین درماند کی شه مانده

اصل دنیا را خبر از خویش نه
نوش ایشان جز بزهر نیش نه

اصل دنیا را اگر گیری در کنار
ور چنین گمراه کن آنجا کنار

اصل دنیا را حذار کرده است
راه حب را بر ایشان بسته است

اصل دنیا با فرید الدین بد اند
لاجرم در پیش یزدانی رد اند

اصل دنیا کافر اند گمرهی
نیستند آگه ز سر الهی

اصل دنیا دشمن اصل دل اند
چون حمار لاشه پا در گل اند

اصل دنیا داده اند دین را ز دست
گشته اندر بت کده آتش پرست

اصل دنیا دست از دین شسته اند
در پی غولان بی دین رفته اند

اصل دنیا را اگر گردی همنشین
گفته این معنی نبی المرسلین

اصل دنیا دین خود بفروخته اند
کسوت عباسیان بر دوخته اند

اصل دنیا راه دوزخ میبرند
وز فراق روضه آوخ میکنند

تا توانی از جهان پرهیز کن
اصل معنی این بود بشنو سخن

گر تو مردی گوشه کن اختیار
چونکه این دنیا ندارد اعتبار

گر تو مردی گوش کن گفتار من
پیروی کن بر همین رفتار من

راه حق بنموده ام اندر لسان
تا نگردی راه گم چون عاصیان

مرد گمره را نگردی همنشین
تا نگیرد همچو قارونت زمین

مرد گمره مانده است از دید دوست
دیدن او اندر آنجا نانکوست

مرد گمره سوی جانان کی رسد
چون درون هاویه دارد جسد

مرد گمره را ره درگاه دوست
در درون داغش سوزان باده است

مرد گمره ره نداند ای جوان
گفته رهبر درین منزل بجان

مرد واقف را اندرین منزل بجو
همچو بلبل راه دارد در چمن

گر همی خواهی در آنجا منزلت
از لسان تبیان براه دوزخت

از لسان میبر براه خویشتن
گر همی خواهی در آنجا زیستن

از لسان الغیب یابی دوست را
بگذر از مغز و ببین این پوست را

هستی خود جمله در آتش بسوز — چون علی جامهٔ شهادت را بدوز
از سر جان و دل و دین درگذر — چونکه با او دست داری در کمر
هر که از جان بگذرد جانان شود — واصل دریای حق سبحان شود
هر که از جان بگذرد چون مرتضا — می‌نهد او پای بر فرق سما
هر که جان خویش اینجا در باخت — اسب میدان الهی را بتاخت
جان متاعی نیست دم از جان مزن — گو ز جان جان جان اینجا سخن
دم که از عطار می‌آید برون — آن دم سوزنده دارد بوی خون
تو چه دانی حال اهل درد را — نیستی همچون شهید کربلا
چون حسین ابن علی جان باز تو — قبله در کوی جانان ساز تو
هر که از خود رفت بیرون راه یافت — در حقیقت وصلت الله یافت
مرد حق این راه بی سر رفته است — فرش وادی بلا را رفته است
از سر بی تن سخن باید شنید — در انا الحق دوست را باید دید

از سر بی تن شنو اینجا لسان — تا رهی یابی بسوی غازیان
این لسان دارد کلام آشنا — هر که خواند یابد اینجا که خدا
این لسان سیر دو عالم کرده است — باده دست دو عالم خورده است
گر تو یکدم با لسان باشی رفیق — راه یابی تو در جانان زین طریق
در طریقت او فرستاده مرا — تا حقیقت فاش گویم بر ملا
در طریقت شرع را گردم بیان — بشنوای دانا در اینجا زین لسان
در لسان شرعست و باطل گشته گم — یاد گیر این نکته و بر خویش خم
در لسان اسرار حق بنموده ام — راه شرع دوست را پیموده ام
در شریعت اوستاد عالمم — در طریقت سوی جانان محرمم
در شریعت کامل برزنم — مرد دانا داند اینجا این سخن
در شریعت همچو قاضی نیستیم — نه چو مفتی بهر زر بر جو بیستیم
در شریعت ترک کردم هر چه بود — شکر این را پیش حق کردم سجود

تو بخوانم تشنه در راه دین / کی خبر داری ز حال من یقین
تو همیگویی فریدالدین بداست / بغض حیدر پیشش اینجا که ردست
در طریق مرتضا دارد قدم / رافضی را دار دانچی محرم
دین و راه سنیان بگذاشته است / بهر اصل رفض بر برخاسته است
مرتضا را مدح گفته در جهان / جان خود کرده فدای خاندان
روز و شب در مدح آل مرتضاست / رافضی را در جهان او پیشواست
کشتنی برحقست در پیش ما / مال و خونش بود بیشک روا
بر من آنچه خواستند از جور و زور / کرده اند از جهان این قوم کور
آنچه بر من کرده اند این مهتران / کرده اند با آل حیدر در جهان
آنچه بر من کرده اند در این جهان / عاجزست از شرح آن اینجا زبان
شکر و حمد ایزدی هر دم مراست / نیز دیدم همچو ایشان پیشواست
سنی پاکم مرا این بغض منت / گر تو داری بغض میکردی جو منت

هر کرا بغض علی اندر دلست / دوزخ تابانش اول منزلست
پاک دینست اندرین مذهب فرید / غیر حیدر اندر و اینجا ندید
دوستدار چار یار احمدست / لیک خارج پیش او اینجا ردست
گشته بیزار از منافق در جهان / همچو بوذر راست گوییت ای فلان
هست عطار ای پسر دنیا طلب / او ز بهر چیز باشد یا جلب
ای پسر فکری بکن در این جهان / پیش ازان وقتی که گیرندت زبان
هر که از دنیا رود بی حب دوست / شربت زقوم دوزخ خورد اوست
ترک کن بغض علی مرتضا / گر همیخواهی تو وصلت با خدا
ترک کن بغض امام المتقین / کین بود حب نبی المرسلین
ترک کن اینجا تو بغض بوتراب / بد ترا زاین نیست پیش حق عذاب
من ز شفقت داده ام پندت بنی / گر بنوشی بسوزی چون خسی
زین نصیحت گر زیانی باشدت / جان فریدالدین ضمانی باشدت

ضامنم در روز محشر از تو من | ترک باشد دیگرم با تو سخن
من سخن بهر محبان گفته ام | نه برای چیز نادان گفته ام
من سخن دارم ز عرفان خدا | هر که دارد گوش او را مرحبا
من سخن دارم بسی از بهر تو | لیک بشنوشی و آید قهر تو
من سخن دارم همه از سر دوست | کرده ام پنهانش اندر زیر پوست
آتشی باشد درونم شعله زن | همچو پروانه بسوزم مرد و زن
آتشی کاندر دلم دارد زبان | سوزد آنجا هستی لب عاشقان
آتشی دارم که صد دیوانه را | می بسوزد بلکه شمع و خانه را
کمتر از دیوانه تو نیستی | کن مقام خویشتن در نیستی
هر که از خود نیست گشته در جهان | یافته پشک حیات جاودان
نیستی باشد مقام اولیا | کن بگوی نیستی ای دوست جا
زانکه در هستی نیابی دوست را | مغز شو بفکن ردانی پوست را

پوست اهل ظاهری در خود کشند | غافل از ذوق درون پی غشند
شربت صافی بهست از دردها | مرد درد آشام نبود پیش ما
صاف شو چون صوفیان صاف رو | چون نمیگنجد در اینجا تار مو
شربت صافی کشیدم مست دار | زان نهادم سر روان در زیر دار
مست یارم هوشیاری نیستم | از غم دنیا و دین برجستیم
دوست را دیدم ندیدم خویش را | او فکندم عقل و نقل و کیش را
در بیابان فنا افتاده ام | دل بجان جان جانان داده ام
عقل از من ای پسر بگریخته | همچو مجنون خویش را آویخته
خویش را پیوند ایشان کرده است | تن بگلبند لسان پرورده است
زندگی دارد عیان عشق ما | تو مکن با مردگان تن صفا
عشق گوید زندگی بر من رواست | زانکه اصلم از دم سر خداست
ذوق عشقم عاشقان دانسته اند | لاجرم با ما بجان پیوسته اند

عشق در مانیت بر درگاه دوست / پیش او رو تا بپایی راه دوست

یار بینی گر شوی عاشق چو من / وا رهی از مرگ دار و از رسن

عقل بر در مانده و عشق اندرون است / پیش شیر عشق این گربه زبون است

تو بعقل خود بجهل افتاده / دل باین فانی دنیا داده

همچو شیطانی به غل در بند تو / زانکه نشنیدی در اینجا پند تو

ای بدنیا داده دل چون ابلهان / در پس چرخی نشسته چون زنان

ای بدنیا داده عقل و هوش خویش / همچو زندانی شده اعضات ریش

بشکن این بند و از این زندان برآ / تا چو اصل اشنوی بوی خدا

هر که از سجان ندارد او خبر / همچو عقل افتاده اینجا در بدر

عاقلان آنند که حق بشناختند / همچو اصل خویش را در باختند

خویش را در باز چون عاشق شدی / سوی معشوق ابد صادق شدی

گر چنین نتوانی باری ترک کن / لحظه بنشین و فکر مرگ کن

فکر کن امروز از فردا و بس / چند ملبیسی ببین چون آن کس

تو نمی‌ترسی ز حال آخرت / این شود معلوم اندر آخرت

آخرت بفروختی ای مرد خام / ساختی در فانی دنیا مقام

آخرت از دست خود بگذاشتی / با جهانداران تو کردی آشتی

در جهان جان میکنی از بهر غیر / سر نهادستی چو ترسا سوی دیر

این جهان دیر است ترسا پیچ درو / گمره و نادان و دانا پر درو

ای بدنیا داده جان همه دل / همچو گرگ افتاده دنبال همه

حاصل معنی خود بگذاشتی / این جهان جای خوشی پنداشتی

حاصل خود را گذاری از خری / کی از این ناپاک اینجا بر خوری

برخور ده کس زد نیای جوان / گر تو مرد عاقلی این را بدان

حمله رفتند و جهان بگذاشتند / تخم حسرت را از و بر داشتند

فکر کن حال خود آخر ای پسر / تا بکی باشی چو نادان دگر

حال کیکاوس و افریدون نگر | خاک ایشان باد ذره دربدر
هیچ شاهی از جهان چیزی نبرد | غیر عدل و راستی دست برد
انبیا و اولیا هم رفته‌اند | وین جهان دون بدونان مانده‌اند
ای پسر تو هم روی زین آستان | لیک واقف شو ز سر جانشان
هر که او واقف ز حال انبیاست | سوی عقبا رفتنش چون اولیاست
هر که او با اهل دل صحبت نداشت | تخم فقر و عصمت و نصرت نکاشت
میرود در جهل از دنیا برون | میرود او غرق این دریای خون
تا ابد رسوا بماند آن لئیم | نگذرد او از صراط مستقیم
زار و سرگردان و رسوا ماند او | پشت دستی زیر دندان خاید او
چاره این نیست او را جز بلا | چونکه افتاده ز یار خود جدا
هر که او غافل ز یار خویش شد | سوی دوزخ او ز شیطان بیش شد
حق ترا از غیب آورده برون | وین لسان را بر تو میخواند کنون

در جهانت آوریده بهر خویش | مرتبه نوشت پروریده نه بیش
او ترا بر خوان خود بنشانده | بر تو از لوح معانی خوانده
دم بدم در حال تو کرده نظر | پروریدستند بشهدی چون شکر
می‌نوازد مر ترا هر صبح و شام | می‌نهد بر فرقت اینجا تاج شام
که نماید راحت اندر سوی خویش | که نهد مرهم ترا بر روی ریش
که درون دل نهایت میدهد | که بمعنیها عطایت میدهد
که دو جامی پر کند از کوثرت | که بگیرد همچو جانی در برت
که ترا صد راه در احسان کند | که بدردت چون رسد درمان کند
شفقت او بیحد و اندازه است | مردگان را او حیات تازه است
حیف باشد از چنین یاری بری | در چنین زنده دلی آنجا مری
یار را بگذاشتی در این جهان | سوی جاهل ره نهادی ای جوان
جاهلت دنیا بدل شیرین کند | عاقبت میدان که با تو کین کند

ای دکین تو میان در بسته است   همچو تو نادان بسی اوشته است
در نگر در حال دنیای فقیر   پیش از آن روزی که گویندت بمیر
سود کی دارد ترا ایوان زر   گر تو مردی از سر آن در گذر
هر که از دنیا گذشته مرد ماست   در ره فقر و فنا همدرد ماست
بارها با تو حکایت کرده ام   وز جهان دون شکایت کرده ام
چونکه پندم نشنوی وای تو   آتشی افتد درین اعضای تو
تو بدست خویش خود را میکشی   در چنین کشتن بدوزخ میروی
نیست بر تو رحم ای جاهل برو   لقمهٔ شیطان و دیو آتش شو
چونکه شیطان در دلت ره کرده است   در سر راهت بسی چه کنده است
تا در اندازد ترا چون ابلهان   این حدیثای نور چشم من بدان
گر بدانی وارهی از نام و ننگ   زود گیری دامن جانان بچنگ
گر بدانی وارهی از مکر و کید   ور ندانی او فتی در دام قید

گر بدانی واقف مولا شوی   ور ندانی پیشکی رسوا شوی
گر بدانی یار را در خویشتن   وارهی از مردن و از زیستن
گر بدانی کرکدان مرغ عیان   زود پروازی کنی بر آسمان
گر بدانی تو یقین خویش را   کی خوری اینجا لسان نیش را
گر بدانی کز کجایی ای حکیم   پیش تو یکسان نماید خوف و بیم
گر بدانی آنچه من دانسته ام   وارهی زانچه من وارسته ام
گر بدانی میشوی انسان کل   میرهی از بند و از زندان و غل
گر بدانی این ره تحقیق را   صدق یابی و شوی صدیق را
گر بدانی اسم خود از بن بایم   آتش دوزخ کنی بر خود حرام
گر بدانی معدن خود در یقین   گردی اینجا رحمة للعالمین
گر بدانی این لسان الغیب را   پرشی داری چو مرغان سما
کس لسان ما نداند غیر دوست   بلبل نطقم چو از بستان اوست

من لسان الطیر حبت آمدم / پادشاه ملک حشمت آمدم
حکمتی دارم ز علم کبریا / نیک میدانم طریق کیمیا
جامهٔ بوسینا بر دوختم / بوعلی را سیمیا آموختیم
حکمت لقمان را بشناختم / این جهان وآن جهان در باختم
حکمتی دارم بزیر آسمان / واقف آن حکمتند کروبیان
چون ز حکمت نیستی واقف برو / هرزهٔ اهل جهان را می شنو
مرد حکمت دان ز خود آگاه شد / چون سنایی محرم درگاه شد
مرد دیگر بود از مردان حق / آنکه برده بود از حلبه سبق
ناصر خسرو که جان حکمت است / بر لوای لوح کرده دین نصبت
کشف اسرار معانی پیش او / حالت عالم تصوف کیش او
گوشهٔ نیکان گرفت و پاکی گرو / تا نه پنداری آن شستی گرو
من جواد در نقر کنجی نشسته ام / وز بد و نیک جهان وارسته ام

عالم صورت بگردیدم تمام / عاقبت در گوشه کردم مقام
در جهان گوشه مرا انگه اشنا شد / بر سرم بر ناقصان تنگ شد
حیرتی دارم ز خلق این جهان / تا چرا خواهند جور بیدلان
خانه گیرای جوان مشناس در / تا نمانی چون مگس پا در شکر
همچو ما در گوشه بنشین جوان / تا بری گوی فصاحت از زبان
جمله مردان گوشه کرده قبول / پیروی کرده بر فتار رسول
دار حیله از بلای این جهان / لقمه افکنده به پیش این سگان
گر تو زدی از جهان پرهیز کن / صحبت اهل دلان انگیز کن
گر زیاپی همدمی در خود نگر / زانکه همدل با تو است ای بیخبر
تو مشو غافل ز یار همزبان / چون بتو همراه باشد جاودان
همزبان چون شاه خلوتگاه تست / در غم و شادی همه همراه تست
همزبان خود تو هستی ای بیخبر / آینه بر داد و در خود کن نظر

اندرین صورت یکی شخصی نهانست | کو همه آرایش خلق جهانست
اندرین صورة ببین دیدار دوست | پرده بردار از سر این پاره پوست
اندرین صورة ببین دیدار یار | با تو همراهست در لیل و نهار
دوست را در خود طلب ای دوست تو | چند بینی صورة این پوست تو
دوست را بشناس در جان و دلت | باروان بیرون کش از آب و گلت
دوست را شو آن درین صورة بدید | تا نگردانی تو این صورة سپید
دوست را اسم دوست در خود دیده است | در انا الحق این عیان بشنیده است
دوست را نامحرمان نشناختند | لاجرم در بوته بگداختند
دوست زیر پرده پنهان گشته است | بعد از آنی جان جانان گشته است
دوست در توراه نموده غافلی | در چنین کوری بمانده جاهلی
جهل را بردار و بینا شو چو من | تا ببینی دوست را در انجمن
جهل بردار و درا در خویش بین | بگذر از حالات بدی خویش بین

جهل دور از یار کرد اندر ترا | روز و شب بیمار کرد اندر ترا
جهل نادانی و نابینایی است | راه گم کرده جهان پیمایی است
دور کردان خویش را از جاهلی | روی آن زیبا ببین گر قابلی
روی زیبا و شراب ارغوان | هر دو پیر عشق را سازد جوان
پیر ماست جوان خویش شد | یک نظر کرد و روان از خویش شد
با جانان هر که دارد وصلتی | دارم از آن وصلت او حسرتی
غیر این حسرت ندارم حاصلی | جان کنم در پیش جانان واصلی
واصل دلدار شد عطار زود | در زبان او بود بسیار سود
جان ز بهر روی خوبان داده ام | این محقر پیش او بنهاده ام
غیر یارم نیست اینجا مایه | از همایم بر سر خوش سایه
بهر یاری جان دهم اینجا روان | گو بیک بوسه زمن بربود جان
جان فدای قدرت الله کن | همچو سر بازان در اینجا آه کن

جون شهیدان وصل جانان یافتو ‌ دین جسد در گوشه پرتاب تو
تو مشو در قید صورة ای حکیم ‌ زانکه صورت هیچ بود جون یتیم
اصل صورة مانده انداز دید دوست ‌ اصل معنی را جمال جان نکوست
اصل معنی را منم اینجا رفیق ‌ گر تو مردی راه بر در این طریق
یار رفیقی اینچنین ره بر ببر ‌ تا شود خادم ترا قرص قمر
جون رفیق خضر یابی در جهان ‌ همچو او زنده بمانی جاودان
خوش بود اینجا حیات ای مرد پاک ‌ تو جرا خود را کنی اینجا هلاک
هیچ بهتر از حیات اینجا مدان ‌ لیک باید کرد ترک این جهان
در لسان طیبات جاودانست ‌ اندر دنیا مرا کی مکانست
ای که ماندستی بدکان پای بند ‌ گشته در بازار بازی ریش خند
ای بیازار بلا آویخته ‌ خار در پای کسان پر ریخته
خویش را بر باد داده در جهان ‌ لعنتی گشته به پیش قدسیان

تو درین ویران سرایی مانده ‌ وز تمام کارها تنها مانده
اندرین دنیا بغیر از یار نیست ‌ کن تو خود را پیش آن دلدار مست
اندرین دنیا نشاید بود پر ‌ جون شود جام عدم اینجای بر
جون ازین دنیا برون رفتی بغم ‌ از نکیر آید پیاپی الم
خیز و بر حال خود اینجا رحم کن ‌ بشنو از پیر سخن دان این سخن
خیز و بر درد خود اینجا گاه سوز ‌ جونکه شب گشته ترا اینجای روز
روز آخر نیست فریادت رسی ‌ غیر حق کرمی ندانی ناکسی
فکر خود پیش از گرفتاری بکن ‌ تا بیابی بهره از این سخن
از سخن مردان شنیده بوی را ‌ وز چنین میدان ربوده گوی را
جان و دل در راه جانان باخته ‌ سر درین میدان جو گوی انداخته
تو سری داری و از سر بیخبر ‌ زان شادی در میان خیر و شر
در سر شر رفته ای پیر بان ‌ بیخبر مانده ز حال این و آن

پیروی پی دوست زین دار فنا / مالک دوزخ ترا بد بد سزا
هر که پی دلدار از دنیا رود / در حقیقت چون سگ در پا بود
از چنین رسوایی پرهیز کن / ذکر جانان از لب انگیز کن
دوست را شوان بروز انجا شبا جست / شب چنین کرده دادی شبا جست
شب بود محرم برای راز تو / همچو شمع از سوز او بگداز تو
سوزش اهل دلان در شب بود / جاهلان را روز روشن شب بود
روز و شب نادان به تب افتاده است / داغ واویلا بتن بنهاده است
جاهلان از درد دنیا جان دهند / چون بشیطان جهان ایمان دهند
جاهلان در مانده نفس خودند / در پی شیطان دنیایی دوند
ای بسی بسیار پندت داده ام / باب غیب از بهر تو بگشاده ام
تو چرا بی بهره از سر دوست / چون همی بینی همه جا دید اوست
دیده دیدت زمانی بر گشا / تا ببینی دوست را هرجا و جا

هر که در خود دوست را نظاره کرد / گر تنه جسم خود انجا پاره کرد
دوست را نشناختی مردمی / کی بود مشتیت دگر با دمنی
ما خدا نشناختیم ای بی زبان / میکنی قصد من انجا که بجان
قصد خونم کرده بسیار تو / لاجرم چون دق شوی بیمار تو
قصد خونم کرده در این جهان / از شهادت تشنه خود را زبان
با من بی فقیر انجا بدی / همچو بی دینان دین انجا ردی
انجه بر عطار کردی از جفا / بر سرت آید بلایی از سما
در بدر از دست تو افتاده ام / در توکل دل بجانان داده ام
گرد عالم گشته ام از درد تو / گفته ام پیدا دیت را کو بکو
تن نهاده بر قضای کردگار / تا چه آید بر سر این خاکسار
چون سموم اندر تر ابجای من / ورد تو روید همه از جای من
ناله ام از خاک آید کای جوان / تو لسان خسته بیچاره خوان

این لسان در درد همراه منست — زانکه پیک حضرت شاه منست
این لسان را حرمت بسیار دان — کو بود رهبر ترا روز شمار
حرمت او دار و از سوزش حذر — تا نبرد همچو الماست جگر
تو روا داری جفا و جور او — سگ ز تو بهتر که مرغ کور تو
مرغ کور از تو بسی فاضلترست — چون ترا لعنت ز یزدان در خورست
چون شیاطینی بلعنت روز و شب — در جهنم همنشین نار و تب
چون لعینان همنشین لعنتی — تا ابد زین لعنت اندر زحمتی
پیش حق از تو بسی نالیده ام — گوش گردون را ز غم مالیده ام
جمله اشیا در دم وا تقنند — از سما گر و پایم تا تقنند
جور و درد من ز حب مرتضاست — بر من این جور و جفا اینجا رواست
بهر حبش از سگان دارم الم — زین الم گشتیم اینجا محترم
در بلایم گرد دستگیری بسی — نعمتم داده درین سری بسی

او مرا کرده ز خلقان بی نیاز — آن حکیم خالق دانای راز
پادشاه خلوت دل گشته ام — از کدار جان و تن وارسته ام
در حیاتم نیست قید هیچ چیز — لیک دارم ترس از بهر تمیز
مصطفا بگریخت از حاسدان — مرتضا خورد زخم فاسقان
با حسین مرتضا کردند زور — می نکردند هیچ اندیشه ز گور
همچو ایشان رفته خواهم از جهان — این بود حال فریدالدین بدان
ختم گفتارم بر ایشان بود و بس — این بود مار العقبا دست رس

فقد فرغ من تحریر هذه النسخة الشریف
الموسوم بلسان الغیب من کلام
شیخ فریدالدین عطار

هر انکس کو نداسم کاتب — علی ابن حاجی المذهب

فی شهر ذی الحجه الحرام سنه احدی و تسعمایه
الهجریه النبویه

قصیده در منقبت امیر المومنین علی

بنگر که این جهان به جبل داده انگبین | بر اصل نصل کرده بسی جمعان گزین
یعنی تعبل اصل و لایت کشیده است | دیگر بکرده خرمن شیطان خوشه چین
کرده سوار کرده حماری بهیره را | بر پشت اصل را ز نهاده است بار زین
بر بستر حریر کنند ظالمان بخواب | مرد خدای را بنهند داغ بر جبین
نانی بخون دل بس شوربای تو | بند گران نهاده برین پای آهنین
دردا که این جهان همه جز این گزین کنند | بنگر که چون بهنجره کشته او چنین
فریاد ازین عجوزه فرهادکش نگر | کز تهر بقتل شیر جو شیرست در کمین
او در یکین قتل عزیزان نشان بدست | تا نان و جان ببستاند ز خم یقین
زنهار کن حذر ز جفا و عطای او | کین را ز کشاست بیمار و دراه چین
بیچاره زخم خورده او دید انبیا | از زخم او نجسته نه عابد نه فاسقین
جامی بدست او ست پر از زهر بهر تو | می باش بر حذر ز چنین جام لغزبین

مرهم همی نماید و هست نیشتر بند | خود را نگاه دار و ز وسودلش گزین
او در شکار جانست همه وقت نیشتر | سلطان قهر کنده وزین حکم در نگین
او تاج شاه زیر سر بی شهی نهد | چون بود سرنوشت ولی زرد و ابسین
سیبات خلق جمله ازین حال غافلند | کورا نبوده غم ز خرابی عالمین
در کام جان اهل جهان شهد عسل | کین شهد را بزهر سرشتند پیش ازین
ای مرد خواب رفته تو بیدار کی شوی | در غفلتی که با تو بمرگست همنشین
دردا که تو بدر داز این دار درد ناک | خواهی برفت با دل غمناک بر زمین
این دایره بگرد تو خطی کشیده است | بر گرد خط نوشته که جان کند ت پس
از همنشین جاهل نادان شدم ملول | یا رب رسان مرا برفیقان کاملین
ای عاقلان ز دهر برسید همچو من | ور نه فرو رود به زندان هفتمین
از حضرت رسول شنیدم حدیث دوست | کای دوست بند ساز زبانت زکاذبین
نه شاه او بیاید بتو گفت ترک کن | چون من طلاق داده بتمه اخبار ستین

گر تو حدیث دوست نگیری بگوش دین | برخیزد از تو اسم سلامت چو نا دمین
برکن تو دل ز جیفهٔ دنیای دون دون | تا کی بپای او بنشینی چنین حزین
این دهر گشته است چو تو صد هزار را | بردار هم کشیده بسی شخص نازنین
ای مرد بر تکبر و حرص جفای خلق | بر تو بیته اندر ره و رسم سالکین
برخیز و زن بسنگ ... شر را | تا از مقر باشش نباشی تو کمترین
برخیز و زن تو دست بدامان آل مصطفا | تا حشر تو کشند باولاد عابدین
ای مرد دست ... پاک ... گران بهای زبان | تا چند کفر و بت پرستی چو اهل چین
ای مرد دنگ بغض علی کن برون ز دل | تا از سقر تو دور شوی گور آتشین
در بغض مرتضا همه کفر است و معصیت | داد است این خبر بجهان شاه مرسلین
حب علی بهست ز دنیا و لقربت | بشنو تو این ثنا ز لسانهای یاسمین
رفان باغ روضه رضوان ثنای | بنوشته اند بر ورق عرش جا بزمین
اوراد کاملان همه اسم مرتضا است | در انما خلافش بشنو د بطاهرین

در مدح مرتضا شده ام سرفراز خلق | بر کاملان هر دو جهانم چو اکملین
ما را علی عیان حقیقت بیان نمود | در لو کشف شدست مرا سر الیقین
دانای سر هر دو جهانست مرتضا | دانای سر او شو و بر ما کن ای امین
غیر از ولای او ز جهان من نبرده ام | چیزی دگر کو است درین باب حور عین
بر من شدست ختم محبت درین زمان | جون مال و جان فدای علی کرده ام درین
عطار در معرکه در ولای او | بشکسته تو سد خوارج درین زمین
تو تاج فرق جمله محبان حیدری | بیخی بدیده همه اعدای مشرکین
ختمست بر تو ختم سخن اندرین جهان | جون باب غیب بر تو گشادند پیش ازین
در این لسان تو مظهر سر عجایبی | گویند مدح و ذکر تو مردان راه دین
اندر لسان غیب چنین سر دوست را | نام کتاب مظهر ما باشدت حصین
ختم کلام من بدعای موالیست | بشنو کلام غیب که هستم ترا امین
گویای لسان من از شاه اولیاست | تبیان تو از لسان من اینجا در یمین
ختمست بر ولایت حیدر کلام من | کوری چشم مشرک غماز حاسدین

مولانای رومی فرماید

من آن مولای رومی ام که از نطقم شکر ریزد	ولیکن در سخن کمتر غلام شیخ عطارم

هم او فرماید

انچه گفتم در حقیقت ای عزیز	آن شنیدستم من از عطار نیز

شیخ محمود شبستری فرماید

مرا از شاعری خود عار ناید	که در صد قرن چون عطار ناید

شیخ علاء دوله سمنانی فرماید

سری که مرا درون دل پیدا شد	از گفته عطار و پس از مولا شد
ملک دو جهان او همه در حق بخشید	در دیده علاء دوله تا بینا شد

سید قاسم انوار فرماید

ازین شربت که قاسم کرد [illegible]	مگر در کلبه عطار یابی

سید نعمت الله ولی فرماید

درویشی [illegible] گفته [illegible] از حقیقت ای عزیز آن شنید [illegible] از عطار [illegible]

کان کجا بهتر شنو ز عطار	هر انکو در خدا گم شد خدا نیست

خواجه سلمان ساوجی فرماید

روز خاور کو سیه شو کافتاب خاوری	رفت تا صبح قیامت خاوران عطار شد

سید حسینی سادات هروی فرماید

از دم عطار گشتم زنده دل	پاک کردم همچو او قالب ز گل

خواجه ابو الوفا خوارزمی فرماید

از صورت نقش بگذر اسرار بجو	میراث رسول و نقد اخبار بجو
در قصه و معرکه چه مجنون گردی	رو داروی درد از عطار بجو

سید محمد نوربخش فرماید

آنرا که بدرگاه خدا بار بود	ایمن ز عذاب دوزخ و نار بود
تاج سر سروران عالم گردد	گر خاک ره حضرت عطار بود

[illegible]لانا حسین خوارزمی فرماید

خاموشی به ز درس و تکرار ورا	تجرید به از خلعت [illegible]
کشاف و هدایه هر که خواهد او را	یک بیت ز گفتهای عطار ورا

[illegible] نیشابوری فرماید

گر چه عطار از گلستان نشابورم ولیک	خار گلزار نشابورم من و عطار گل

شیخ کمال خجند فرماید

من حکایت از لب جانان کنم	بوی جان می آید از گفتار ما
یار جویی [illegible]	گفت حق گویی تو چون عطار

سید نسیمی فرماید

آن کتابی که پر ز سر است	منطق الطیر شیخ عطار است

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

بوی مشک که عطا عالم را گرفت	خواجه مذکور [illegible]

[illegible] نا محمود مراغه فرماید

۵۴۹۱۵۵۵

ابر تو بی ما کشتی بید
برمن تو در بحثی رابستی ربی
بر خاک در بحثی بی تاب را
خام بد چمن تر کی تشنی ربی
زنار (ه) کنار در جهان گفت گو
ا علی که لنا نگرده حتی زیست د
من بد گنه ولو بر مکافات (ه)ی
بس فرق میان ج و ز جیست